

رمانهای کجایان سهمانه



www.romankade.com



جادوگران بی هویت

نویسنده: mahshid

نیزه ی دستمومحکم به سمت کارو پرتاب کرد.

چته دختره ی وحشی رم کردی؟

مرض کارو همه تکنیکارو اشتب انجام میدی الاغ.

هووووی الاغ بابای نداشته به من چه اینارو فرینا یادم داده اصن بشین باخودت تمرین کن

نیزه روانداخت سمت سرم که جاخالی دادم ازبالای سرم گذشت پسره ی نفهم همه وقت تمرینموخراب کردا صدبار به فرینا گفتم به کسی این تکنیکای مزخرفو یاد نده

حالا هی باید حواسم باشه کارو بااین حرکات مزخرفش وسط تمریناش بقیه روداغون نکنه والا

نیزه ها رو جمع کردم و بردم بخش اسلحه خانه و دادم دست نیکداد

چته دختر توهمی !!!!

وای دست رودلم نزار که خونه از دست فرینا رو حرکات مسخرش

سری تکنون دادو رفتم سمت خوابگاه

من چه خلم هنوز خودمومعرفی نکردم. من رامونا هستم ۱۷ساله یکی از سربازای الفینگ هستم

پدرومادرم که ندارم بهتره بگم اصن ندیدمشون کلا همه بچه های کمپ ما همین مدلن

نه پدر و نه مادر ندارن

یه مدت یتیم خونه بودیم بعدم زدیم به چاک

بعدخیابون گردی های پی در پی با کامرون اشناشدیم یعنی اکثرامون رو کامرون پیدا کرده

کامرون حکم سرپرست رو داره یه مرد از تیره ی الف ها

قدبلند ولاغر وظریف اما فوق العاده قوی مهارتاش تکه به غیر کامرون تاحالا الفی ندیدیم

واسه همین اسم مارو الفینگ گذاشتن سربازای درخدمت لف ها

کامرون گیاهخواره ازنظرش حیوان هاهم به قدر ماها ارزشمندن اما کاری به خوردخوراک ما نداره

کارو=به معنی نویددهنده ازنام های ارمنی ایرانی

فرینا=نامی برای پسران

رامونا=نگهبان عاقل

الف=گروهی از موجودات فرازمینی باگوش های تیز

روی تختم نشستم خوابگاه ما باپسرا جداست اونا بخش جنوبی اردوگاهن ما بخش شمالی

آلنو مغشول تیز کردن ستاره های پرتابیشه یه دختربایه خوی وحشی کمتر پسری جرئت مبارزه باهاشو داره ۱۸سالشه ویجورایی ارشد حساب میشه

چیه زل زدی به من ادم ندیدی؟

اوف النو چته تو باهمه دعواداریا.ازسرجام بلندشدمو رفتم سراغ چاقوهای موردعلاقم

کامرون زیاد ازجنگ باچاقو راضی نیست شمشیروبهترین میدونه اما من عاشق این هشتاچاقوی تیزوظریفمم

بادقت همه رو جادادم توکمرموراه افتادم به سمت خروجی

کمپ ماتودل جنگله جایی که کسی نتونه نزدیکش بشه حیونای زیادی وارد میشن و ماباید
بکشیمشون

امامن عاشق گرگ هام

چندمدت پیش یکیشونپیدا کردم زخمی بود یجای خیلی پرت قایمش کردم وهر روز میرم
سراغش

وارد اشپزخونه شدمو لبخنددندون نمایی به گاوارون ها انداختم

بی توجه به من مشغول کار شدن چندتیکه گوشت خام کش رفتم

گاوارونی به اسم یه چشم بهم گفت :هوی رامونا هررو اینجایی

به توجه خوک فوضول به کارت برس تاندام جولی شلاقت بزنه

دندوناشو کشیدبهم ومشغول شد همینم مونده یه گاوارون به من دستوربد

گاوارون:نژادی از گوبلین ها اما کاراصلیشون پخت وپزه

سریع ازککپ زدم بیرون کش موهاموسفت کردم قمقمه ابمم انداختم کولم گوشتاروپپیچیدم
لای یه تیکه پارچه کنفی

عاشق جنگلم تاحالا چندباری با النو وکارو وفرینا اومدیم شکار ییبارم باکامرون یه خرس
قهوه ای شکارکردیم

اونموقع من ۱۴ سالم بود تازه وارد شده بودم النو بهم یادداد چه جور ازشوریکنهاش استفاده
کنم

توکمپ پوشیدن کفش ممنوعه توجنگل هم ممنوعه

چون حیوونا ازصدای پا فرارمیکنن

یه خرگوش قهوه ای شکارکردم وبه گوشت ها اضاف کردم

ماده گرگ همونجالم داده بودبه سمتش رفتم غرش کرد:هیش چته دختر ببین من بی ازارم

گوشتارو اروم انداختم جلوش امالب نزد

بدرک نخوری میمیری جوری نگاهم میکرد که انگار واقعا میفهمه صدای خش خشی وادارم
کرد که برگردم

چیزی نبود برگشتم بازنشستم توهم زدما یهو حس کردم یه چیزی از زمین منو کند وپرت کرد
اونطرف

سرم خورده به یه درخت صدای زوزه گرگ هشدار داد که بایه جوونور بزرگ طرفم چشمامو که
بازکردم

از دیدن چیزی که جلوم بود خشک شدم

گرگه تلاش میکنه روی پاهاش وایسه بدبخت خیلی ضعیف شده. ای خدا لعنت کنه اون
جدتو جوونور ناشناخته ی موزی بابدبختی روپاهام وایسادم عجب ضرب دستی هم داره

چشم افتاد به یه جوونور قرمز رنگ گنده اندازه یه خرس یا بهتره بگم غول بیابونی با دهنی
اندازه یه غار با چهار ردیف دندان با چهار عدد نیش مامان پسند اندازه قندیل دماغ هم نداره
پس از کجا نفس میکشی؟

تمام سرو صورتش پراز چشمه. دستاشم که انگاری دست آدما نیگا پاهاشو انگالی پای بز
تو این اوضاع خندم گرفت از سرو شکلش یهو یورش آورد که جا خالی دادم لعنت به قبر پدرت
پابزی

نیزه رواز تو کمرم کشیدم بیرون و سیخونک زدم زیر بغلش نیگا خدا و کیلی اصن عین خیالش
نیستا

باز حمله کرد پریدم عقبو چاقو کشیدم بیرون. بادستش محکم زد به پهلوام اخم به همراه چنتا
فحش هوا رفت

چاقو رو فرو کردم تو رون پاش که نعره زد ای مرض ای درد

نیزه رو پرت کردم که بادست پیش زد انگاری یه ملخ مزاحم دو تا چاقو کشیدم بیرون پرتاب
کردم فایده نداشت

اه لعنت صدامم که محاله به کمپ برسه همش تقصیرخوده مورده شوربردمه کامرون گفت
چاقوبه پای شمشیر نمیرسه ها گوش ندادم
بایددهنشو اب طلا گرفت
تواین هیری هیری هم هی گرگه زوزه میکشه
اه مرض نمیزاری تمرکزکنم
دوتاچاقوبادقت پرتاب کردم دوتاچشمشوکورکرد چه فایده صدتاچشم دیگه بحاش داره
پابزی دیونه شدوحمله کرد حکم زدم زمین روم خیمه زد اه بوگند هم میدی که
فک کنم وقت مرگه هی خدا ننه بابامم که پیدانکردم حالا بایدناکام بمیرم دندونای نیششوبه
سمتم پایین آورد که یهو...
که یهو صدای صدها زوزه باهم بلندشد یاخدا یه گرگ که بیش ترنبود!!!
یاتوهم زدم یا مردم اره حتما مردم ولی چرا هیچ دردی ندارم چرا هنوز نفس میکشم قطعا
خل شدم
گوشه ی چشمموبازکردم که اثری ازون غول بچه ی پابزی ندیدم.
بایه خیز ازسرجام بلندشدم که دیدم اطرافم پرازگرگه الان سخته میکنم
یاخدایا کائنات اینا ازکجااومدن ?
اوه اوه ببین پابزی بدبخت گوشت چرخ کرده شده .هاج وواج وایسادم که ازغیب سروکله ی
یه اق پسر باکمالات پیدا شد اوه اوه قدو بالااشو نیگاچه چهارشونست وای عجب موهای
مشکی
نگاچشاشو چه مشکین وای خاک توسرت دختر قورتش دادی ولی خدایی عجیب رنگ مو
وپوستش بهم میاد
چه باادبم هست نیگاتعظیم میکنه،عجیب چهرش اشنا میزنه
باصدای بمش گفت:من راویارهستم

بی هوا گفتم منم رامونا هستم

اوه خوشبختم بانوفقط دیگه وسط حرفم نپر ایشی گفتمو دست به کمر وایسادم^۱

پسری نکبت اصن هم به دل نمیشینی اصلا هم جذاب نیسی

خب داشتم میگفتم من راویارهستم ارباب گرگ ها پایین اورنده ی ماه شکارچی صبح

یاخدا پس بگو خل وچل هم هست

نیشخندی زدموگفتم:هه بااین حساب بنده هم رامونا هستم خدای خورشیدارباب بوقلمون ها نگهبان چهارفصل سال

خونسردگفت:خیلی گستاخی دختر اما بهت حق میدم باورنکنی تویه چشم بهم زدن تغییرشکل داد

یاخوده خدادهنم قدیه غاربازموند درعرض یک ثانیه تبدیل به یک عدد گرگ نعره غول مشکی شد پس بگو چرا اینهمه چشماش اشنا میزد چون گرگيه

زوزه ای کشیدوبازبه حالت قبل برگشت نیشخندی زدوگفت:خب دخترکوشولو حالا باورت شد

سعی کردم دهنمو ببندم پشتمو کردم بهش که دیدم حدوده ۲۰۰ تا از گرگاتبدیل به زن ومرد شدن

اوم گرگک همتون تغییرشکل میدین؟

چی منوچی.. صدا زدی؟باعصبانیت زل زدبهم

خب گرگ که هسی پروهم که هسی گنده هم که هسی پس گرگکی

ادمتم میکنم گستاخ نخیربقیه قبیله خوی انسان ندارن پس گرگ خالین حالا هم راه بیفت منوبیرپیش سرپرست

نه باباپس جذبه هم داری!!!"!

نظر فراموش نشه

ای خدا نکشتون چقدر تندتند راه میرین اخه مثلا خیرسرتون من راهنما هستم نیکاخو دم
افتادم اخر همه عین خیالشونم نیست

بچه گربه های نره غول نیکاخدا کارمن به کجا رسیده که باید پادو بشم هی

گرگ زخمی روهم دوتا از همونا که تبدیل میشن با کمک هم حمل میکنن ، این پسر ی احمق
راویار که خودش راهوبلده فقط میخواست به من حس خود بزرگ پنداری بده!!!

بابد بختی تازه اونم اخرین نبر رسیدم به ورودی کمپ

راویار پاشو بلند کرد تا بزاره روی خط مرزی کمپ که باتشر گفتم:

هوی اقا گربه اوه ببخشید اقا گرگه پاتونزار رو خط باطلسم الفی کامرون حفاظ ایجاد شده
هر کسی جز ساکنان کمپ بخواد رد بشه یا جزغاله میشه یا جوجه تیغی شایدم جوجوپنبه ای
فک کنم تو جوجوپنبه ای بشی

اخمی کرد اوفی اخم کن نکبت کاش گذاشته بودم رد بشیا تادلم خنک بشه

اوهوم اوهوم حالا نوبت منه برین کنار ببینم خخخ نیکاچه درنوشابه هم باز میکنم
سرمو گرفتم بالا وباغور از وسطشون رد شدم

قیافه راویار دیدن داشت چشمکی باز بونک حوالش کردم که گوجه ای شد قطعا اگه
مرز نبود الان من شام شبش بودما

پاتند کردم سمت خانه ی بزرگ این موقع روز کامرون حتما با جارد اونجاست اوه راستی جارد
معلم تیرو کمان هست تمام عمرش از وقتی که از یتیم خونه فرار کرده اینجا بوده

بدون درزدن پریدم تو که اوف چشتون روز چپ و چوله نبینه پام گرفتم به نیمکت با سر رفتم
توبغل فرینا اونم پخش زمین شد حالا خوبه جاییم درد نگرفتا بدبخت فرینا اب لمبو شد

اوه اوه عجب سکوتی هم برقرار شد

الونخندشوقورت داد و کامرون بایکی ازون نگاهای یخیش موقع عصبانیت اومدم سمتم

ومن فقط دارم روح ننه جونمو قسم میدم به خیر بگذرونه...

همونجوری درازکش پخش زمین شدم فرینا چنتافحش ابدارنثارروح خاندانم کردو خودشوبه زور کشیدکنار

چشامو محکم بستم وووی ننه الان طلسم میکنه من هنوز ناکامم هنوز نیمه گوربه گوریموپیدا نکردم هنوز فسقلیاموبغل نکردم کامرون با یه اخم دشمن کش گفت:

پاشوببینم تواصلا قرارنیست تربیت بشیا!!!

بی هوادهنموانگاری دهانه اتشفشان جوجوبیا بازکردم:

نه دیگه سن تربیت من گذشته اوسا.

یاخداچراچشماش این شکلی شد!!

صدباربخت گفتم بابزرگترت عین هم دوری هات صحبت نکن .اوف چه لفظی هم میاد

هوم ببخشیدکاپیتان نههههه یعنی ببخشیدسرپرست ای موقشنگ .

وای بازگندزدم الان منوشهیدمیکنه شایدم تصمیم بگیره کبابم کنه

آروم گفتم :خب موهات قشنگه بخدا نیگابلندوطلایی این روزا همه مردا کچلن

یهوجمع پوکیدازخنده کامرونم خندش گرفت منم که کم رو نیشم بازشد

نیگا خنده کامرون کردم جوون نیگا باخنده چه خوشگل میشه

وای دخترتوچه چشم چرونی پروترازخودم ندیده بودم

خب حالا راموناچیشده اینجوری پریدی تو?

محکم زدم توسرخودم :وای همش تقصیر شماهاستاحواس نمیزارین که خب یه گله گرگ

اوردم واستون

چی؟یه گله اونم گرگ؟همرات اومدن نه بابا .هه فکرکرده دروغ میگم

بی توجه بهش گفتم:کامرون یه گله گرگ بیرون دروازه منتظرته ۷۰۰تایی میشن که

حدود ۲۰۰تاش تبدیل به انسان میشن

آلنو و فرینایهوزدن زیرخنده حالانخندکی بخند ای زهر ای درد
 ههههه دختر خل شدی ایناهمش تاثیرات شکم خالیه مال گشنگیه
 درد نکبتا پامیشم میمرگونمتونا
 کامرون باجدیت گفت: بسه دروغ نمیگه ارباب گرگ ها از عهدباستان وجودداشته ولی پنهان
 بودن هیچ الفی به جز الف های باستانی اون هاروندیده. حتی من با هزاران سال عمر
 ...

نظرفراموش نشه عاشقتونم.
 إوانیگا منوول کردن رفتن حالا خوبه من گرگاروپیداکردما حکم شلغمم ندارم واسشون
 بلندشم برم تا از غافله عقب نموندم والا خداروچه دیدی یهو دیدی خواست چنتا توله گرگ
 بده بهمون
 پاتندکردم سمت دروازه هه کامرون بازحس جادوگریش فوران کرده هی اجی مجی میخونه
 ولی خودمونیمامن هروقت ورداشومیشنوم یه حس عجیب دارم انگاری که همشونوحفظم
 نه واقعا دکتر لازم شدم رفت
 بغل دست بقیه ایستادمالنوبارنج زد بهم: هوی چته وحشی?
 هیس مگه خبرنداری گرگاگوشاشون تیزه
 خو حالا که چی?

هیچی فقط گفتم یهومیفهمن تواصن شخصیت نداری
 نه که توخدای شخصیتی موش خرما
 خیلی پرو شدیا بایدادمت کنم رامونا ولی بیخی نیگا اوبابشونو به به

هه چشاتو گرفته نه؟ ولی سعی کن درویششون کنی چون صاحب دارن
کی؟ لابد تو؟

بله که من، من اول پیداش کردم پیشی ملوسه رو
اوی کامرون یک اخمی کرد که خفه خون که خوبه شلوارمو خیس کردم. راویارونیکا چه
مغروانه اومد داخل انگاری که سلطان جنگله خودبزرگ بین بدبخت
چشمکی حوالش کردم که پشتشو کرد بهم اه عوضی
کاروونیکنام بقیه گله رو بردن سمت چادرهایی که براشون برپا کرده بودن
کامرون و راویارو دوتا از دوستاش رفتن سمت خونه بزرگ
جارد گلوشو صاف کرد و گفت:
اوهوم اوهوم شب همتون دور اتیش بزرگ جمع باشید به بقیه هم خبر بدین جلسه داریم
درضمن رامونا لطفا ادم باش و کمپو بهم نریز
وا من اصلا من اهل اینکارم؟
پ ن پ عمه ی بنده اهل اینکار است. بچه ها ترکیدن از خنده ایش اکیبیریا
باز جارد دهن گشادش و باز کرد:
رامونا جدی میگم این یارو ارباب گرگ ها همقدتون نیست پس مواظب باش
همه رو اتیش گردنشستن روزمین برخلاف همیشه که روی نیمکت های سنگی میشینیم
منم یه گوشه تمرگیدمو مشغول ور رفتن با اسلحه پرتابی مت هستم
اوهوم اوهوم خب بچه ها
اه باز این جترد پرید وسط معرکه با این صدای دم خروسیش. داشتم میگفتم لطفا ساکت
باشینید جلسه رسمیه کارو و رومینا خودتونو کنترل کنید باور کنید چیزی ازتون کم نمیشه
ایش فقط به من گیرمیده این دیگه معلمیه

شق و رق نشستیم که کامرون بااون قد بلند و لباس یکدست سفید و اشراقیش وسط ایستاد
امشب قراره یه افسانه رو باهم مرور کنیم

کارو پاپتی پرید وسط حرفش :اوم استاد ماکه همه افسانه رو قبلا خوندم

اه نه کارو این افسانه هزاران ساله که گفته نشده چون نیاز نبوده اما حالا نیاز خب

هزاران سال پیش سه قبیله وجود داشت به اسم های نارویا، ارونارا، هاروکه سه قبیله ی
متحد همگی انسان و جادوگر قبیله ی نارویا دارای دختری به اسم مریلینا بود دختری که
بدون تعلیم جادو میکرد اروناها میخواستن هر جور شده اون روبه وصلت خود دربیارن ماها
مخالف بودیم چون نارویا ها و اروناها هم خون بودن تشکیل جادوی سیاه ازین پیمان به
وجود میومد

ما پیشنهاد همسری مریلینا روبه پسری از قبیله هاروکه دادیم جنگ در گرفت و سه قبیله
ازهم جدا شدن

پیمان ها گسسته شد. قبیله اروناها تمام قبیله هاروکه رو قتل عام کردن و مریلینا رو به
آتش کشیدن

اما مریلینا نمرد بلکه از آتش گریخت اون دختر قدرتی رو داشت که هیچکس از وجودش خبر
نداشت قدرت زنده کردن مردگان اما مریلینا وقتی که از مرگ برگشت دیگه جوان نبود بلکه
کودکی بیش نبود

اون نیم مرد اما هر وقت که عمرش سر میومد از نوع شروع به زندگی میکرد درست از بدو تولد
مریلینا با اینکه زنده بود و نوزاد بود توسط گروهی از مردمش که جون سالم به در بردن از دست
نارویا فرار کرد

از دواج کرد و بچه هایی دنیا آورد که تنهایی از موهبت هاشو بیشتر نداشتن و اون هم برگشت
از مرگ بود اما....

همه رو اتیش گردنشستن روزمین برخلاف همیشه که روی نیمکت های سنگی میشینیم

منم یه گوشه تمرگیدمو مشغول ور رفتن با اسلحه پرتابی مت هستم

اوهوم اوهوم خب بچه ها

اه بازاین جترد پرید وسط معرکه بااین صدای دم خروسیش .داشتم میگفتم لطفا ساکت بشینید جلسه رسمیه کارو و رومینا خودتونو کنترل کنیدباورکنیدچیزی ازتون کم نمیشه

ایش فقط به من گیرمیده این دیگه معلمیه

شق و رق نشستم که کامرون بااون قدبلندولباس یکدست سفیدواشرافیش وسط ایستاد امشب قراره یه افسانه روباهم مرور کنیم

کارو پاپتی پریدوسط حرفش :اوم استاد ماکه همه افسانه روقبلا خوندیم

اه نه کارو این افسانه هزاران ساله که گفته نشده چون نیاز نبوده اماحالا نیازه خب

هزاران سال پیش سه قبیله وجود داشت به اسم های نارویا،ارونارا،هاروکه سه قبیله ی متحد همگی انسان وجادوگر قبیله ی نارویا دارای دختری به اسم مریلینا بود دختری که بدون تعلیم جادو میکرد ارونایا میخواستن هرچورشده اون روبه وصلت خود دربیان ماها مخالف بودیم چون نارویا ها و ارونایا هم خون بودن تشکیل جادوی سیاه ازین پیمان به وجود میومد

ما پیشنهادهمسری مریلیناروبه پسری ازقبیله هاروکه دادیم جنگ در گرفت وسه قبیله ازهم جدا شدن

پیمان هاگسسته شد. قبیله ارونایا تمام قبیله هاروکه روقتل عام کردن و مریلینا رو به آتش کشیدن

اما مریلینا نمرد بلکه ازآتش گریخت اون دختر قدرتی روداشت که هیچکس ازوجودش خبر نداشت قدرت زنده کردن مردگان اما مریلینا وقتی که ازمرگ برگشت دیگه جوان نبودبلکه کودکی بیش نبود

اون نیممرد اماهروقت که عمرش سرمیومدازنوع شروع به زندگی میکرد درست ازبدو تولد مریلینا بااینکه زنده بود ونوزادبود توسط گروهی ازمردمش که جون سالم به دربردن ازدست نارویا فرارکرد

ازدواج کردوبچه هایی دنیاوردکه تنهاییکی ازموهبت هاشو بیشترنداشتن واون هم برگشت ازمرگ بود اما....

نظر فراموش نشه پلیر

مریلینا بعد از فرارش هیچوقت دیده نشدنه خودش نه فرزندانش اما هرچند سال یکبار
شواهدی پیدامیشد ناشی از وجودش

اما قبیله ی اروتارا هیچ وقت از بین نرفتن اون هابه سرپرستی ارو رسم جادوی سیاه رو
یاد گرفتن

ارو راه جاودانه شدن بدون شروع دوباره رو پیدا کرد اون یه امپراطوری بزرگ ساخت
با جادوی سیاه دسته ای از موجودات شب رو ساخت که از خون آشام ها وحشی تربودن
اونانگوشت قربانی رو درحالی که زنده بود میخوردن

صدها سال بدنبال مریلینا گشت وجود اون واسه ساخت یه ارتش از مرده ها لازم بود
طبق روایات الف هامیگن که ارو اخر اون دختر رو پیدا کرد هیچکس جزئیات رونفهمید اما
مریلینا کاملا گم شد و ارو بخش انسانی خودشو از دست داد

ارو گیر افتاد تودنیایی میون این دنیا و جهان زیرین اون نمیتونه برگرده مگر اینکه گردن بند
الدوناری مریلینا رو پیدا کنه

گردن بندی با هفت نگین مختلف که تمام جادوی مریلینا رو حفظ کرده

ارو از سریکاری جونورهایی روساخت که اصلا توجهان ما وجودن، ارن نمونش همونی که
امروز رومینا دید

ماتا امروز اصلا اصلا نگران نبودیم چون راهی نبود تا اونارو بفروسته تو دنیای ما اما
امروز مشخص شد که اشتباه فکر میکردیم

ارو راهی پیدا کرده که اون هیولاها رو بفروسته

اون مریدان خاص خودش روداره که خیلی بدتر از اراگولو هاستن و اگر راهی پیدا کنه ما
نابود میشیم

مازمانی میتونیم نابودش کنیم که گردن بند رو پیدا کنیم هیچکس جز مریلینا ازمحلش برنده
حالا ما بایدارتش تشکیل بدیم تا بتونیم جلوی ارو رو بگیریم
گرگها احساس خطر کردن و بعد از قرن ها از سایه ها خارج شدن

محکم زدم پس کله خودم حتما کامرون خل شده این چرت و پرت تحقیقت نداره اما اون
پابزی چی بود غورباقه جهش یافته نبوده احتمال زیاد
اراگولو: دسته ای اخون اشام که گوشت قربانی روزنده زنده میخورن

نظریادتون نره

ای خدا ذلیلت کنه ارو نیگادستی دستی منو اواره خیابونا کرد مردک
باید از بالاتا پایین خیابونا رو فامتر بزمن تا بتونم چهارتا بچه ننه مرده عین خودم پیدا کنم
ای الهی یکی از همون غورباقه های جهش یافتت قورتن بده
من صد تا کار مهم دیگه داشتم فرستادم دنبال یه مشت بچه غول
اه چته دختر چقد انگاری پیرزنا نق نق میکنی
ایش به توچه مگه فوضولی ها؟ همه این اتیشا از گردناشته توهست

هه اره خب همش تقصیر مگه اگه گذاشته بودم اون جونور حساب تو برسه الان اون زبون
درازت به افسانه ها پیوسته بود

رو موازش برگردوندم نجسب زشت هوم ولی زشت نیسا ای خاک تو سر بی جنبم همش
تقصیر کامرونه کلی التماس کردم منو نفرسه با این توله گربه ها گوش نداده بابامن پروژه
هام مونده

تا الان ۵ عدد بچه شرک پیدا کردم این اقا با مشام سیگیشون نه ببخشید گرگیشون گفتن که این ها در ۱۸ سالگی گرگینه میشن و او شون یعنی ارباب توله گر به هاباید قبل تولد ۱۸ سالگی طلسمو تغییر بده

هه اعتماد به نفسش تو حلق ننه اش خلاصه ۵ تار و قاپید

تا شب ۷ تا شرک دیگه پیدا کردم نذاشتم از بغلشون رد بشه چون هی میخاست استعداد گرگی توشون کشف کنه

گاورونای چاقا لوسهم شامو کشیدن بالا همش زیر سر اون یه چشمیه

همه جاتاریکه یه شمشیر طلایی دسته انگاری چسبیده به دستم اروم اروم وسط جاده متروکه قدم میزنم هوا عجیب سرده هیچکدوم بچه هانیستن

اهای کارو و فرینا کدوم قبری هستین

وای کاش حداقل راویار بود ای خدادیگه بهش نمیگم توله گر به من از تاریکی وحشت که چه ارز کنم فوبیادارم

یه چیزی جلوروم خش خش کردسه متر پریدم هوا میخوام برگردم انمتونم انگار چسبیدم به زمین یهو دو تا چشم قرمز از تاریکی خیره شد بهم

یاجده رکول داره میاد جلونه تر خدا دهنموباز کردم با آخرین توان جیغ بزنم که

دهنموباز کردم تا با آخرین توان جیغ بزنم که یهو حس کردم زیر ابشار وایسادم ووووو

خفه خون که چه ارز کنم کلا نفس برشدم

تو این هین و بین یکی محکم خوابوند تو گوشم ووی ننه گوش بی صاحبم کرشده بدتر

اروم چشمموباز کردم اوف خبری ازون چشمانیست خدارو شرک سرمو گرفتم بالا بعلمهههههه محدود تاگوی سیاه گر به ای شدم وای خداجون شکرت که این فرشته ی گرگی رو سر راهم قراردادی اما خب نباید بهش روداد

هووووی چراخیسم کردی؟

عوض تشکرته؟ چون هرچقد تکونت دادم بیدارنشدی تازه چشما تم بازبووود

چی میگی عامو؟ خل شدی رفته اخه کی باچشم بازمیخواه که من دومیش باشم؟

ظاهرا جنابعالی

کامرون، جارد و جولی بانگرانی اومدن سراغم اخ الهی جیگرتون برم چقد شماهامهربونید
جولی محکم بغلم کرد وووی بازاحساساتش فوران کرد

بالهجه ی غلیظش گفت: اه خدایان روشکر روقینا سالمه

ای باباجولی جووون، جون خان جونت صدارگفتم من رامونا هستم نه روقینا

خب بالا عرچی دختر چمعوش. همچی فشارم داد که استخونام موبرداشت کامرون عین بت
من منوازتوبغلش کشیدبیرون

وقت احساساتی شدن نیست رامونا اصلا خواب نبوده بلکه توخلسه بوده

توچیچی بودم؟ هااا

راویارپوکیدازخنده: گاگول خان توخلسه میخوای بخشش هم کنم بیداری دررویا

کامرون اخماشو کشیدتوهم

جناب راویار شماهم؟

اوف دلم خنک شد اخواب اتاقک نگهبانیشوبا موشک زد

اوهوم اهم نه بابامن اهل این برنامه هانیستم منتها بابچه باید مثل خودش رفتار کرد

این چی گفت؟؟؟ الان این یالغوز پنجه طلا به من گفت بچه دارم واست بدرغم پدربزرگ

ههه حالانکه توخیلی بزرگی اقاگرگه

جارد پریدوسط حرفم انگاری بو قلمون هفت رنگ: رامونا ارباب گرگ ها بیشتر از صدسال
عمر داره

چیچی؟ خدایامن رفتم توخلسه ایناجنی شدن

بخشیداستادجاردایشون الان بیشترازصدسالشه؟ اونوقت چرا شبیه بچه شیش ماهست؟

اوووووفی نیگارنگشوازسفیدبه گوجه ای تغییر تم داد

کامرون. اروم گفت:بسه لطفا سنش کم میزنه بخاطرطلسمه خونشه این بحث روبعدهم میشه ادامه دادفعلا بهتره بخوابین تا فردادرمورد خلسه و نوع به وجوداومدنش صحبت کنیم

اوف بالاخره دست ازسرم برداشتن راویاراخرسر رفت بیرونوگفت:

هی بانوی خلسه هامراقب باش هیولانخورت

پشتموکردم بهش انگارنه انگارسرموگذاشتم روبالشت به به

دوستان لطفا نظریادتون نره تامن بتونم ادامه روبنویسم

منتظرنظراتتونم عاشقتونم

کامرون کلی درموردخلسه ونوع ایجادش توضیح داد گفت که گاهی وقتا قراره یه چیزی اتفاق بیفته وبه ما الهام میشه خب حالا که چی انگارمن گنجم قراره بهم الهام بشه که دوتاچشم قرمز قراره ببلعتم یوهاهاها

راویار خان هم نظرداد که من توخلسه ارو رودیدم واون باهم ارتباط برقرارکرده ههه حالا انگارمن مهره اصلی قصه هستم یامن مریلیناهستموخبرندارم

اونقدر مسخرش کردم که رسما کل شکراروتنهایی خورد

قراربودبازبرم خیابون گردی کلی کولی بازی دراوردم که بابامن پروژ هه مونده

اخرشم جولی بانوقبول کردهمراه راویار وبندیک بره

خب بایدبگم بندیک رفیق فابریک راویاره وشباهت عجیبی به تارزان داره به قول خودش تا حالاحمام نکرده اب تنی هم نمکنه ازون گرگای معتقدبه اصولاته

چاقوهای نازنیموگذاشتم توصندوقچه اسرارم رفتم سمت زمین مبارزات

النو طبق معمول داشت با جارد کشتی می‌گرفت خانم واسش افت داره باهم رده هاش
بجنگه بسکه چاقولو وخرفته

یه شمشیرخوشدست پیدا کردم همراهوتایلررفتم توزمین ،تایلر بدرغم داغونه هاتمام
ساعتاشو درحال مبارزست

شمشیرمو بالابردموبه حالت جوموگنی حمله کردم اووووف جاخالی دادبا پامحکم زدتوکمرم
ای خدا لعنتت کنه با مگه من رستم دستانم

هی حمله کردم هی کتک خوردم هی تودلم عمشوعنایت دادم

محکم پاموکوبیدم روزمین :من دیگه بازی نمکنم

بهتروالا بعدیه عمر تمرین هنوز چهارتاتکنیک درست حسابی بلدنیسی

اصن به توچه مگه تومربی هسی؟

بروعامو خوددرگیری داریا دختره خل .حمله کردمسمتش تاموهاشو از ریشه دریارم که
فریناپریدوسطا

هی اروم باش چته نفس عمیق بکش اووف

محکم زدم پس کلش خفه خون گرفت:واقعاکه وحشی هسی اصلا به من چه بروکامرون
کارت داره منوبگواوادم صدات بزمن

راه افتادم سمت محل فرمانروایی کامرون

کامرون طبقه بالای خونه بزرگ زندگی میکنه اونجاروبه سبک الف ها ساخته وقتی به زبون
الفی شعرمیخونه میتونه هرگیاهی رورشدهده هرچقدرکه بخواد باهرمدلی

طبقه بالاروباکلی گل وبوته وعلف ساخته بلانسبتش انگاری گوسفنده

همینجوری داشتم شلنگ تخته مینداختم به سمت خونه بزرگ که یهو صدای جیغ

محوطه روپرکرد

صدای جیغ که شنیدم راهمو کج کردم سریع یه نیزوشمشیر برداشتم و از کمپ زدم بیرون
چند متر پایینتر کنار درخت مینوا یه جووونرگنده بک شبیه بوقلمون با سرت مساح حمله کرده
بود به انا و جس

بیچاره هاشوک زده فقد جیغ میکشیدن

اروم رفتم پشت سرشون نیزه رو بلند کردم اوووف زدم به دست لامصب نوکشم نرفت
توگردنش چنان جیغی کشید عجزه که موهای تنم سیخ زد
با چشای ورقلمبیدش پیدام کرد گزاشت دنبالم حالا اون بزومن بدو
وووی ننه چه زود میرسه بهم وای خدا فرار بسه باشه امت میخوام بمیرم
اووم نفس عمیق عمیق تر وووی سرجام سیخ ایستادم رسید بهم دهنشوانگاری غار و سرم
باز کرد تیزی دندوناش رو حمو پروند
شمشیر از دستم افتاد فقط تونستم دهنمو باز کنم و واسه آخرین بار
جیغ بکشم....

بچه هانظر یادتون نره عاشقتونم

بخشید دیر شد نت نداشتم

چنان جیغی کشیدم که حنجرم منقرض شد و اوفی هرچی عقده تودلم بود و خالی کردم
خب حالا که آخرین جیغ عمرمه پس با آخرین توان ادامش میدم اوووی فکن کنم الان تو
معدش چشمم که میترسم باز کنم
یعنی الان روحم به اسمان هاپیوسته؟ یعنی جوونیم حروم شد؟ اخی چقد جوون و خوشگل
بودما

ایای دندوناشم کرم خورده بود گمونم دو قرن مسواک نزده بود

خب میگم من که مردم چرا دیگه جیغ میکشم؟

اروم دهن مبارکمو بستم چرا حس میکنم اطرافم تاریکه ای خدا یعنی هنوز تودل ورودش
پس کی دفع میشم؟

الان همه گریه میکنن میگن رامونا چه فداکار بود اخی اخی

اما چرا هیچ صدایی نمیداد چرا من حس مردن ندارم بزاچشامو باز کنم یک ... دو ... سه ...

باضرب چشمو باز کردم اااا من که هنوز سرجام وایسادم که نیگا گردو خاکم روم نیس چه
برسه هیولا وکمش

ااا مگه ظهر نبود چرا یهو شب شد؟ وسط روز بود که

اوا این بو قلمون زرافه ایه که اینجا افتاده نکنه باز راویار نجاتم داده پس چرا هیشکی نیست
"!!!

سرجام چرخیدم دیدم صدمترا و نورتر کامرون عین مجسمه وایساده و شمشیرش تودستش
او یزونه

هییی کامرون چه اتفاقی افتاد؟

انگاری بهش شک وارد کردم از حالت خشکی دراومد: چی تازه میگی چیشد نکنه من باید بگم
پ ن پ جذب زرگوار عمه من باید بگم میگم کی اینو کشت اصن چرا یهو لونگ ظهری هوا تاریک
شد؟

هیچکس نکشتش دختر جون تو که جیغ کشیدی یهو هوا تاریک شد و دقیقه بعد این
بونگاسدی سروپاشد

چیچی؟؟

بونگاسدی اسم باستانی شه

نه امکان نداره مگه میشه من بتونم اینو بکشم اونم بایه جیغ مگه این داستان ترسناکه که
اینقدر جادویی بشه اما خواب که نیستم پس چرا هوا تاریک شد یهو

بونگاسدی: جانوری به شکل بوقلمون سری به شکل تمساح زبانی زهردار

چندروزیه از قضیه ی خوفناک من گزشته تقریباً همه چیز ارومه

دیگه حمله وپاتک نداشتیم هرروز یه دسته از گرگابیرون کمپ کشیک میدن چون طبق گفته جولی حفاظ ها ضعیف شدن

راویارنکبت هرروز مسخرم میکنه قسم خوردم حالشو بگیرم تامیام حرف بزnm میگه وای حواستو جمع کن جیغ نکشی ماها نمخوایم بمیریم هزارتا ارزوداریم

کامرون چندروزیه خودشو قرنطینه کرد به وسیله قدح اسرارآمیزش با شهر الف ها یعنی بوکارونا ارتباط برقرار میکنه دنبال اینه که بتونه راه حلی پیداکنه

تاحالا ۲۰تابه جمعمون اضاف شدن تورنج سنی یازده تا دوازه هستن مسئولتشونو جاردوجولی برعهده گرفتن بعضیاشون همش درحال درجاذدن حتی نمیتونن شمشیردست بگیرن

راویارم که ۱۵تا بچه روبردگله خودش

معتقده که بایدآموزش های مخصوص رویادبگیرن تابتونن تغییرشکل بدن

میگه بایدقبل از ۱۸سالگی تغییرکنن وگرنه اگه ۱۸ساله بشن تواولین ماه کامل گرگینه میشن ودیگه هیچ راه برگشتی نیست

قراره چندماه دیگه مراسم تبادل خون رو انجام بدن

خلاصه همه چیزامنه حوصلم درحال پوکیدنه یه جک وجونوری هم نمیاد ماباجیغ بکشیمش

ههههه اعتمادبه سققموداشته باشین

مهمه جمع شین زودزووووود

هی فرینا چته ؟

بزارهمه جمع شن تابگم.همه وسط محوطه جمع شدیم حتی گرگا

کامرون دستورداده همه وسایلاتونو جمع کنید همه مسلح باشید زود

وا یعنی چی ؟

منم خبرندارم النو. کامرون گفت خبربدم بدوح حرف اضافی گفت امادهه شین

راویارگفت: تکلیف ماچیه

گفتم که شماهم بایدبیاین

ای خدا باز کامرون جنی شده.....

نظر پلیر.

همه مشغول جمع کردن وسایلشونن اخی همه غم باد گرفتن. کامرون اومدو تز دادکه
بارسبک برداریم درمقابل خودکشی های ماها هم حتی جواب نداد قراره کدوم گوری بریم
ببخشید کدوم قبرستونی شیک تره

فقط به راویار یالغوز گفت که اون گرکک هم دهن مبارک که اندازه تونله قطار عرض داره رو
نیم میلی متر باز نمیکنه بگه

صندوقچه اصرار موبرداشتم چاقوها موچپوندم توش غیراین چاقوها هیچ چیز باارزشی ندارم
هی بابامم یه ارثی برام نذاشته

دستبندی که کامرون روزاول بهم دادوگفت چنتا ورد وجنبل وجادوروش انجام داده رودستم
کردم

هی دلم واسه رختخواب کاهیم تنگ میشه بدرغم

یه پتو مسافرتی سبک پشمنی وکیسه خوابموچپوندم تو کولم چنددست لباس سبک ورزشی
هم برداشتم

گاورون ها طبق معمول میومدن اما اینبارکل تدارک سفروبه عهده گرفتن من زیاد ازشون خوشم نیات اما گاورون ها بااینکه یه نوع گوبلین هستن فوق وفادارن

خلاصه همه کوله به دست ازخوابگاه زدیم بیرون

خب بچه ها اینجادیگه امن نیست هرچه سریع تر بایدبریم به کمپ نیوراس

پریدم وسط حرفش:میگم کامرون ای استاد قدح اندیش مگه بازم کمپ داریم؟

راویارانگار ماهی نشسته پریدوسط حرفم:

هه خانم کوچولومعلومه که بازم کمپ داریم همه جای دنیا الف ها اردوگاه الفینگ زدن واسه همچین روز خطیری

بی توجه به خوشمزگیش یکم فکرکردمو انیشتین بازی دراوردم بعدش باز در غاروبازکردم:

کامرون چراحفاظ ها ضعیف شده؟

اوف عجبی یه سوال خوبی پرسیدی بعدقرن ها ،بخاطرجادوی سیاهه ارو بااینوجواهر کمیاب به اسم سنگ باران تونسته مرزبین دنیای ما وتبعیدگاهشوبازکنه نمیتونه خودش عبورکنه اما میتونه اون هیولاهاروبفرسته سراغمون دیشب من اون تیکه ای که نزدیک کمپ جاسازی شده بود رو پیدا کردم ونابود کردم اما بازبا استفاده از مریداش اینکارومیکنه

ببخشید استاد مریدانش دقیقا کیا هستن؟

اون صدهامرید داره رامونا اون حتی میتونه روح مردگان رو تسخیرکنه و توکالبد یه انسان جا بده درواقع شبجی میسازه که صدتالف هم ازپیش برنمیان اما چون نمیتونه خودش وارد بخش انسانی بشه فعلا اینکارازپیش برنمیداد

جولی پریدوسط حرف:

اما اون میقتونه که بدن تک تک ماخاروتقصیرکنه

النواوهواوهومی کردوگفت:تازوه واردا تقصیرهمون تسخیره

ایش گنده بک این وسط معلم ادبیاتم شدیکی نیس بگه تاول رو هیکل فیلیت کارکن

کامرون عین بت من جمع روساکت کردوگفت: تامدتی به نزدیک ترین اردگاه میریم اونجا
 شهرجولی هست پس لطفا سعی نکید مسخره لهجشون کنید
 یه نگاه تیزم خواله منه عمه مرده کرد بابا به من چه انگاری این وسط من فقط چوب دوسر
 چیزم
 خلاصه بعدکلی چرت و پرت گفتن قصد ترک دیار کردیم هی عجیب دلم میخوات مرواریدی
 اشکمو خرج کنم
 ای ارو ذلیل مرده ای عمه مرده اخه مگه ماچیکارت کردیم والا همش تقصیراون دختره
 مریلیناستا خو ازدواج میکردی ترشیده خانم ولا قحطی شوهرم که بود هی خدا خفتون کنه
 اونقدر غر زدم که پام پیچ خورد و پرت شدم رو راویار اونم تو حالت گرگیش بود مردیکه سگ
 عقده ای همچی گازم گرفت
 منم یه فحش ابدار بغلوشش حواله خاندان فسیلش کردم یکی نیس بگه بابا تو عمرت از
 نوحم بیشتره چرا اینقدر سوسولی
 خلاصه کاروان ماباکلی گرگ و گاوارون راه افتاد از وسط جنگل میرفتیم تا مردم نبینن کامرون
 به کمک جولی یه طلسم منحرف کننده رو گروه گذاشت تا مردم گاوارون و گرگ هاروشبیه
 وسیله و ادم ببینن
 پیش به سوی کمپ جدید

نظر پلیر

ده روزه از تو جنگلا پیش میریم به سمت هدف ببخشید منظورم همون کمپ نیوراس
 هستش
 خلاصه بخاطر وجودیه مشت بچه گربه ی قلمبه ویه چند عدد گاوارون خنگول ناقابل باید
 عین انسان های اولیه سفر کنیم .

جناب کامرون بزرگ امن هوتپ سوم ممنوع کردن استفاده از شهر و وسایل نقلیه رو یکی
نیس بگه بابا مردم میرن مر ریخ و برمیگردن اونوقت ماما کمپ بعدی نمیتونیم
باقطار بریم???

حدوقل چهارتا الاغی قاطری چیزی کرایه میکردی خسیس خان
خلاصه درمقابل نق نیای همیشگی اینجانب گفت که جنگل از همه جا امن تره چون میتونیم
ردمونوپاک کنیم تا مریدای ارو پیدامون نکنن
یه دلیل خیلی خیلی ژوفیزیکی هم آورد اینکه بله من ورد خودنم تا ایناروشبیه اثاثیه ببینن
اما به نظرتون متوجه نمیشن که اثاثیه ما حرکت میکنن?
خلاصه کلی دلایل مسخره اوردومن نفهمیدم چرا درحالی که بایه وردساده میتونست کاری
کنه بقیه حرکت گله گربه و گاوردونارونبینن
همه رو چاخان کرد (خر کردمنظورمه)الا بنده
ازنظر جارد من اصلا بامفهوم کلمه ی احتیاط اشنایی ندارم .

خلاصه رفقای گلم باس بگم پاهای من بدبخت آماس شده (ورم کرده) آش ولاش شدن کف
پاهام

ای خدا مرگت بده ارو

بچه گربه های گنده بک قبول کردن کوچیکتار و سوار خودشون کنن یکی نیس بگه مگه
شماها چهارپایین یکم غیرت داشته باشین والا گرگم گرگای قدیم
حالا خوبه این تازه واردای نکبت یه سواری هم گیراوردن من بدبخت هرچی التماس کردم که
ای منوهم سوار کنید بابا من بچه هستم فقط یکمی وزنم زیاده گوووش ندادن نامردا.
کمبود مواد غذایی هم داریم خودم رفتم اکتشاف کردم دیدم هیچی تو خورجینای گاوردونا
نیست!!!

اما هرشب یه شام پرازگوشت به مامیدن!!!

گمونم یاگوشته مووووشه یاگوشت مارمولک والا ایناکه شکاربلدنیستن هی هم میخام
نخورما نمیشه شکم گشنه کابوس میاره.

امشب اردو زدیم تویه محوطه بازوسط جنگل فرینا اتیش راه انداخته همه نشست
جارد داره چادر رارو پیا کرد دستش طلا

کامرون باچنتا وردجادویی چنتاحباب نور معلق درست کرد منم کنارش بودم ازشنیدن
کلماتش یجورایی شدم انگاربلدشونم

همش فک میکنم جن زده شدم وای نکنه دارم تسخیرمیشم توسط ارو؟

همه دور اتیش نشستن راویار و گلش درحال اماده کردن مقدماتن قراره امشب یکی
ازبچههارو تبدیل کنن

راویارمیگه باشرایط پیش اومده بایدسریع تراقدام کنه ازبیکاری دور محوطه قدم میزنم هی
چه هوایی

چشاموتنگ کردم یه چیزی یهههه چیزی اونجاست

ننننههههه یکی نیست شش تاهست یا امام زاده بیژن ۶ تاهیکل سفیدپوش دارن میان
سمتمون نکنه شبجن وای چرا سرعت گرفتن

....

نظرپلیز

درجا خشک شدم انگاربرق بهم وصل کردن

وووووی ننه ۶ تاهیکل سفیدپوش باسرعت فوق طبیعی دارن میان سمتتون نکنه شبج باشن
!!!

اخه انسان که بااین سرعت حرکت کنه جونش درمیره

اوا چه من چشم قوی شدن انگاری تلسکوپ یکم غیرعادیه نههه اخه فاصلمون هنوز زیاده

یکی زدم پس کله خودم اخه خانم دیونه الان وسط مرگ وزندگی ۶ تا شبخ خووووفناک دارن
میان بخورنت یاکبابت کنن شایدم سوخاریت کنن وقت فکرکردن به دیده اصن مگه من
چشم پزشکم

خلاصه خل شدم رفته.

بادورفتم سمت چادرها سعی کردم اصلا نگاه پشت سرم نکن چون هران سکتته ناقصو میزنم
بغل چادرهاوایسادم

بعععلللهههه!!!!!!

انگارنه انگارتاچنددقیقه دیگه میمیریم نشستن شطرنج زدن

راویاروجولی هم که انگار دختر تی تیش مامانیا نشستن مانیکور پدیکور کردن حالا نه به
اون صورتا اما خب توهمون مایه

باز یاد اون ۶ تا نیلک افتادم نفسم قطع شد دستام یخ زد

باآخرین توان دهنموعین غارعلی صدرهمدان بازکردم:

شبخ!!!! بهمون شبیخون زدن فرارکنید

چنان باشنیدن حرفام کپ کردن که نمیدونستن ازکجا سوراخ موش پیداکنن خخخ

فرینا پاش رفت تو جعبه شطرنج وشرق خوردشد اوووووفی بهتر

گرگای احمق وایسادن زوزه کشیدن

بساط مانی کور راویارم رفت توهوا وشیشه های رنگش شکت کل هیکل گنده بکش رنگی
شد

شبیبه دلکای چاقالوی سیرک شد

بچه ها هم مدام پشت سرهم جیغ میزدن ای خاک دو عالم فرق مختون مثلا الان باید
فرارکنیدا کنونیگا باکیااومدم سیزده بدر

بهترزودتر بزنم به چاک نمیخوام همراهشون شهیدشم برم جهنم بهتره بایه مشت جفنگ برم دیدار حوری. های بهشتی.....

دوباره دست گذاشتم رو گوشام باتمام توانم داد زدم:

هووووی زودباشین الان میان تازشم ۶ تا هستن تکون بخورین تنه لشا

همه باهم یهو شروع کردن جیغ زدن ای درد ای زهر ای حناق یه مشت خل وچل

کامرون عجیب سرجاش وایساده بودو یه جور انتقام جویانه سرشو واسم تکون میداد نکنه اینم نفوذیه

وای عامل نفوذیه یاخدا!!!ها شایدم نباشه من توهمی شدم

نیگاش کنابازداره زیرلب رجزمیخونه اما عجیب صداش به گوشم میرسه اماچه طوری مگه کامرون زیرلیبی نمیخونه اصلا به زبان انسانی نمیخونه همه وردارویا الفی یا باستانی میخونه

پ...پس چرامن معنیشاوبلدم

"!?"

ای بادهای هراسناک بوزیدو خاموش کنید هر صدایی وهر جنبنده ای راجزمن

خشکم زد چرامن فهمیدم چرامن خشک نشدم مثل بقیه انگار که من واقعا یه جادوگرم نهههه! توهمی شدم رفته

یهو همه جاساکت شد بچه ها همه باهم خفه خون گرفتن من هنوز منتظرم مثل بقیه خشک بشما

جلل خالق انگار نه انگار من وجود دارم

قیافه هاشونو خخخخ نیگاچه شبیه احمقاشدن نیگاچه تلاش میکنن حرکت کنن نمیتونن خخخ

پس کار کامرون ناقلاست بلا گرفته

یک اخم جومونگی کردوگفت:خب حالا قبل اینکه ازحصار جادوخارجتون کنم بایدبگم که رامونا زده به سرش بازموچ دیوونگیش گرفته چون هیچ شبی اینجانیست وتاوقتی ارو وارد دنیای مانشه هیچ شبی نمیتونه بسازه اینوقبلا هم گفتمواین خنگول یادش رفته این گوش خرگوشی الان به من چی گفت????گف دیونه !!!باش اق معلم دارم برات

خب حالا ازادتون میکنم اون ۶تا هم الف هستن ومهمانان من یکساعت بااینجافاصله دارن تعجبم چه طوررامونا دیدتشون

هنوز وردوبرنداشته بودکه باز درغاروباز کردمোগفتم:

به من چه میخواستن عین میت سفیدنپوشن والو.

کامرون چشاش داشت میرفت پس کلش عین وزغ :

ت...تووتحت تاثیر جادوی سکوت قرارنگرفتی?

هههه نه اوسا مگه خبرنداری بنده جدیدا یه جورایی عجیب وغریب شدم یجورایی خوووفناک یوهاهاها

یعنی چیچی واضح بگوییبینم رامونا!!!

خب باجیغم هواتاریک ودشمنم کشته شد دیدم قوی شده شنواییم عجیب مثل رادار شده بازم بگم?اهاوردم روم تاثیرنداشت

یک لبخندپسرکش تحویلش دادم خب حالاخودمم میدونم کامرون همسن جدفسیل شدمه شماهایادم نندازین خب خوووشگله دست خودم نیسش بخودا

کامرون خان پریدن عین پنگوئن وسط حرفای ذهنیم :خب دیگه چیزی نیست?

اها چرا راستش هر ورد و جنبلی که میخونی روحس میکنم بلام یجورایی کاملاً
معنیاشو میفهمم

چشاش چهارتا شد خخ

چی/!?! توچی گفتی!?!!

هیچی به جون عمه اقدسم به جون ننه جون خانجونم

اییش یک دادی زد کردشدم مردک موودی :اوووی چته اق معلم دادنزن کرشدم گفتم که
حساس شدم

باید بابقیه مشورت کنم اینوگفتو بچههاروبایه ازادباش ول کرد اوووه یامسیح اینالان عین
گاو زخم خورده هستن النوتویه حرکت یه چوب برداشت گذاشت دنبالم

میکشمت عجوزه خانم

وای خشونت چیه عشقم نکن اینکاروبامن من که عاشختم

یک عشقی نشونت بدم صب کن مارموزک

وی ننه بقیه هم بهش ملحق شدن راویارهم یه نعره توله گربه ای زدکه :

هوووی نفس کش سراین دختره عفریته مال منه کل مراسموگندزد

خلاصه جونم براتون بگم که پدرموراوردن بی وجدانا تایک ساعت بعدورسیدن ۶ عدد میت
سفیدپش به اسم الف

نظر پلیر عاشقتونم..

کامرون همه رو خفه کرد بعدم عین کلفتا از مون بیگاری کشید تا گندکاری منونمیز کنن
کلی هم التماس من کرد که جلوزبون درازموبگیرم وعین فرش قرمز درازش نکنم وسط
مجلس الفیشون
تقریبا ده دقیقه به اومدن ۶میت کفن پوش مونده بود که راه افتادم سمت کامرون:

اق معلم رفقات تا ده مین دیگه میرسنا

اخماشو کشید توهم شد عین عمو جغد دانا .

کامرون:وای رامونا یکم فقط یکم جدی باش ازین دلکک بازیا چی نصیبت میشه
دختر خوب?

لبامو عین ماهی گلی باید کردم و مظلومانه ترین حالتمو گرفتم شدم فتوکپی گره شرک:
دلکک چیه ? دلت میاد خدایی? بده شادتون میکنم?? تازشم میدونی که دروغ نمیگم

اخی نازی خجالتش داد اما احقشه تابه من نگه دلکک: باشه حرف اخرتو قبول دارم چون
میدونم دروغ نویسی

همه روبه صف کرد . راویار هم این وسط عین شلغم نپخته بالا پایین میپرید که چی حرف این
دختره ی شیرین عقلو باور نکنید یهو عین اژده هاهشت سر پریدم بهش:

اه خجالت بکش مرد گنده خیرسرت ارباب یه گله گرگی اما از نظر من گربه خونگی هم نیسی
قدیه چهارپابه اسم الاغ عمرداری باز عین بچه ننه ها بامن لج میکنی.

رسم خفه شد اوفی.

خلاصه ده مین بعدما همه ارایش نظامی مخصوص الف روبه خودمون گرفتیم ۶میت واردشدن کلی ازاماده بودن ماتعجب کردن اخه ساعت ورودشونو به کامرون خبرنداده بودن اسم ۶تاشون عبارت بوداز:

روران، گاردن، گارژون، الفینا، سم، فندرو

گاردن و گارژون برادربودن. سم ازهمه جوون ترالبته هزارسال به بالاسنشده ها گارژون ازهمه مسن ترادزون فسیل ازبیرون کریستال خلاصه کامرون همه رومعرفب کرد همچی بالبخندنگاه راویارمیکردن انگاری پدیده ساله ازنظرمن که یه بچه گربه بیش نیست

خلاصه تهش رسیدن به من گل وگلاب

کامرون: معرفی میکنم رامونا تعریفشوقبلاکردم

سم گفت: اه همون بانوی مرموز همون که بهش شک داریم

چی اینابه من شک دارن؟ باز موقعیتمو یادم رفت دهنمو عین غاربازکردم

نه والا نیگامن اصله اصلم امتحان کنید

کامرون رسماً مرداز شنیدن حرفام گارژون چنان اخمی کرد که خودمو خیس کردم دروغ چرا والا

اصن شوخ نیستا کامرون راست میگفت اینا زیادی معتقدو باستانی هستن

گارژون اروم گفت:

توازهیچی خبرنگاری دخترجان، ما واسه بردن تواومدیم

ومن قشنگ سخته ناقصی زدم وروحم قرین رحمت شد....

باحس خیس شدن صورت خوشپل مشگلم ازجا پریدم بادیدن چشمی نگران جولی

حقیقت انگاری مشت بزرگ روزگار خورد فرق سرم. یاد حرف های اون پیر خرفت افتادم عمرا اگه باهاش برم پیش خودش چی فک کرده نمیدونم!! نمیدونم گوشامو مخملی دیده باپشتم دم داشتمو خودم خبر نداشتم

اصن از کجامعلوم اینا جاسوس اون ارو نفرین شده نباشن والا

کامرون: بالاخره به هوش اومدی رامونا؟

هه پ ن پ هنوز اوندنیام البته بگما مغزم هنوز مرخصیه حالا حالا هم خیال برگشت نداره

چرا؟

همهه چرا؟ نه راست میگیا واقعا چرا؟ ازون رفیق شفیق فسیلت بپرس

هیس صداتونیشونه زشته از توخیلی بزرگتره درضمن اون یه استاده

بالجابت ذاتیم ابروانداختم بالا باپر خاش گفتم: چرا باید با چنتا پیرمرد که نمیشناسم برم هواخوری؟

یهو گارژرون عین مرد عنکبوتی پرید وسط بحث شیرینمون به بابا خوب بااین سن وسال بنیه داره ها

گارژرون: خیلی گستاخی دخترک، میتونم تویه چشم برهم زدن ببرمت

هه چه کتابی ولفظ قلم میحرفه. نیشمو باز کردم یه لبخند پیرمرد کش تحویلش دادم و گفتم:

شاید بقیه روباتونی ببری امارومن تاثیرنداره میتونی امتحانش کنی

یه چشمک کشنده هم تحویلش دادم. با تعجب و بهت زل زده صورت مبارک کامرون، اونم بایه حال غریبی سرشوبالا و پایین کردانگار جواب منفی از همسر ایندش گرفته باشه.

گارژرون یه مهربون شده میخواد بچه گول بزنه خویه ابنباتمم بده تابیشتر چا خان شم عمویی.

گارژرون: ولی باید بیای بخاطر حفظ جونت

واقعا؟ پس اول دلیلتو بگو کامل بدون هیچ میانبری

خیلی خب میگم اما بداینکه یه دم کرده خوردم و اعصاب متشنجم از دست تو اروم شد بانوی
گستاخ

همه منظورت همون زبون درازه؟

بله منظورم چیزی فراتر ازونه.

نظر پلیر. عاشقتونم.

به نظرتون قراره چی بهش بگه؟

الان دو ساعته تمرگیدم روزمین وهورت کشیدن پیری خان روتماشامیکنم.

کم کم اعصابم داره چیزمرغی میشه هایکاری میکنه همین چهارتانه بازمونده از عهد بوق رو
هم از روسرش بکنم والا.

بالاخره کوفت کردنیگا پدسوخته چه لبخند ژکوندی هم تحویل بده انگار من دوس دختر
سابقشم

اوم ببخشید جناب پیری خان میل فرمودید؟؟ نمیخواین رازهای خوفناکتون رو بگید واسه
من؟؟

چرا دلبندم تعریف میکنم اما باید بهت بگم هنوزم بی ادب و بی نزاکتی.

ههه فک کنم مجید دلبندم دیده منو دلبندهش میبینه ای کلک برنامه غولکم په نگاه میکنی

:اینارو که خودمم میدونم جناب پیرکبیر اون جدیداشوبگو

گارژرن: طبق افسانه ها مریلینا گردنبندی با ^۸عنصر داشت که جای هرکدوم یه جواهر بود
این گردنبند ساخته دسته الف ها بود

عنصر عشق یا قوت قرمز. وفاداری مروارید سیاه. صداقت سنگ امیتیس و چهار عنصر اصلی
خاک سنگ یمن. آب سنگ فیروزه. آتش سنگ یشم. هوا الماس هفت رنگ

این سنگ ها دارای قدرت محافظ بودن و از دنیای مامحافظ می کردن با مرگ ارو و ناپدید شدن
اون دختر گردنبدازهم جدا شد و هر تکه ناپدید شد اما نابود نشدن تنهامریلینا میتونه پیداش
کنه

همه ه نکنه من مریلینا هستم و خودم خبر ندارم مختون فسیل شده ها!!!

نه دختر جون منم نگفتم تو مریلینا هستی چون هیچکس به بی ادبی تونیست
پس چی ؟ لابد من فلزیاب و گنج یابم??

بزار حرفامو تموم کنم هی عین ملخ نپرو وسط حرفم.

والا نه بابا این پیرمرده هم بعله ای کلک فلفل نبین چه پیره بشکن ببین چه تیزه

گارژرون: مریلینا ناپدید شد دیگه احیانند چون ماهیچ ردی ازش ندیدیم اما طبق افسانه
ها اون موقع مبارزه و کشتن بعد انسانی ارو خودشو فدا کرد اون مجبور شد خودشو تقسیم کنه.

چیچی یعنی چی؟ مگه گوسفند قربونیه و ووی ننه دردش نیومده؟ اخی عمش فداش شه

هیس بزار ادامشوبگم بعد عزاداری کن. اون روحش و قدرتشوبه سه نطفه ی درون رحمش
بخشید سه جنین باقابلیت های اون امایکی بیشتر از بقیه قدرت بردتقریبا نیم عظیم قدرت
و جادو روان داره جنیست جنین ها هیچ وقت معلوم نشد چن مریلینا قبل از تقسیم وردی
بسیار باستانی و خطرناک خوندتا اون بچه ها در حالت خواب باقی بمونن تالحظه ی خطر

خ...خب که چی چه دخلی به من داره؟

ما ازون زمان تا حالا همه بچه یتیمارو جمع میکنیم تا اون سه کودکو پیدا کنیم اماتا امروز چیزی
پیدا نکردیم تا زمانی که تو عجیب و غریب شدی

یا خوده خدا باز اینا بند کردن به من بابا منوچه به جنبل و جادو؟

یکم منطقی باش دختر تو کارهای عجیب زیادی انجام دادی ماتقریبا مطمئیم تویکی از
وارث هاهستی اما هنوز نمیدونیم اون وارث پر قدرتی یانه

اها همینوبگودیگه قرار بشم موش آزمایشگاهیتون لابد؟

نه توقاراه آموزش بیینی و باکمک قلت به ماکمک کنی تا عنصرهارو قبل ازاروپیدا کنیم

والی ننه قلم دارمو خبر نداشتم ای جونم عمم فداش بشه کجاس پس

قلم دختره یاپسر: اون پسر و تامشخص نشدن جنسیت قل سوم نمیتونم بگم کدوم ارباب
اصلیه طبق افسانه ها اون قلی که تکه از نظر جنسیت از همه فراتره

همچین نیشم باز شد از شنیدن وجودیه قل و دوقل که یادم رفت قراره بشم گوشت قربونی
و موش آزمایشگاهی

نظرپلیز

باز زدم زیرگریه صدای عرعرم بلند شد.

اه هفه شو دخترچزاینقد زر زروشدی تو امروز؟

دستمالو محکم کشیدم رو دماغ گوگولی مگولیم یه فین از اعماق وجودم کردم اوفی راحت شدما.

باز بغضم گرفت و شیشه ابغوره ای سرفرت :

خیلی بی احساسی کاروخیلیا ده بی احساس ده نامرد من دارم کوچ میکنم دارم میرما.

بهتر والا شرت کم میشه هی حرصمون نمیدی بعدم مریخ که نمیری

بیایینم نتیجه رودادن به اینا والا احساس چه میمفهمن چیه اخه!! امیدوارم اون مردک خیکی ارو غذای زامبیابشه

اخه چراسرنوشت من اینه! همه جاسگش خوب بودا فقط وجود ۶ تا الف خرفت پیر. فسیل که قراره همسفرم بشن زجراوره اخه من بدبخت اپسیلون اونا هم سن ندارم

کامرون کولمو داددستم باز بغضم گرفت ای نامردا بزارین بلدشم چیکار میتونم بکنم اونوقت تبدیلتون میکنم به مرغ شکم پر

به هیچکدومشون خدا حافظی نکردم بی احساسا. راه افتادم دنبال الفیناوسم که صدای بچه گربه مزاحم همیشگی باز بلندشد دم اهرهم ولکن من نیس

هی گوجه سبز.

حرصی برگشتم سمتش مردک جلف: چیه شلغم نیخته؟

هیچ فقط خواستم بگم بی خودی واسه ندیدنم اشک ریختی اخه منم میام.

چی؟ این چه زری زد؟ دقیقا چه شکری خورد؟ من عمرااگه یه قطره فقط یه قطره از مرواریدای
نایابم و خرج این پیشی کنم.

اون ۶ تا عجزه کم بودن سردستشونم اضافه شد

مگه تو کار و زندگی نداری؟ پس گلت چی؟ پیشی ملوسات بدون ارباب میموننا!!!؟

نگران نباش گوجه خانم مدیر برنامه هام هست

اییی چه سوسول مدیر برنامه هم داره هه یباره پرستارم استخدام میکردی شیرتم بده .یه
لبخند شیطانی به لبام اومد من اولین موش آزمایشگاهیم و پیدا کردم وقتی تبدیل به ارباب
وزغ هاشد حالیش میشه

پلیز نظر

سلام دوستای گلم خوب هستین؟

واسه ادامه نیاز به نظراتتون دارم داستانو چه جور میبینید؟

اگه از نظرتون خوبه ادامش بدم هوم؟

فردا ادامشو بزارم ایا؟

عاشقتونم

اه الان ده روزه که توی یه غار بوگندوی نمناک ساکن شدیم به اصطلاح خب راستش
ماخیلی عجیب و غریب اومدیم اینجا

وقتی صدمتراز کامروز واون بچه وزغا وتوله گربه ها دور شدیم الف های بادب و پیرو دوست
داشتنی من یه حلقه درست کردن ازمن و راویار خواستن که تومرکز حلقه وایسیم خلاصه
نمیدونید چه جهنمی رو من تحمل کنم فک کنید با یه توله گربه ی وحشی بکننتون تویه

مکعب چندمتری همش دلتون بخواد پشمای خوشگلشوبکنید ولی چنتا پیر زق زقو اجازه ندن وبگن تمرکز کن

خلاصه جونم براتون بگم که الفینایه اخم راموناکش انداخت به من خدازده وگفت:
دختر یکم اروم وایسا تا ازیناجا بریم.

حالا من خندمم گرفته بود که بایه مشت خل وچل شدیم یه گروه اخه خنگولا واسه رفتن بایدقدم زد این چه کاریه خلاصه تامن اودم در غارو بازکنم یهو همه جاجلوچشام سیاه شد و فقط صدای ورد خوندناتوگوشم اوج گرفت:

ابرها،بادها،اسمان شب مارا بالا ببریدو پایین بیارید درمکان امنمان بنام الدوناری
به راحتی وردارو فهمیدم پس از اسم گردنبندهم استفاده میشه.خلاصه اقا حس کردم دارم له میشم کلی تودلم فحش دادم اما فایده نداشت بعد چندمین یهو حالم خوب شدتاچشمای شهلاایمو باز کردم دیدم بعله سرازیه غارمخوف وبوگندو دراوردم

خلاصه ده روزه اینجاییم راویارخان که صب میره شب میاد معلوم نیس تواین بره بیابون ازکجا یه ماده گرگ پیدا کرده حالا فقط حدسه ها اخه کی به این زن میده??!معلومه خوعمم

هرروزباید تمرین تمرکزکنم اما پیشرفت که نمیکنم هیچ پسرتم میکنم خلاصه الفینا
هرروزبهم تمرینای رزمی میده شمشیرزدنم عالی شده گارژرون هم هرروز بهم تمرین میده تا بتونم یه تیکه سنگوبا حرکت دست بلند کنم نمیشه که نمیشه خودمم فهمیدم خنگم اما اینا قبول نمیکنن

راویارخسته از ورودی غاراومدتومنم هی زورمیزدم که سنگوبلندکنم چشمامودو ختم به نگاه پرتمسخرش که. ...

چشمامودو ختم به نگاه پرتمسخرش بدرغمم فشارخونم زدبالا همینجور داشت بهم نزدیک میشد منم هی میخواستم روسنگ تمرکزکنم

هی تندتندزیرلب میگفتم چون مادرت بلندش کن ابرومنوبر منم قول میدم دست ازسرت بردارم اما بی فایده بود

بسکه عین گربه شرک زل زدبهم عصبی شدم تصمیم گرفتم بلندشم بمرگونمش اماهمینکه چشم افتاد توچشاش یهو انگار ورדם اثرکرد

خودمم هنگ بودم راویار توهوا معلق بودو باداد میگفت بزارمش زمین لبام کش اومد اوف حالا توموشی ومن گربه جناب شاخ پندار بزرگ

وردوتندرخوندم وباچشمم بالاپایینش کردم یه جیغ دخترونه زد که ته دلم قلقلک شد دختره ی زنجیری منوبزار زمین

ههههه اقاگربه افتاد توتله اوف کباب شدم واسه جیغای دخترونت

بین گوجه سبز قسم میخورم به روح گرگ کبیر که خودم تیکه تیکت کنم

اوووف بامابه ازین باش که باخلق جهانی تاول ثابت کن میتونی ازچنگم فرارکنی بعد تهدیدکن به روح گربه ی بزرگ

اونقدرتوهواتابش دادم که قیافه شیربرنجش تبدیل به سس باربیکیشد پشت هم فحش میداد منم هی بیشترتکونش میدادم

یکساعتی مشغول حرص دادنش بودم که سم پیداش شد اوخ نازی هنگ کرده نیگا چشاشو چه توبهته

پخ پخ چته الف کبیر؟

دیونه بزارش زمین.اخ دلم ریش ریش شدواسه گربه کوچولوم که بامظلومیت چشاشو عین خردوخته بودبه سم

باشه قبوله.

هه راویارازخوشحالی اصلا حواسش به ارتفاع نبود بایه بشکن ولش کردم چشمتون روز جهنمی نبینه چنان باماتحت افتادروزمین که من بجاش دل وقلوم دودرفت

.....

یک ماه ازون سیرکی که من راه انداختمو راویاردلقکش بودگذشته

اقاگر بهه دیگه ازبغل دستمم ردنمیشه حالا خبرندارم خوف برش داشته یانارحته. دروغ چرا
دلم تنگ شده واسش ای خاک تو مخم که اصلا فکر ابروی برادرم نیستم. منظورم قلم هست
تاحالا ندیدمشا ولی میدونم که یلی غیرتیه کلا حس میکنم مگه میشه خواهر به این خانمی
ومحجوبی داشته باشیو روش غیرت نداشته باشی نه شماها بگین میشه????

ای خاک برفرق سرمن بشه نیگادلم واسه یه گرگ بی شاخ و دم که هم سن ابرجده منه تنگ
شده

خلاصه جونم براتون بگه عشقولیا که یک ماهه بنده خیلی پیشرفت کردم پیا واسه خودم
جادوگر شدم ازون جیگراش اییی یه وقت فکر نکنید ازین جادوگرا هستم که یه خال گنده
رومما غشونه ها!!!

ولی هنوزم فک میکنم یاجنی شدم یامعتاد اخه مگه میشه جادوگر بود?

خلاصه نشستم دارم دیوارم محافظ میسازم گارژرون یادم داد که چه جور بایکی از ارزو هام یه
دیواره دور افکارم بکشت تاهیچ جادوگری نتونه به ذهنم نفوذ کنه

والای من که بدبختم اخه ارو علاوه بر زبان باستانی از جادوی سیاهم استفاده میکنه تازه
۶میت عزیز براین باورن که ارو بجای جنگ تن به تن از جنگ ذهن ها استفاده میکنه

خلاصه داشتم دیوارمهربانی میساختم که گارو وارد شد:

بلندشو امده شو رامونا.

اوه چقدر شما با صلابتی سردار سی چه آماده شم?

باید بریم محل اولین امتحانت

اوهان مگه امتحان ریاضیه؟

نه دخترجون زریاضی اسون تره اگه یکم به خودت زحمت بدی حالا هم بلندشو.....

ازسرجام بلندشدم تاخواستم کولموبردارم بازگارو عین ملخ پریدوسط معرکه :

لازم نیست چیزی بیاریا.

هااین چه امتحانیاکه نمیشه چیزی اورداونوقت ؟مگه نهاییه؟

ماقبلا وسایل موردنیازتوبردیم نمک دون.

اوووه نه باو زرنک شدین قبلناخیلی شیرازی بودین که!!!

بدون اینکه جواب خوشمزگی هاموبده دستموکشیدوراه افتاد ایش پیرمردچقر.

افتاب تیزخوردتوچشام ای لعنت به گورپدرت خورشیدخانم الان پوست خوشگلم شکولاتی میشه.

هی چقدتندتند رامیری بابا نکنه فک کردی من دونده تیم ملیم؟

خیلی خب هی نق نق نکن فقد.خلاصه چندکیلومتری من بدبخت فلک زده رویپاده راه برد از کدوتبدیل شدم به خیار

بالاخره بامشقت زیاد رسیدم به جمع فسیلا به جمعشون جمعه گلشون کمه.

:خب راموناماتونستیم مکانی روپیداکنیم که مناب باشه تو خودتو آزمایش کنی.

هه نه باو مگه من مرضی دارم خدای نکرده زبوناتون لال که خودمو آزمایش کنم؟

دخترجون توچید زبون درازی .

نه والا نیگاچه زبون کوشولویی دارم.زبونموتاته دراوردم وچشاموچپ کردم.الفینا محکم کمرموچنگ زد:

هووووی نکن مگه خودت ناموس نداری؟

اینقدر زبون نریز یه سلاح انتخاب کن و برو

تنه ی محکمی حواله ی سم والفینا کردم توی این مدت باهمه جور سلاح وفنی به لطف
برادرگاریو اشنایی پیدا کردم

:اوم اقایون داداشا فقط یدونه سلاح؟

گارژرون خیلی خشک گفت:اره عجله کن.

اییش کنسای بدبخت فقط یدونه.رفتم سراغ شمشیرادو عددشمشیر کوتاه انتخاب کردم.
گاروباحرص گفت:

اینکه دوتا هست!!!

نه خیر دراصل یدونست شماها دویینی پیدا کردین.

گاروباعصبانیت اومدمستم:دیگه داری رواعصابم راه میریا.!

نوچ راه نمیرم که بندری میرقصم اهاها بشکونبالابنداز!

اوف شبیه اتشفشان جوجویا شد.یه شمشیرنازک که ساخته ی دست الف هابودبرداشتم
ورفتم سمت تپه.

حتی نمیدونم چی درانتظارمه خدایابه اونارحم نکنیااونادیگه عمرشونوکردن فسیلم شدم ولی
به جوونی من رحم کن من تازه میخوام شوووورکنم....

شمشیرو ازغلاف کشیدم و پاتندکردم سمت تپه بالای تپه ایستادم به به عجب هوای مشتی
باب شکلاتی شده

خلاصه اصن حواسم به زیرپام نبودچشماتون روز کج وکوله نبینه حس کردم معلق توهوام
یه چیز تیز رفت توگوشت پام :

ایای ننه خدالعنتتون کنه وای پام قطع شد وای مردم

چشم‌امو باز کردم نگاه به جونور بالای سرم انداختم. یاجدمرلین اینوازکجا پیدا کردن اروم یه وردو تو دلم زمزمه کردم اخ گوشت پام که روی هم جوش میخورد دردش صدبرابره مورده شور ریختن تو ببرن افعی

خب جونم براتون بگه یه هیدرا جلو چشم وایساده بودن یه مار گنده وگوگولی که نه تا سر داره

تا سراصلی رو قطع نکنی هرچقدر که بقیه سرهارو قطع کنی باز درمیان تازه سراصلی زهر داره

فرز از سرجام بلندشدم باشمشیر حمله کردم سمتش اووووه عجب دندونایی انگاری دراکولا تا جا خالی دادم بادمبش محکم زدم زمین

اییی ننه اای الهی ۶ تاتون همونجا جزغاله بشین ای نکبتا ای فسیلا.

حیف حیف که گفتن قانونش جنگ تن به تنه واگه انجام ندم یعنی بزدلم. چشمای خوشگلمو بستم چند عدد نفس به صورت وزغی کشیدم و حمله کردم سمتش

دوتا از سرهاشو قطع کردم اما تا اصلی و قطع نکنم فایده نداره ووی اخه جوونور این همه سر سی چته مگه اومدی شکار و ااا ای خدا وای نیگا جل خالق سرش داره درمیات

تویه تصمیم انی یه فکر فوق بامزه اومد تو سرم و لبخندم کش اومد ان ۶ نفر باید یکم تقاص پس بدن

بدون توجه به هیدرا ورد آتش رو خوندم و تمرکز کردم به چوب دستی گارژرون ازش خواستم اول آتیش بگیره بعدم بیادستم خلاصه

همین که کارم تموم شد صدای جیغشون بلند شد ههههه انگاری زن هاجیغ میکشن بدبختا چب دست با آتیش سرش رسید بدستم یکم خسته شدم همیشه همینه جادو انرژی مومیگیره چون هنوز کامل نیستم

خلاصه افعی چاقو چله حمله کرد تویه تصمیم خیلی انی چشم‌امو بستم و تمرکز کردم رو وسطی ترین سرش مثل بروسلی یه غوووو و داگفتم و پریدم جلوانگار خروس جنگی

شمشیر بالذت فرو کردم توکله پوکش وحس رابین هودبودنم دوبرابرشد سریع باچوب دستی
جاشو سوزندم

ووی یهودیدم ماره عین بشکه باروت ورم کرد ای خدا منفجرشد بووووووم انگارفاجعه
هیروشیما همه جارو بوگندبرداشت وگوشت بوگندووصدالبته بدمزه
سرتاپای منم انگار چیزمرغی ریخته باشن خلاصه شدم انگار وزغی. درمرداب

پلیز عشقام نظر

همونجوری باهمون قیافه پسرکشم رفتم پیش ۶میت باستانی. هه قیافه گارژرون شبیه لبو
لهیده شده بهتر تاین باشه واسه من سوپرایز مار نیاره اونم نه سر
سم: کارت خوب بود. اما اون چوب دستی خب میدونی...

هاچیه چیومیدونم یا نمیدونم من فقط نیازبه یه چوب واسه اتیش داشتم یه چب دستی
پوسیده که قابل این حرفارونداره

خیلی پرویی دختر.

هه نیگاوالا این پیرخرفتو :بخشیدجناب پدربزرگ الف کبیر، سفیرصفرا من پروهستم یاشما
بالاون جونور خونگی گوگولی؟

اف چه حرصی میخوره. بدرک بی توجهه به اون کله پوکاراه افتادم سمت غاربایدبرم
تورودخونه ویه حموم از نوع تارزانی انجام بدم.

تو حال وهای خودم داشتم رویاهامومیبافتم بهم وهی زیر لب باباکرم میخوندم که اوف
باسررفتم تو بغل یه موجود دوپا به اسم راویار.

اووم بیابسکه رویا بافتم گرگ ارزو هام جلوم سبزشد منم که خل اصن حواسم نیس همه
جام پراز چیزمرغ سبزه اای

بعدیک ماه اون لبای تپل میل خوشملوباز کردواون صدای بم پیرزن کشو داد بیرون
بهتر بگم شیهه کشید: ههههه کجابودی جودی ابوت؟

داشتم امتحان میدادم نتیجه رو باید ازون ۶ پیردانا بپرسی بابالنگ دراز.

ایشی کردواومد بره که گفتم: راستی یه لیزی به خودت بزن اخه فک کنم تبدیل که بشی
پشمت چیزی شده باشن

ههه نیگاقیافشو خب حقش بودمیخواست اینهمه وقت لال مونی نگیره تانمن قربون
صدقش برم

بهتره برم اماده شم چون بازاون ۶ عدد فسیل باستانی سوپرایزدارن واسم....

خب جونم براتون بگه که ۶ عدد پیردانا منوسپردن به دست یک عدد گرگ نکبتی و بوگندوبه
اسم راویار

منو راویار ازراه های مخفی به سمت شهر مینرو راه. افتادیم الانم یکم دیگه مونده که برسیم
حالا یکمه یکمم نیستا این راویار نکبتی هی میگه یکم مونده یکم مونده

گرگک بوگندوی پشمکی حاضر نیست منو سوارکنه دوتا پام شده شبیه کتلت کپکی

خوبه اسب سلطنتی نیستا والا این همه قیافه میگیره. خلاصه رنوهم قراره بیاد به شهر هفت
عجایب مینرو.

خب رنو داش گلمه البته من میدونما ندید عاشقمه.

خلاصه قراره کلی بترکونیم ۶ الف دانا رفتن دنبال اون یکی قل من ورنوبگردن هنوز هیچکس
اونو ندیده اخی بمیرم واسش حتما ازدوری ما دق مرگ شده

یه دوساعتی گزشته ومن کل گله واجداد راویارو مورد عنایت کلمات زیبام قرار دادم دارم
از دست میرما ولی منو بغل ببخشید سوار نمیکنه .

از تپه با هن هن بالا رفتم همی دهنمو باز کردم فکم جرخورد یعنی ازهم باز موند اوف جلو
روم یه کوه بلند و باشکوه بود عین کندو تو خالی و پراز زندگی

پس مینرو اینه نه شهره نه دهکده یه کوه خوشگل باکلی موجودات بامزه.

اولین بارمه کوتوله میبینم اونم از نزدیک البته سفیدبرفی وهفت کوتوله رودیدما اما این فرق فوکوله وای هدا نیگاقدوبالاشون انگاری بچه راکون خخخ نیگاریشاشون میکشه روزمین وایای جووون چقدرمامانی وبغل کردنین

خلاصه داشتم واسه خودم قربون صدقشون میرفتم که راویارباون دستای گنده وبیریختش زد پس کلم

اوه توفضاسیرمیکنی بدو که منتظرتن

ایش گرگک بی فرهنگ

اوف رفتیم تو کوه جاتون خالی چشمام نور افکن شدن عجیب خفنه هیچوقت فکرنمکردم که کوتوله هابه این ریزگی این همه باعرضه باشن

این کوتوله های تپلی مثل عهد دقیانوس پادشاه دارن خیلی هم دوشش دارن

من هنوز جناب اق پادی رو ندیدم پادی همون پادساست منتها چون بنده شیرازیم مخففشو میگم یعنی پادی

خلاصه مالان وسط دل وجیگر کوه هسیم اینجا واس خودش شهرکه چه ارز کنم کشوریه.

بزارین براتون تعریفش کنم از دروازه که وارد میشین هر دوطرف

مثل مزرعه ها اغل حیوون داره. البته جونوراشون کوتول موتول نیستن

جلوتر که میرین میرسین به یه فلکه گنده بایه ابنمای خیلی خوشگل مشگل از کریستال به شکل یه الهه که صدالبته کوتولست

کوتوله ها ۱۷ خدا دارن اوف چقد حال دارن ۱۷دهتا روش شکرگزاری دارن واقعا که رگ شیرازی ندارن

خلاصه جونم واستون بگه که مهم ترین خداشون نیکیتا هست

پدر همه ی خدایان.

خب عشقام فلکه ی گنده ختم میشه به یه بازار خیلی بامزه که دورتادورش مغازه های خوشمل مشمله.

کوتوله ها تبحر خاصی تو ساخت زره و این جور چیزا دارن اهل جادو نیستن یعنی اصلا بلد نیستن اما از همپیمانان سرسخت الف های بداخلاق وعصا قورت داده هستن

اینا برخلاف اون الفای مشنگ خیلی زیادی باحال و دل نشینن

من که عاشخشون شدم

خب از اتاق فرمان اشاره میکنن زیاد فک زدم باز

این کوه بزرگترین سرزمین کوتوله هاست تاریخ ساختش نامعلومه فسیلیه واس خودش .
ازچندین طبقه ساخته شده تعداد طبقاتشو اندازه برج میلاد دوبرابر در نظربگیرید نکه ریزه و قد کوتاهم هستن سقفاشون کوتاست

به من واون گرگک چاقالو همون طبقه ی اول جا دادن که سقفا بلندتره.

میخواستم بگم که گرگکو بکنن تو اصطبلای اغلی جایی

اووف اینجا کسی راویار اب دماغو رو تحویل نگرفت زیاد واس همین شده شبیه دکتر الهه قمشه ای اصن محل نمیزاره بیتر

عوضش کلی منو ماچ وموچی کردن وتحویل گرفتن.رنوهم چندساعت دیگه میرسه

الان قراره یرم توکوه بگردم بایه دختر به اسم نرو

راویار که اخماشوعین کرم کرد توهموگفت نمیاد

نظرپلیز عاشقتونم

سیلام عشقولا جاتون خالیه اینجا.

منو و نرو کلی عشق و حال کردیم حیف قدش کوتاست وگرنه حتما واسه داداشم عقدش میکردم

خلاصه کله کوهوگشت زدیم. همه همش که نشد اما نصف بیشترشو گشتیم.

راویار اب دماغوهمچی قیافه گرفته انگاری که ارثشو خوردم بیخیالش گرگک وحشی از تمدن هیچ نمیفهمه

اوف این کوتوله های خوشمل برخلاف الف ها همه چیز خوارن یک غذاهای خوشمزه ای دارن که نگو اوم همش باگوشت شکار

قبرستونشون هفت طبقه زیرکوهه خیلی خوفناکه مرده هارو چال میکنن تو دیوار انگاری قاب عکس خیلی عجیب غریبن

توضلع شمالی کوه یه جنگل دارن به اسم جنگل قاضی

هرمجرم یا متهمی رو میبرن اونجا و درخت ها تشخیص میدن که گناه کاره یانه

اوی فک کنین توسط یک عدد درخت خورده بشین

نرو اشاره میکنه خیلی حرف زدم بهتره اماده شم واسه مراسم شب

قراره بریم پیش جناب پادی اسم مادی جون کوتوله ها

هروگنا هست

گمونم ازیناست که ریشاش شبیه پشمک حاج عبدالله هست

خلاصه براد رنو هنوز نیومده

الهی شاباجیش فداش بشه قراره اینجا هردومون سبک زندگی به روش غارنشینی وساخت سلاح رو یاد بگیریم

راویار: ای دختر چقد فک میزنیا حالا خوبه که چیز زیادی ندیدی

واه واه چیز زیادی نیس؟ برو عموها

توبروها مگه یه جنگل مسخره با چهارتا قبر چیچیه؟

هه شاید چیزی نباشه ولی ازون قبیله بچه گربه ای تو که بهتر گرگک بی تمدن

پسره ی کوفتی همش میزنه تو ذوق من هی خدا کی داداشم میرسه بزن تو دهن این.

راویار: اینقد زیرلبی نق نق نکن

به توچه ها نکنه دلت میخواد باز توهوا اویزونت کنم سروته؟

اوفی ول کرد رفت بیرونا خب بهتره لباسامو عوض کنم اماده شم واس مراسم شب بیا

اینقدرم حرصم داد پوستم خراب شد

توله گربه وحشی

هوم یعنی اگه منو ببینین درسته قورتم میدین اووم شایدم اول کبابم کنید

پیا جیگمل شدم خو لباس اشرافی پوشیدم واس خودم پرنسسی شدم

بزارین بگم چی پوشیدم: اینجانب رامونا یک لباس صدفی بلند به سبک یونانی تن کردم

لباسو وق پادی واسم فرستاده ندیده فهمیده من چه لعبتیم چه عروسکیم خب الان فک

میکنید من خدای اعتماد به سقفاهستم بله درست فک کردین من به شدت اعتمادبه نفسی

بس زیاد دارم خخخخ.

خلاصه لباس یونانی بایه شمایل ظریف طلایی که از دوشم تا دور کمرمه صندلای طلایی

کلی جیگرشدم موهام بلنده تا روکمر رنگشم خرمائیه ساده ریختم دورم اخه اینا که از برق

وششوار سر در نمیارن که

گمونم راویار موهاشوباتف میده بالا خخهخ

خب خلاصه عشقا من خیلی تو دل برو شدم نرو هم یه لباس قرمز کوتاه پوشیده وموهاشو
دم اسبی کرده

پدرنرو امانا یه نیزه ظریف اما محکم بهم کادو داد خخ فک کنید باتیپ مجلسی سلاح سرد
سرو میکنن

راه افتادیم سمت سالن بزرگ اخ اق داداشم هنوز نیومده دلم تنگشه اخی اخی

باکلی عشوه شتری وارد سالن شدم وووی دهنم بازبود خدایی این کوتله ها مصداق اون
ضرب المثل فلفل نبین چه ریزه هستن

یه سالن بزرگ با کلی فانوس جادویی فانوسایی که شباتود به خود روشن میشن

البته با فانوس الف ها فرق داره اینا به هررنگی تغییر میکنن کل سالن انگاری الماس
میدرخشید

تمام ستون ها پراز حلقه های گل وحشی وسط ستونا مجسمه ی شاه های قبلی کوه قرار
داشت

کلی ابهت و زیبایی من که واقعا خوشم اومد کوتوله ها جای ایستادن روی نیمکت های
سنگی باحالی نشسته بودن

واقعا که مثل الف ها مقرارتشون خشک نیست

باورود ماهمشون دست زدن منم که بی جنبه وایسادم عشوه اومدن و تعظیم کردن خخخ

خلاصه یهو برگشتم دیگه قشنگ دهنم ازهم جر خووورد

نظر پلیر

والای عمه جونم باورم نمیشه این پسر جیگره همون راویار مفرنگو باشه عجیب این تیپ
سفید بهش میادا

نیگا موهاشو یعنی این معجزات تف زدن به موهست؟

وووی خدا خیلی دلبر شده بااون قد بلند ولبخند مغرورانه شده شبیه جیمزباند

تاچشاش افتادبه من اخم کرد ایش مورده شورتووسگ بخوره گرگک وحشی

پشت چشامو واسش نازک کردم پشتموکردم بهش تاق تاق راه افتادم

منوبگو عین خوشحالا فک کردم چقدر محبوبم

اینقدر حرص خوردم تارسیدم به جایگاه ملوکانه اق پادی هه خدا وکیلی توقع داشتم الان یه

پیرکچل لرزون جلوم ببینم حداقل پیر بداخلاق بایه ریش بلند

اما جلوروم یه پسر هم سن وسال راویار ایستاده بود البته از نظر ظاهرا وگرنه راویار از درون

فسیله خلاصه این اق پادی قدش از باقی کوتوله هابلند تره شبیه چهل مردای ماهست

موهاش وسیبیلاش بوره انگاری مورچه زردا وای عضو گیرای صورتش اون چشمای درشت

وخاکستری

تاحالا کوتوله جذاب ندیده بودم

اماخب یه لقمش کردم اصن هم خجالت نکشیدم

پادشاه:اوهوم اوهوم مجلس رسمیه خوش امیدد دوستان بعداز قرن ها ارباب گرگ ها

بالاخره خودشونو به مانشون دادن

ایش لجم گرفت که این کپکو تحویل گرفت اما درک نکردم یه خصومتی تو لحنش بود

راویارگلوשו صاف کرد وی باز اخم گربه ای کرده:

بلی جناب هرون بزرگ گله و اجدادمن سال ها و قرن هادر خفا بودن بعدازون جنگ داخلی
ما باهمه ی نژاد ها قطع رابطه کردیم

چشام گرد شد جنگ داخلی کجو بود چراهیچکس چیزی ازش نمه امشب باسیخ داغم که
باشه ازین گربه ناناسه حرف میکشم

هرون:بله درسته اما نمیفهمم چرا حالا ازخفاخارج شدین؟

بخاطر بازگشت ارو اون بدتراز هر جنگ وکینه ایه ما ناچار باید باهم متحد بشیم منم واس
همین اینجلم هم اینکه وظیفه رسوندن بانو رامونا رو داشتم

اوووو نه بابا باادب شدی بانو رامونا بودمو خبر نداشتم نیگا نیشموباز کردیا.

یهو توجه اق هرون یابهتره بگم داش پادی به من جلب شد لبخندی از روی رضایت
زدوگفت:

پس شماهمون بانوی مرموزی که اوازت سرتاسر دنیا رو گرفته

تعظیم کوتاهی کردم هرچی نباشه اول پادشاست بعدم وسط یه مشت کوتوله ایستادم
قطعا خوشمزه بازی نصادف بامرگمه

گلو مو عین شتر صاف کردم و گفتم:

بنده نوازی میفرمایید جناب هرون من حکم یک جادوگرمبتدی رو دارم

اه پس شما ازون جادوگران مبتدی هستین که بایک جیغ یک هیولای وحشی رو میکشن
لبخندی از روی متانت زدم .راستش خودمم الان توشک اخلاق باادبم موندم احتمالا شماها
الان هنگین

اوه اما هنوز مشخص نیست من اون قل با ارزش عستم یانه!!
قطعا خودتونید شک نکید.شما برای ما بسیار ارزشمند هستین

هه چقدر من با ارزشنو خبر ندارما.

هرون:در طی این مدت که در سرزمین من هستین راه و روش ساخت و جنگ مردم من رو
می آموزید یک جادوگر علاوه بر جادو به قوای فیزیکی هم نیاز داره

هه هرون کله کلوچه ای من خودم پیا جنگجو هستم البت اینارو ته دلم گفتم نمیخوام
توسط یه مشتم موجود ریز به سیخ کبابی کشیده شم
جناب هرون مارو دعوت به شرکت در جشن کرد

پلیز نظر

چی؟ چیچی جوونر مگه کوه مخفی نیست.

تا هرون خواست حرف بزنه پریدم وسط حرفش:

ببین آقای سرباز جوونوره حیونه یا نه؟

سرباز: ن... نه نیست فقط کمی شبیه عنکبوته ا... اما خیلی گنده تر.

اخ بدبخت لکنت زبون گرفته. بی توجه به چهره ی وحشت زده ی مردم رو به پادشاه
هرون گفتم:

شما فقط نزارید کسی از کوه خارج بشه همین بقیش باما.

راویار همونطوری عین هالو وایساده بود رون مرغ تو دستش خشک شده بود یه جیغ
بنفش سرش کشیدم:

اه حالا بگوینم کی فکر شکمشه بدو تانیومده توکوه.

ملت همچی باتعجب به من و اون شلغم گرگک نگاه میکردن انگار تاحالا لحن این مدلی
نشنیدن. راویار باخشم بشقابو کوبید رو میزو گفت:
بدرغم حالتو میگرم.

هه اینقدر تهدیدکن تابمیری فعلا که من حال تو رو گرفتم

نیزه رو برداشتمو راه افتادم سمت خروجی کوه

منتظر نظراتتون هستم. عاشق تک تکتونم.

باسرعت راه افتادم سمت خروجی راویار پشت سرم به حالت دو در اومدو تبدیل شد میشد
شگفتی و ترس رو توچشم کوتوله ها دید

حتی حس کردم بعضیاشون باتنفر به قیافه ی گرگی راویار نگاه میکنن

جووونور هرچی که هس محکم خودشو داره میکوبه به درای سنگی غاراوف خداروشکر در
محکم ترازین حرفاست

خب خب خیلی جالب شد اوف اگه بخوام برم بیرون باید ازین در لعنتی برم که خب بعله
اون چاقلوی شکم پرست پشت اون دره و تا منو به صورت دودی نخوره و پشمای راویارو
نکنه ول کن نیست

ای خدامن چه خنگم بااین کفشامیخوام برم به جنگ یه عنکبوت مامانی

کفسامو از پام دراوردنو پرت کردم راویار منتظر چشم دوخته بود بهم

ای خدا چرامن گیر این خنگول افتادم با خشم رو کردم بهشو گفتم: نمیخوای به حالت
انسانی برگردی تامشورت کنیم؟

یهو عین جن بو داده تغییر کرد و با دندو قروچه گفت:

نه بابا من فک کردم وارد ترازاین حرفایی که وسط اون همه تربچه نقلی ابرو منو بردی.

ایش پسر الان وقت این حرفاست اخه ؟اون موجود اساطیری اون بیرونه و اگه این در
بازشه قطعاً اشوب میشه چون اون میاد تو ملت وحشت میکنن حتی ممکنه اون کل این
اغلارو خراب کنه

راویار: خب بانوی عقل کل نظرت چیه؟

یکی ازون سربازا باید از بالا از قسمت شمالی حواسشو پرت کنه تا ما بریم بیروووون.

راویار: بله منم توهمین فکرم اما اون تربچه ها خوف برشون داشته

اصنم اینجوری نیست اونا خیلی هم شجاع هستن .

برگشتم به سمت جمعیت نگرانو گفتم: یکی باید از بالا حواس اون گنده بکه بی خاصیتو پرت کنه تاما بدون دیده شدن بریم بیرون

یه سرباز کهنه کار قبول کردو سریع یه تیم تشکیل دادنو رفتن طبقات بالایی .چشمکی حواله گرگک کردم که یعنی خوب خیط شدی نیزمو برداشتم یه شمشیر هم از یه سرباز غرض کردم و رفتم سمت در

گوشاموتیز کردم و از قابلیت جدیدم یعنی شنیدن دورترین صداها استفاده کردم حواس جونور معطوف سرباز شد و راویار با حرکت دست از بقیه خواست یکم درو باز کنن از کر در زدیم بیرون .

ههه اینو چه بامزست چه پشمالوهم هست جلو روم یه جونور بود که سرش شبیه عنکبوت بود و باقی تنش شبیه لاک پشت بود

کلی هم ریش و پشم داشت

اما....اما یه چیز کوچیک تربی جون زیر دست وپاهاش بود قلبم از جا کنده شد حسم دست خودم نبود انگار که برق بهم وصل شده اون جسم رعشه به تنم انداخت

صدای راویارمحو شد حتی یادم رفت من یه جادوگرمو با جادومیتونم بجنگم فقط پرواز کردم به سمت جسمی که حتی نمیدونستم کیه یا چیه....

هیچ چیز حالیم نیست فقط چشم به اون جسم بی جون و چروک افتاده رو زمینه حتی یادم نیست که من کلی جادو بلدمو خیر سرم یه جادوگر قدرتمند اصلی هستم

نیزه رو بالای سرم گرفتمو به سمت اون جوونور وحشی عمه ننه حرکت کردم

ده قدمیش که رسیدم با آخرین توان شیهه کشیدمو نیزه رو پرتاب کردم نیزه فرو رفت تو چشمش اوف چنان نعره ای کشید که کوه لرزید.

تا اومدم باز حمله کنم محکم با چنگالای زشت و لجنیش پرتم کرد عقب خوردم به دیوارو پرت شدم رو زمین نفسم قاط شد و رنگم کبود شد ای لعنت به همه ی کس و کارت

خیلی اروم اومد بالای سرم چنبره زد هه یعنی اینجا اخر بدبختیامه خدا یعنی راحت می کنی؟ چشم کم کم داره سیاهی میره تصویر راویار جلو چشمم کم کم محو ترشد

حتی تصویر اون جسم بی جون که نمیدونستم کیه اما قلبمو به اتیش میکشیدداشت تار میشد.

صدای وزوز پیچید توی گوشام همه ی صداها دیگه قاط شد و اون وز وز تبدیل شد به یه زمزمه ،یه زمزمه ی عمیق و اروم اما درد اور

از درد روحی زیاد جیغ میکشیدم رعشه افتاد به تموم وجودم جوونور عوضی فقط بالای سرم چنبره زده بود

ویزویز شروع کرد به اروم صحبت کردن:هی اروم باش دختر خوب تومیخوای منو از میدون به در کنی؟ هه تو حتی قدیه پشه هم رومن تاثیرنداری نه تو نه اون قل های عوضی وخنگت

داشتم از درد میمردم اما باشنیدن اسم قل یهو جون گرفتم.

صداش کمرنگ شدو درد محو شد از جام بلند شدم عنکبوته اصن تو باغ نبود ورد اتیشو زیر
لب زمزمه کردم و با چشمام زل زدم بهش
اوووف جیغ رفت هوا و گر گرفت.راویار زخمی یه گوشه افتاده بود
با بدن لرزون راه افتادم سمت اون جسم مچاله شدم نمیدونم چه حسیه اما قلبم در حال
انفجاره

نظر پلیز عاشقتونم
بابدبختی خودمو رسوندم به اون کسی که حتی نمیدونستم جنسیتش چیه.
ای خدا من چه جادوگر خنگیم اگه همون اول بجای خرشدن این گوریل انگوری رو اتیش
زده بودم این همه درد نکشیده بودم
نشستم روزمینو بادست اروم چرخوندمش
یه پسر جلوروم بود که عجیب اشنا میزد دقیق شدم تو چهرش لبو دماغش کپی خودمه ای
ای ای نکنه قل خودمه اره حتما رنو هست
پس بگو چرا من این همه احساساتی شدم انگاری بادیدنش مغناطیس تو وجودم به کار
افتاد
وای خداجونم اگه مرده باشه چی؟
اه زبونتو کاز بگیر دختره ی سق سیاه.
ارون باترس و لرز گوشمو چسبوندم به قفسه ی سینش قلبش ضعیف میزد
اوف پس بیهوش شدی داداش گوگولی من.

چشمامو بادرد از هم باز کردم اصن نمیدونم کجا هستم مغزم عین کامپیوترای دهه ی ۶۰
ارور میده

کم کم یادم اومد اره من عین بت من حمله کردم واون دردواون صدا نمیتونس واقعی باشه
اما واقعی بود

وای خدا پس اون ارو بود اون عوضیه ناکس میخواست به ذهنم نفوذ کنه جقدر گارون
گفت که دیوار حفاظتتو تقویت کن من گوش ندادم

رنو که بیهوش بود.ای خدا از پس یه عنکبوت پشمکی هم برنمیاد یعنی وای منو بگو
میخواستم به برادرم تکیه کنم خیر سرررش!!

یهو یاد راویار افتادم اصن یادم رفت که اول باید نگران برادرم باشم از سرجام عین فئر
پریدمو دویدم سمت در

باضرب درو باز کردم همه باتعجب نگام میکردن.

ایش درد چه مرگتونه ادم نگران ندیدین خیرسرتون.

پشت چشمی واسشون نازک کردم در سوئیت راویارو اروم باز کردم

اخ گربه پشمالوی ناناژم اروم خواب بود. دروغ چرابعد این همه مدت عجیب نگرانش میشم

اروم رفتم باللی سرشو زل زدم به چشمای بستش توحال وهوای تودم بودم که یهو....

نظرپلیز

توحال وهوای خودم زل زده بودم بهس که یهو مچ دستمو گرفت .

سه متر پریدم تو هوا ای خدا ذلیلت کنه نکبت

محکم مچ دستمو گرفت دلم دود رفت الهی نیش عقرب بره وسط پشمتا الهی شپش بزنی
مجبور شی همه پشمتا تو باریش تراش عهد ناصرالدین شاه بزنی.

دستم و ل کن ای.

راویار: خوب مچتو گرفتم!! اینجا چیکار میکنی؟

ای اولاً علاوه بر مچم پاچمم گرفتی اما باید بگم اقا گرگه من استخون ندارم همچی همش
گوشتههه.

دستم و همچی فشارداد که اخم هوارفت: ولم کن گرگ وحشی یکاری نکن تورو هم اتیش
بزنا.

هه تو منواتیش بزنی؟ خودت تنهایی؟

شک داری دیگه نه؟ دقتی اتیش زد پشمتا به فنا رفت میفهمی

دراینکه تواناییشو داری شکی نیست خانم اما تو این کارو نمیکنی.

اوو نه بابا چرا فک کردی این کارو نمکنم؟

چون بهم علاقه داری.

چشام عین وزغ زد بیرون عجب حرفای چیز داری میزنه هاپسره ی خل توهم سن عبر
جدمنی اونوقت بهت علاقه دارم هه.

ببینم نکنه با اون ضربه ای که خورده به سرت عقلت زایل شده اخه من هه من به تو خخخ
خیلی دلکی خداوکیلی

تو دلچک تری دختر اگه دوسم نداری پ چرا عین مار چنبره زده بودی بالا سره من؟
 هه نیگا چه فکرای میکنه ها البت همچی بیراهه هم نمگه ها اما اصن اگه حسیم باشه چرا
 باس نشون بدم اخمامو عین داروغه ها کشیدم توهم و گفتم:
 خواب دیدی خیر باشه اومدم ببینم بعد هزارسال مردی که من ازدستت یه نفسی بکشم یانه
 .

اوف نگاهش مات شد بیچاره بچم توقع زد و حالو نداشت حالا درسته جذابه اما خدای
 جذابیت نیس که والو دستمو ول کرد اومدم برم بیرون که یادم افتاد:
 راویار؟؟

باخم و تشر گفت: چیه؟ کارتو بگو برو حالم خوب نیست.

ایش چته بد عنق زدم تو برجکت نه؟؟
 نخیر فقط سرم درد میکنه حرفتوبزن بانو پلیر.

جنگ داخلی جریانش چیه؟

اخماش بدتر از قبل توهم رفت و گفت؛ جریانش مفصله دختر منم حال و حوصله گفتنشو
 ندارم برو از اق هرون بزرگوار بپرس تا واست بگه
 ایش مورده شوربگو نمیخوام بگم دیگه این ادا ها چیه والا. راه افتادم سمت در که صدای
 شیپورا بلند شد

...

صدای شیپورا بلند شد. حتما خبریه که همچین صدای نکره ای این موقع شب کل کوه رو
 برداشته.

خواستم از در بزنم بیرون دیدم راویار حتی نمیتونه رو پاهاش بایسته دلم یه کوچولو فقط
یه کوچولوها نه بیشتر سوخت، (عشقا فکرمنحرفانه نکنیدا)

خلاصه ازاونجایی که من خیلی دلم مهربونه رفتم کمکش.

بیا به من تکیه کن تا باهم بریم.

هه به تو له میشی که کوچول خانم.

باحرص نگاش کردم پاموکوبیدم توشکمش که اخش هوا رفت.

یکاری نکن فین موش آزمایشگاهی روی تو وردامو امتحان کنما زود باش تکیه بده میخوام
برم وگرنه ولت میکنم تو خماری فوضولی بمیری.

دندون قروچه ای کردو بهم تکیه داد. وای وای ننم چه سنگینه کمرم شیکست. تقصیرخوده
خلمه حالا اگه دادلش گلم مارو تواین وضعیت ببینه چی بهش بگم؟! اخ بمیرم واس خودم
که از تنهایی و بی عشقی عین روانیا باخودم حرف میزنم

بایه بدبختی رسیدیم به تالار بزرگ

هرون بزرگ بالای تالار مدام قدم میزد به غیر من و راویار فقط تعدادی کوتوله بالباس درجه
دار ایستاده بودن پس هروقت که شیپورا صدامیدن یعنی فقد فرماندهان و وزیرا احضار
شدن

اما من و راویار هم فعلا جزوشونیم. نرو هنوز حال خوبی نداره داداش بیچارم الهی من پیش
مرگش بشم به موقع این کار ارو رو تلافی میکنم.

هرون بادیدن ما با اشاره دست به چنتا ازسربازا اشاره کرد که کمک من بدبخت کنن ای خدا
الهی روح عمه اتو قراربده توبعشت پادشاه وگرنه تا چندثانیه دیگه تبدیل به حلوا شگری
میشدم

هرون: کارتون عالی بود. مخصوصا شما بانو رامونا

اروم تعظیم کردم و لبخند ملیحی زدم

هرون: چنتا از سربازا یه مدل سنگ عجیب پیدا کردن سنگی سرمه ای رنگ با رگه های نقره ای در حاشیه ی دشت های سوزان کار گذاشته شده بوده

اه پس بگواون موجود عوضی چه جور سرو کلش پیدا شده بود.

هرون: شماهامیدونید اون سنگ چه نیرویی داره؟

تا اومدم توضیح بدم .راویار عین شلغم پرید وسط محکمه و گفت:

اون سگ بارونه.ارو با کارگذاشتن اون میتونه اون هیولاهارو وارد دتیای نا کنه.

هرون: خب اون سنگ الان دیگه بی خاصیته؟

اوفی اقا راویار توجواب سوال موند با غرور گلوموصاف کردم و گفتم:

هنوز نه باید وردهاشو باطل کنم اون سنگوبیارین والبتنه یه کاسه اب

ورد رو باطل کردم کارزیادسختی نبود سنگ بی خاصیت شدو کوتوله ها طبق ایینشون اون رو دفن کردن.

نرو براد گلم حالش خوفه خوف شده جسش از من ریزه ترمززنه و قدرت هاش از من کمتره حالا دیگه مطمئنم من اصلی ترین هستم

این روزا فقط تمرین های فیزیکی انجام میدم هنوز به هیچکس نگفتم که ارو به ذهنم نفوذ کرد

اما الف ها توراھن

بااومدن الف ها من و نرو مجبوریم به همراه چند نفر همراه سراغ پیدا کردن جواهرات روی گردنبنند الدوناری بریم

نمیدونم گرگک هم میاد یا نه اما میدونم چندتا ازالف هاو کوتوله ها و یه نژاد دیگه که هنوز ندیدمشون همراهمون میان

اما من دلم عجیب میخواد راویارهم باشه.

شماها چه طور؟

الان یکماهه راه افتادیم سمت جنگل های فراموشی.

اوه خدا از اسمش مشخصه چه جور جاییه تقریبا متروکست چرا میگم تقریبا چون به غیر از غول های سنگی هیچکس جرئت وارد شدن به اونجا رو نداره.

شش میت عزیز باز برگشتن و منو مورد عنایت های بی کرانشون قرار دادن

این ۶ فسیل عین جوون ۱۴ ساله پیاده روی میکنن و ککشونم نمیگزه

ازقبیله ی کوتوله ها.نارین و نادیس همراهمون شدن .

نادیس یکی از ۱۲ وزیر کوتوله هاست و صد البت وزیر جنگه باقی کوتوله ها توی کوه موندن و به واسطه ی هرون بزرگ واسه جنگی که ممکنه در آینده رخ بده

برنامه میچینن.

کوتوله های بامزه و ریش کله قندی اصن با الف های عصا قورت داده ی چروک هیچ وجهه اشتراکی ندارن

منم که عاشق اخلاقای چپشونم همش با موافقت کردن با نظراتشون حرص الف های فسیل رو در میارم .

البته الف ها تژادی اصیل ارو برار هستن اما زیادی مغرور و نوک دماغ بین هستن

خلاصه داداش گلمم اوردیم توی این مدت حسابی تمرینلت بدنی داشت و توسط مربی مخصوص جنگ ای تن به تن آموزش دید

قدرت ازمن کمتره اما از خیلی از جادوگرها پرقدرت تره

یه نژاد دیگه هم مارو همراهی میکنن یه نژاد که واسه وارد شدن به اون جنگلا قطعا به
زبون دراز و سرخشون نیاز مندیم

غول های سنگی

ماشالا همچی قلمبه سلنبه و دوس داشتنی هستن

وی اصن گوشت ندارن همش استخونه یه بادت بزنن میچسبی به صخره های چندکیلومتر
دورتر

این اقاغولانیاز هستن واس مذاکرات چون فک وفامیلاشون ساکنین اصلی اون جنگلا هستن
حلا نمیدونم چرا اسمش فراموشیه اما یکی از ^۸جواهر تو دل و روده ی اون جنگلا پنهونه
یه سوپرایز خیلی خیلی شیکم واستون دارم.

گرگک جووون منو تنها نداشت البت یه چنتا از رفقاشم اومدن همراهش یه خانم گرگه هم
هست که من اصن حس خوبی بهش ندارم اسمش تارا هست

عین سیریش میچسبه به پیشی ملوس من حس کسیو دارم که اسباب بازیش داره از
دست میره

ارو دیگه به من حمله ذهنی نکرد.

اما بجه های کمپ طبق خبرایی که کامرون با قدح سوپ پزیش واسمون میفرسه درگیر
مبارزه هستن

اون اروی بی مصرف اون جونورای چتدش چاقالو رو ول کرده تو شهرای مختلف
و کلا کمپ فعلا منهدم شده و همه درگیر پاک سازی هستن.

نرو همراهمونه اما نرو با موهبت جهت یابیش که من برخوردار نیستم عین قطب نما مادو
میکشونه به سمت جاهایی که سنگ های بارون عین قارچ در اومده و ما اونارو نابود
میکنیم.

بدرغم درگیر ساخت دیوار ذهنیم هستم گارون فوضول بهم مشکوک شده
مردک پیر هی گیر میده به من

نظر عشقا

همه اروم حرکت میکردیم که یهو یه صدای تالاپ محکم پروندمون.

قلبم افتاد رو زمین سه متر پریدم تو هوا برگشتم دیدم نارین محکم خورده به تارا و اونم
تعادلشو از دست داده ومخش زمین شده ای الهی بمیرین چلغوزا اصن حالیشون نیست که
اینجا بحث نرگ و زندگیه.

ای خیرسرت تارا تو گرگ هستیا بعد نمیتونی تعادلتو حفظ کنی؟

راویارعین موشک پرید وسط بحث:

چه ربطی داره ها؟ خورد بهش ماشالا نارین همچینم کم وزن نیست علاوه بر قد کوتاهش.
ایش عوضی چه طرفداریشم میکنه کاش خورده بود تو درخت دماغش اسفالت شده بودا
ماده گرگ بی خاصیت ،بی دلیل ازینکه طرفداریشو کرد ناراحت شدم

هرچقدر به وسطای جنگل نزدیک ترمیشیم یه حس خاص توی وجودم بیشتر میشه رنو هم
همین حسو داره عجیب مادوتا تله پاتی داریم مدیونید اگه فک کنید دروغ میگم.
خلاصم جونم واستون بگه که وارد جنگل فراموشی شدیم هنوز که برعکس اسمش سالم و
سرحالیم

۶ عدد میت باستانی جلوتر حرکت میکنن تا با دیدن غولای سنکی گوگولی مگولی به ما خبر
بدن و وارد مذاکرات ۵ به اضافه ی ۸۵ بشیم.

توکل سفر همش راویار چاقالک درحال رسیدن به بانو تارای دلبر هستن منم که درجریانید
اثن واسم مهم نیست

حین راه رفتن شروع کردم به ساخت دیوار ذهنی.

همه جایهو سرد شد وی ننه پس افتاب کجو رفت؟ یا روح هرکول بازو قلمبه بچا کوشن؟
هووووی کجا رفتین؟ پشمکا؟

اومدم حرکت کنم انگار پاهام چسبیده به زمین وای خداجون الان وقت ترسیدن نیست
دست زدم به کمرم خوشبختانه شمشیرم توغلاف بود کشیدمش بیرون
وای چه مه گرفتگی شده الان که افتاب بود چشمامو ریز کردم دوختم به تاریکی روبه روم
اینجاکه فضای ازاد بود پس چرا یهو پر از درخت پیچک شد؟
تنم مور مور شد و فقط چشم خشک شد به یه تن زره پوش
اومدم ازجام تکون بخورم بی فایدس خدایا الان وقتش نیس یا امام زاده کبری یا هفت جد
بیژن
وی داره میاد نزدیکم دستمو بروم بالا آماده شدم که یهو...

نظر یادتون نره واسه ادامه نیازبه نظراتتون دارم .

عاشقتونم

دستمو بردم بالا تا شمشیرمو بکشم که یهو حس برق گرفتگی بهم دست داد

جیغ کشیدمو نگامو دوختم به روبه روم رنو باترس داشت نگام میکرد و بقیه دورم حلقه زده بودن وای اینا که نبودن یهو چرا اومدن پس کو اون شوالیهه

:شماها کجا بودین؟ ها میگم کدوم گوری بودن منو تنها گذاشتین.

راویار اب دهنشو قورت دادو گفت:

رامونا حالت خوبه دختر؟ ماهمه اینجا بودیم تویهو وسط راه رفتن نشستی رو زمین عین مجسمه چشمتو دوختی به رنو

چی؟ دیونه چی میگی من نشستم نخیر من اینجا وایساده بودم یهو غیب شدین همه جاتاریک شد یه مشت پیچک دورمو گرفتن و یه هیکل عین فلامینگو داشت بهم نزدیک میشد

نارین: اما ماهمه کنارت بودیم دختر تویهو نشستی عین مجسمه
تارا: اره تازه پیچک کجا بود اصن هوا تاریک نشد

ایش این شلغمم اومد جزومیوه ها باحرص بهش گفتم: تویکی خفه لطفا

چشماشو گرد کردو طبق دستورم خفه خون گرفت راویار اروگفت:
فک..فک کنم که باز رفتی تو خلسه رامونا

اره خودمم توفکرش بودم اما اون تصویر ذهنی واقعی بود مطمئنم

رنو اروم گفت:

اگه خلسه بود پس اون حرفایی که به من زدی چه معنایی داشت؟

حرف؟ من کی باتو حرف زدم؟

راویار سرشو تکون دادو گفت: حرفی نزد که فقط لباس تکون میخوردن

رنو اروم گفت: ا..اما من شنیدم.

باترس گفتم: چی شنیدی داداش گلم ها بگو دیگه مردم از ترس

رنوبالکنت گفت: ت..ت..تو بایه صدای خیلی سرد بهم گفتی که دوران مرگ نزدیکه گفتی ارباب داره بیدار میشه.

چشامو گرد کردم و گفتم: خل شدی بچه ارباب کیه؟ من کی اینلرو گفتم خودم خبر ندارم؟؟
رنو: اما خودت گفتی وقتی که اون حالت شدی من شوخی نمکنم به جدمرلین.

دست کردم توموها مواز ته کشیدمشون ای خدا من حتی خودمم تمیدنم چه مرگم میشه.

الف ها برگشتن و گفتن پایین ترمیتونیم اردو بزیم گارژرون حسابی رفت توفکرو گفت که منظور من ازون حرف ها صد درصد ارو نبوده

اما من واقعا میتروسم راویار هم اومد دلداریم بده اما من عین منگلا باهاش دعوا کردم و باز رفت پیش تارا جونش

شامم گذاشتم بقیه کوفت کنن شمشیرمو برداشتم و بی توجه به اخطارهای فسل های پیر راه افتادم سمت دریاچه ای که اون نزدیکی بود

نشستم رویه سبزه ها زل زدم به دریاچه خدایا این چه تقدیری که من بدبخت دارم

له شدم یا باید برم جنگ یه مشتی هیولای بی خاصیت یا باید راه بیفتم دنبال یه گردنبد
مزخرف والا تو کتاب داستاناهم فقط یه عجوزه پیر هست نه بشتر

تا نصفه شب همونجاتمراگیدمو فقط نق نق کردم

تازه یادم افتاد چقدر گشمنمه شمشیرمو برداشتم بی خیال دنیا گور پدر ارو و ارباب و هرچی
هیولای کله کلمیه

بهتر فکر نون باشم که خربزه ابه.

خلاصه عشقم شمشیرو برداشتمو هلک هلک راه افتادم سمت محل اردو

کی اتیشا رو خاموش کردن که من نفهمیدم چهارتا ریچار بارشون کردم یه فانوس متحرک
ساختم

رومو که برگردوندم خشک شدم فکم ازهم باز موند بهتره بگم از لولا در اومد

نکنه باز توخلسه هستم؟ ها نکنه باز خیالات برم داشته

محکم زدم پسه کله ی خودم ووی دردم گرفت چشامو روهم فشار دادم و باامید باز کردم
اما زهی خیال باطل

نه حالا دیگه مطمئن شدم که خلسه نیست اتیشا خاموش شده بودو وسایل بچه ها پخش
زمین بود

چادر کوتوله ام که از وسط جرواچر شده بود

ازشون هیچ خبری هم نیست ای دهنمو قورت دادم اروم راه افتادم سمت چادرا

وای خدا داداش گلم نیستش که میتروسم جیغ بزوم منم بیان ببرم

اروم رفتم اتیشا هیچ رد پایی نبود

پس الف ها چیشدن؟ بیا دیدین گفتم اینا دیگه پیرن بدرد اینکارا نمیخورن

خودشونم نصیب یاغی هاشدن اما این چه مدل یاغی بوده که رد پا ندارن

چشمامو بستمو دامنه شنیدنمو بالا بردم حنگل اروم بود ولی روی درختا صدها صدای تکون خوردن میومد

میتونستم حس کنم هرچی بهمون اتک زده ازون بالا بوده
اروم خیره شدم به درختا و بدنم مور مور کرد بدترین کابوس عمرمو صدمتر دورتر دیدم
و فقط تکیه دادم به درخت تا پخش زمین نشم....

نظر فراموش نشه عشقا

وای خدا حالا چه غلطی کنم !!!

تندتندقدم زدم من به اونا الرژی دارم وووی ننه اونم نه یکی بلکه چنتا وای خدا حالا
چیکارکنم.

شاید اشتباه دیدم ها ؟ ولی نههه اخه اون هشت عدد پا ماله شوهر عمه عزیزم نبود که
درسته من توکوه بااون هیولا جنگیدم اون فقط یکم صورتش فقط یه نمه به عنکبوت میزد
اما این عنکبوت کامله وای

روی درختای صدمتر اونور تر حدود ۵۰ تا عنکبوت گنده و سیاه بود

حالت تهوع گرفتم یعنی بچه هارو نوش جان کردن؟

امانه من صدای جیغ خفشونو میشنیدم اگه هنوز وارد معده و روده ی اون چندشا نشدن
پس الان کجا هستن؟

مثلن عنکبوته که نمتونه بغلشون کنه

ای لعنت بهتون الف های مورده شور برده اگه گزاشته لودین غورا بیان تاینجا الان این همه بدبختی نداشتم

خب. خب من ارومم اصن هم عین خر رم نکردم از ترس اون عنکبوتا اگه اونا رو نخوردن قطعا واس چیز دیگه میخواستنشون

باید برم سراغ غولا

شمشیرمو برداشتم چنتا شوریکن هم برداشتم (ستاره های پرتابی)

یکساعتی طول کشید تا رسیدم به غولای سنگی خرو پقشون هوا بود

خوبه والا اینا سران مذاکره کنتده من هستن خوبه نفرستادمشون با کاخ سفید صحبت کننا

بااستفاده از جادو صدامو بلند کردم:

هوووووی بلندشیم بینم.

نیگا خداوکیلی چه بانازهم واس من چشماشونوباز میکنن.

یکیشون بااون صدای خشنش گفت:

چیشده دختر بانو؟

هه بانو کی بوده. ها مریلینارومیگن مامی خوشگل مشگلم.

شماهامیدونید اینجا کی به پسرعموهاتون خدمت میکنه؟

اون یکی اروم گفت:اره موجودات موزی و کرک مانند

باترس گفتم:عنکبوتا؟

اره دختربانو اونا خدمت گزارای نژادماهستن مگه چیشده؟

زبونم بند اومد: ..اونا بردن همه رو بردن.

اه مابه گارون هشدار دادیم که بهتره جای قایم موشک بازی بزاره اول ما بریم صحبت کنیم
اما اون الف ها قبول نکردن گفتن جای امن پیدا میکنن ماگفتیم که این جنگل حاسدس
فراوون داره گوش نکردن.

اه احمقا حالا چیکارکنم؟

باید زودتر بری دنبال عنکبوت ها ممکنه باهاشون درگیر بشی چون که اونا فقد دستور
اربابشونو گوش میدن.

ا..اما.اما

اه دختربانو اما نداره عجله کن اونا تلمسیدن به مقصد دوم نمیارن

ه.خب شماها چیکار میکنید؟

ما میریم پیش پسرعموها اما راه طولانیه تو باید راه بیفتی زود تا وقتی دیر نشده.

زانوها موبغل کردم و نشستم خدایا چیکار کنم من میتروسم فویا دارم اگه هم نرم همه میمیرن
درسته اون ۶ تا الف پیروفسیلن اما بازم حکم استاد دارن وای رنو داش گلم اونجاست
کوتوله های مهربونم معلوم نیس تو چه حالین.

مهم تراز همه گرگ مغرورم هوم اصن م مالکیت چی بود نمیدونم نکنه دارم دل بسته
میشم؟! نه امکان نداره من ازش متنفرم

اما امیدوارم تارا رو بخورن دختره سیریش

سریع از سرجام بلندشدم .غول ها راه افتادن
منم برگشتم تو عمق جنگل تا با کابوسم آشنا شم

نظر پلیر عاشقتونم

شمشیرمو برداشتم و خودمو خوب مجهز کردم.
خب با شمشیر تنها که نمیتونم ۵۰ تا جوج پنبه ای رو بکشم که
یه چنتا ورد تو ذهنم به زبان باستانی ساختم
من میتونم هر وردی رو بسازم هر نفرین یا دعایی رو اما این کار خیلی خطرناکه اگه یک
کلمه فقط یک کلمه رو اشتباهی بگم اتفاق ناگواری در پیش داره.
خلاصه جونم براتون بگه که راه افتادم سمت درختای بلند واجق و جقی که حتی نمیدونستم
چین.

دامنه شنیدنمو گسترش دادم و عین یه نینجا کمین کردم
راحت صدای هیس هیساشونو میشنیدم اما صدای بچه ها تبدیل به اه های خفه شده بود
وای خداجون من نوکرتم فقط نمیرن جون خودت قسم.
دامنه دیدمو بیشتر کردم

وووی ننه یا امام زاده بیژن اینا اینقدر بزرگن
باز دوباره عین خر از ترس جفتک انداختم هی زیر لب تلقین کردم من میتونم من میتونم
یه شوریکن در اوردمو پرت کردم سمت پای یکیشون به هدف خورد

جیغش رفت هوا لامصب عین دختر چهارده ساله عر میزد.
 میدونم که عنکبوتا خیلی باهاشون پس تعجب نکردم به سمت جایی که بودم حمله کردن
 وای وای دستوپامو گم کردم هیس هیس تومیتونی دختر چنتا نفس عمیق کشیدم اروم
 ورده ساختگیمو خوندم

یهو همشون استپ کردن اوف خدایا کار کرد نوکرتم
 خب من حالا نامرئی هستم اما انرژی زیادی ازم میگیره لامصب
 اروم خودمو کشیدم یه سمت دیگه
 درسته نمتونن ببیننم اما بومو حس میکنن
 چنتا شوریکن پرت کردم تا حواسشون پرت شه
 اروم رفتم بالای درخت
 از چیزی که دیدم هم ترسیدم هم خندم گرفت...
 از چیزی که دیدم هم ترسیدم هم خندم گرفت
 همه رو فیتيله پیچ کرده بودن با صدمن تار
 انگاری کرم که میره تو پيله بعضی پيله ها درازتر بود که حدس زدم الف ها هستن چون قد
 بلندن
 خلاصه جونم واستون بگه اینارو عین میت پیچیده بودن لای کفنی از تار عنکبوت
 شمشيرو کشیدم و سعی کردم یه تیکشو ببرم
 بی فایده بود لامصب عین سیریش میچسبید حواس عنکبوت ها جمع شد به نقطه ای که
 ایستاده بودم
 خشکم زد من واقعا فوبیا که خوبه شیزوفرنی دادم به اینا یکیش بهم نزدیک شد

تا اودم بزنمش بهم حمله کرد پرت زمین شدم شمشیر پرت شد روی زمین میخ شاخه
شدم

پاهاشو روی تنم حس کردم و بدتر لرزیدم

نمیتونم اینجوری بمیرم نه نمیتونم بااین خفت بمیرم محکم پاهامو توشکم جمع کردم
هلش دادم پرت شد روی زمین

تا از سرجام بلندشدم همشون باهم بهم هجوم آوردن وای سخته رو رد کردم

پاهای کرک دارشون میخورد به بدنم و فقط اشکام میریخت پایین

هی تودلم میگفتم خاک توسرت مثلاً جادوگریا

یکیشون پاهاشو کشید به گردنم حالم بد شد سرگیجه سراغم اومد این آخر خط منه

اما وظیفم چی درمقابل دوستام

من یه محافظم حتی اگه نخوام. اروم وردی رو زیر لب خوندم ورد اولم ازبین رفت و مرئی
شدم.

حرص رو توچشم عنکبوتها بیشتر دیدم و اونا محکم انداختنم پایین

وی کمرم دوتا شد نای تگون خوردن نداشتم تا اودم یه اپسیلون تگون بخورم همشون بهم
هجوم آوردن.

وردمو تکمیل کردم آخرین توانمو خرجش کردم

چشمام سیاهی رفت و دنیام تاریک و تاریک ترشد

نظر عشقام پلیر

سرم داشت منفجرم میشد.

اروم لای پلکامو باز کردم ازهم اوه هیچی یادم نیست که فقط یهو همه جا تاریک شد.

حس کردم یه چهره جلو چشمامه به مغزم فشار آوردم وای چقدر اشناست

خیلی شبیه راویاره اروم زیر لب گفتم:

اوه یعنی مردم این الان فرشتس؟ خدایا یعنی توبهشتم ازین فرشته ها داری.

یهو صدای خندش بلندشدو گفت:

وای بانو چقدر دوسم داریا تو بهشتم دنبالمی!!!

اه پس هنوز زنده ام اما من که نفسای اخرموکشیدم اصن بااون حجم عنکبوت چه طور من زنده موندم.

نگفتی بانو اینقدر بهم علاقه داری.

باحرص چشم دوختم بهش که با ناز پلک زد ایش چندش.

کی گفته بهت علاقه دارم؟ فکر کردم مردم میخواستن به حال خودم زار بزنن که از دست تو اون دنیا هم اسایش ندارم

انگار باسوزن زدی تو بادکنک بادش خالی شده باشه قیافش همون شکلی شد دلم سوخت
واسش اما حقش بود

با سرگیجه از جام بلند شدم توی یه غار نسبتا بزرگ بودیم که به وسیله ی حباب های نور
الف ها روشن شده بود

دستمو گرفتم به دیوار و رفتم سمت در بدنم به شدت ضعیف شده احتمالا مال اون جادوی
اخری هست.

سرتاپامو سفید پوشونده بودن خدایی عین مرده از توگور اونده شدم

قدم از قدم که برداشتم چشم سیاهی رفت راویار سریع زیر بغلمو گرفت

از غار منو بیرون برد و روی یه تیکه سنگ نشستم.

تقریباً میشد گفت غار از سطح زمین بالاتر بود و به قسمت هایی از جنگل مشرف بود
خبری از بقیه نبود فقط راویار بود.

بقیه کوشن؟

رفتن بین میتون محل جواهر و پیدا کنن.

تو چرا نرفتی؟

خب موندم پیش تو دیگه.

بابهت نگاش کردم که حرفشو عوض کرد: راستش خستم بود گفتم بمونم استراحت کنم.

اه نکبت حرفشو عوض کرد. با اوقات تلخی گفتم:

میشه بگی چرا من هنوز زنده؟؟

اوه خیلی دلت میخواست بمیری؟

با حرص گفتم: اره خیلی دلم میخواد زودتر یابمیرم یا این کابوسا تموم شه.

هی اروم باش تابگم. خب مادیگه داشتیم میمردیم صدای تو خیلی ناواضح میرسید اما جیغ
اخیریت باعث شد که مایکم هوشیارشیم و بعد یهو اون پيله ها از هم منفجر شد

نیروی انچنانی نداشتیم اما حمله کردیم یکی دوتا از عنکبوتارو که کشتیم یهو تغییرمسیر
دادن فرار کردن بعدش فهمیدیم دستور ارباباشون بوده منظورم غول هاست

تو بیهوش افتاده بودی نبضت خیلی ضعیف بود عنکبوتا نیش زده بودن

نارین سمو کشید بیرون و الفینا سعی کرد با ورد بهترت کنه اما فایده نداشت نفس های
 آخرتو میکشیدی که رنو دست به کار شد خودشم هنوز نفهمیده چطور اما انگار بهش الهام
 شد و اون یهو یه ورد خیلی قدیمی رو به کاربرد و تدنست جلوی روند سم به قلبتو بگیره.

نفسمو دادم بیرونو گفتم: خب حالا کجاییم؟

تو غار غول هلی سنگی ارباب کل جنگل اما اونا از محل جواهر خبری ندارن اونا فقط بخاطر
 انتقام از ارو حاضربه همکاری شدن

بهتره منو ببری پیش بقیه.

اما توهنوز ضعیفی.

میدونم اما چاره ای نیست تنها من میتونم حدس بزنم کجا میشه پیداش کرد

نظر پلیر عاشقتونم

لباساموبا بدبختی وفلاکت زیاد عوض کردم .

اصلا حال خوب نیست اما دلم میخواد هرچی سریع تر از اینجا برم اونم باوجود اون
 عنکبوت ها

شمشیرمو برداشتمو از غار زدم بیرون .راویار هنوزم مخالف این کارم بود اما چاره ای نداره
 جز همکاری

راه افتادم سمت راه سرازیری گه میرفت پایین که دیدم اقا اومد جلوم وایساد
 هه نیگا خداوکیلی بازوهای چماقیشو جلومن به نمایش گذاشته خجالتم نمکشه.
 راویار: من میبرمت.

خودمم میدونم که تو میبریم منتها باید ازینجا برم پایین یانه؟
 خب من میبرمت پایین دیگه.

ابرومو انداختم بالا وچشمامو گرد کردم نه بابا اقا راویار راه افتادن میخوان منو ببرن پایین.
 :میگم اقا گرگه من داشتم میمردم با مخ خوردم زمین تو مغزت جا ب جا شده؟ میخوای منو
 این همه راه بغل کنی؟ زشت نیس؟

اوا چرا شبیه گوجه شد!!

:من کی گفتم میخوام تو رو بغل کنم؟ واقعا مخت جابه جاشده ها من تغییر قیافه میدم تو
 پشتتم سوار شو .

اوه چه مهربون شده ها ولی چه کیفی میده گرگ سواری به به.

راویار تغییر شکل دادو من پشتش سوارشدم وقتی که شروع کرد به دویدن یه حس خیلی
 خوب بهم دست داد باد میخورد به صورتمو من محکم موهای پشتشو تو دستم فشردم
 واقعا حس کردم که کل جریانا تموم شده خلاصه وسطای راه بودیم که یه حس بهم دست
 داد

حس یه مکان آشنا چشمامو بستم و یاد اون خلسه ی اخرم افتادم درست شبیه همینجا بود
با راویار که نمتونستم صحبت کنم چون سرعتش زیاد بودو نمیشنید پس پامو محکم زدم به
پهلوش که چشمتون روز سیاه نبینه یهو زد رو ترمز و من با سر خوردم زمین
تفله بودم نفله ترشدم

وای خدا گردنم داغون شد بادست شروع کردم به تکوندن خاک های لباسم.

گمونم سیم های ترمزت مشکل داره ها شایدم لنتات تموم شدن.
باحرص نگام کردوگفت:

توعقل نداری دختر؟ مگه سوار خر شدی که میخوای هووویش کنی؟!!

لبخند کج کوله ای تحویلش دادموگفتم: والا فکرمیکردم گرگی حالا که خودت میگی دیگه
واجب شد بهت بگم اهای الاغ عزیز حالت چیطوره؟؟!!
اومد بزاره دنبالم که باضعف گفتم:

بابا اشتباه کردم به خر.. اه منظورمه به بزرگی خودت ببخشم

خب حالا چت شد اینجوری کوبوندی توپهلوی من؟
:اها خب راستش اینجا خیلی اشما هست .

یعنی چی شناست؟!!

خب اونشبی که توجنگل رفتم تو حالت خلسه اون مکان فتوکپی اینجابود.

اها خب تو فک میکنی که اون جواهر ممکنه اینجا باشه؟

اره من همین فکرو دارم.

خب پس بریم دنبال بقیه

نه دیگه توبرو من همینجاها میمونم یکمم اوضاع رو بررسی میکنم

لجبازی نکن رامونا هیچ از اینجا خوشم نیومده حسم میگه اینجا بد چیزی در انتظارمونه ببین حتی یه پشه هم اطراف اینجا پر نمیزنه .

خیلی خب فقط چون تونگرانی میاما .

باکلی عشوه خرکی رفتم سمتش راستش خودمم عین یه حیوون باوفا میترسیدم

تقریبا چندکیلومتر ازون قسمت دورشدیم که من وجود رنو رو حس کردم.

صدامو توسط جادو بلند کردم وگفتم:

اقا گرگه همین نزدیکا هستنا رنو رو حس میکنم.

ایستاد من پیاده شدمو اون سریع تغییر کرد. خواستم ازش تشکر کنما اما زبونم نچرخید.

راه افتادیم یکم که قدم زدیم رسیدیم به جمع یاران باوفا

اول از همه رنو منو دید که عسن توپ بولینگ خودشو انداخت توبغلم الهی فدای داداشم شم.

تلاصه همه کلی اظهار لطف کردن از خوب شدنم و ۶میت باستانی به طور نامحسوس از
سهل انگاریشون عذر خواستن و منم خیلی بزرگوارانه قبول کردم.

خب دارین چیکارا میکنید؟

یکی ازون غولای مامانی که اتفاقا از ساکنان جنگل هم بود گفت:
داریم دنبال جواهرمیگردیم.

لرخندی زدم به اون صدای گوشخراشش روبه بقیه گفتم:

مغزای متفکر عزیز اگه مواهر اینجا ها بود که الان ارو همه رو داشت.

رنو:خب پس کجاست؟

خب وقتی که وارد جنگل شدیم و من رفتم توخلسه یه مکان رو دیدم نمیدونستم کجاست
اما امروز دقیقا از یجایی به همون شکل رد شدیم

یکی از اقایون غول گفت:ترسیم کن دختربانو مکان چه شکلی بود؟

اوه یجای خیلی ساکت و خلوت با کلی درخت پیچک.

نگفتم که یه فرد زره پوشم توش بود.

غوله با ناراحتی سرشو تگون دادو گفت: امیدوار بودیم کارمون به اون محل کشیده نشه

گارژرون: چرا؟ مگه اونجا کجاست؟

اون محل قلبه جنگل فراموشیه قرن هاست هیچ موجودی نزدیکش نمیشه حتی ماها.

اه پس نمیدونید چی در انتظارمونه؟

متاسفانه نه ارباب گرگها هیچ کس نمیدونه.

شمشیرمو برداشتمو گفتم: پس مامیریم تابیینیم چی هست. همه هر قدرتی که دارنو جمع کنن فکرتونو از ترس خالی کنید.

هنوز هم مشکل داشتم باراه رفتن راویار اومد سمتمو کفت:

حالا چون اینقدر نترسی بهت ارفاق میکنم میرسونمت.

بدون هیچ مسخرگی یه لبخند بهش زدم اولین بار بود که بدون دعوا باهم حرف میزدیم هه
تارا جان اون طرف تر عین کتری اب جوش قل قل میکرد. ۱

پیش به سوی پیچک ها

نظرپلیز عاشقتونم.

همه باهم راه افتادیم سمت اون قسمت یابه قول ، غول ها قلب جنگل

وقتی به اول راه رسیدیم حس کردم هوا اینجا سرد تر شده

:

بچه ها هوا سرد تر نشده؟

نارین و ناردیس سریع تاکید کردن کوتوله ها هواشناسای خوبی هستن یادم باشه یکیشو معرفی کنم به هواشناسی شبکه ۱

میتونستم ترس و کنجکاوی رو توچشم غول ها ببینم اما مجبور نیستن با مایبان که.

گارون هم همین حس رو داشت رو به بقیه گفت: گوش کنید هیچکس محبور نیست بیاد میتونید برگردید

رنو اول همه اومد سمت منو بااین کارش موندنشو تایید کرد بعدش هم راویار و کوتوله ها الف هاهم که مشخص بود همراهمون میمونن

فقط تارا وغول ها مونده بودن غول های عزیز باهم یه مشورت زدنو و غول بچه به نمایندگی از بقیه شروع کرد به سخنرانی کردن:

راستش وظیفه ما تاهمینجا بود یعنی امن کردن جنگل مانمیدونیم اون تو چه چیزی وجود داره و اینجا خونمونه اگه ماهمراهتون بیایم و شکست بخورین ما اواره میشیم چون هرچیزی که اون تو هست میاد و انتقام میگیره.

گارژرون: حق باشماست تا همین جاشم سپاس گزاریم.

یه تعظیم غلیظ به روش الفی هم تحویل داد و رفت کنار

با خودش یفتگی تمام یه لبخند پسرکش زدمو رو به تاراجوووون با عشوه گفتم:

شما چی بانو گرگک با ما می ایی؟

ایشی کردو مثلا خواست منو نادیده بگیره رو به راویار گفت:

بهتر نیست من اینجا نگهبانی بدم؟

ههه دختره ی ترسو نیگا چه الکی دلیل میتراشه تا راویار اومد حرف بزنه یهو سم عین
نخودچی پرید وسط و گفت:

نه نگهبان چیه؟ اون تو یه نفر هم یه نفره بهتره همراهمون بیای.

اوف کارد بزنی خونش در نمیادا.

راه افتادیم سمت قلب جنگل هرچی جلو تر میرفتیم هوا تاریک تر میشو و من هی بیشتر
تعجب میکردم

جز پیچک هیچ چیزی اون قسمت نبکد هیچ درختی

فقط پیچک و البت تاریکی .

بدنم افتاد رو مور مور حس کردم یه بخش ناشناخته از قلبم شروع کرده به نبض زدن

رنو داداش گلم تو یه حس خاص نداری؟

رتو باگیجی قلبشو مالش دادو گفت:

انگار بهم برق وصل کرده باشن

اره منم همین مدلی شدم.

گارژرون باشعف گفت: اینا بخاطر وجو اون جواهره اون حسستن کرده اون از وجود مادر تونه

ایش همچی میگه انگاری ننه منو دیده بااهاش چایی میل فرموده.

به محلی رسیدیم که عین یه مثلث با پیچک بسته شده بود وهواعین شب تاریک بود
الف ها چنتا حباب نور ساختن وفضا کمی روشن شد

صدامو انداختم تو سرمو به روش چاله میدونی گفتم:
الو داش کسی اینجا نی؟مهنون نمخوای؟

همچی پیازداغشو زیاد کردم فقط یه دستمال یزدی کم داشتم
داشتم تو حال وهوای خودم کیف میکردم که یهو یه صدای خیلی بم و زنونه گفت:

اه دخترجون توسکوت منو بهم زدی.

ومن یخ زدم از سردی صداش حتی نتونستم تکون بخورم فقط چشمامو توحده پر دادمو
دیدم بله همه دوستان تو تله گیر کردن و عین مجسمه خشک شدن

نظرعشقا، بقیه رو فردا میزارم.

هرچی زور زدم بی فایده بود انکار کل بدنمو کرده باشن تو گچ نه فقط من بلکه هممون
همین مدل شدیم.

باز دوباره صدای بدون چهره شروع کرد به حرف زدن

اه عزیزانم خیلی وقته هیچ جنبنده ای سمت من نیومده چه خوب که چنتا موجود
دوپانصیبم شد خب خب زیاد زور نزنید شماها نمیتونید نه تاوقتی که من بخوام تکون
بخورین

اه عجوزه ی پیر پس تاثیرات توهست نکبت بی رنگ.
باز دوباره عین جیغ شوم شروع کرد به چه چه زدن:

خب خب واسه اینکه قبل مرگتون یکم مفید واقع شین اجازه میدم فقط صحبت کنید.
اه حس کردم یه وزنه چندکیلویی از دهنم برداشته شده

اوفی.خداخیرت بده ننه جون تورا نامعلومی.؟!
باز قهقهه زد ای مرض پیرسگ :

اه دختر جون توچقدر گستاخی من یک روحم قرارنیست دیده شم اما خیلی کارها بیشتری
بلدم وشما واسه ی اجراشون دلکای خوبی هستین

یهو بی هوا صدای جیغ تارا بلندشد حتی نمیتونستم نگاه کنم که دیدم بعله رو هوا یلندش
کرده واویزون شده
دلم سوخت واسش بیچاره شده ملیجک این وسط

یهو شهاتمم قلمبه شدو بی هواگفتم:

هوی مادر بزرگ اساطیری تو که در نظرت ماهیچی نیستیم چرا نمیای بجنگیم ها ؟

اه شما هامیخواین بامن بجنگین کوچولوها!

بالبخند گفتم: اره خب چرا که نه حداقل بزار قبل مرگ شعات جنگ باتو رو داشته باشیم
توجهنم باهاش پز بدیم

دست از سر تارای بدبخت برداشت و گفت:

پیشنهاد اغواکننده ای دادی دختر جون امان در چه غالبی بجنگم باهاتون

یهو رنو دهنشو عین غارباز کردو گفت: یه زره پوش

ومن به واقع کابوسم و جلوم دیدم

همه جاتاریک شد حباب الف ها از کار افتاد و من یخ زدم یه زره پوش از وسط پیچکا اومد
بیرون بر قش چشمم رومیزد

یه نور خیلی ضعیفو احضار کردو با صدای زنونش گفت:

اینم ارزوی قبل از مرگت پسرجون مبارزه بایه زره پوش
گارون گفت:

اه بانو تو که نمخوای بامجسمه ها بجنگی

هیسی کردو گفت: البته که نه

یهو فشار برداشته شدو حس سبکی بهم دس داد زره پوش حالا دقیقا روبه رومون بود

صورت نه میشد گفت داره ونه میشد گفت نداره طرح صورت یه زن بود اما سوخته و حال بهم زن

واما تنهدچیز جلب کنندش اون جواهر گنده و براق روی بازوش بود

راویاربا زیرکی گفت: بانوعجب نگینی.

هه روح گندیده یه لبخندحال بهم زن زدو گفت:

ای جاهل نگین چیه این یه سنگ امیتیهسه نشان صداقت الدوناریه مریلینا نشانی که باعث مرگم شد

باتموم شدن حرفش باعلامت چشم سم همه باهم بهش حمله کردیم...

نظر پلیز

همه باهم حمله کردیم اما لانصب بی فایده بود

ضربه هاش به قصد کشتن نبود اما نیروش خیلی بالا بود

وقتی چندنفری حمله میکردم ناخوداگاه چنتارو میکشید سمت خودش و عین مجسمه خشک میکرد

انگاری بانونامیراتشریف داره هیچ روش اثر نداره

من تنهادیدم نارین دزدکی از مهلکه فرار کرد

روح گرامی اینقدر سرگرم تفریحش بود که متوجه نشد.

یکم ناراحت شدما اما نارینم حق زندگی داره به هرحال

با حرص شمشیرمو سمت پاهلش پرتاب کردم که توهوا خشک شد و باسرعت برگشت
سمت سرم

اوف اگه شرمو عقب نکشیده بودم قطعاً مرده بودم

یهو توهمون حالت باز خشک شدیم. هه یادش بخیر یاد دوران بچگی افتادمو بازی ترو
خشک جقدر بازی میکردیم

گمونم این خانم روحه عاشق این بازیست بااون صدای کریهش گفت

وخب اینک ادامه ی داستان. دیگه حوصلم سررفت خانم ها واقایون اما بعد چندقرن تنهایی
موظفم داستانونوبگم که به قول این دخترک گستاخ توجهنم باافتخار ازش یاد کنید

حیف که خشکم وگرنه یک چشم وابرویی واسش میومدم تادیگه اینجوری منو گستاخ
خطاب نکنه بابا من فقط یکم نمکم زیاده

خلاصه خانم روحه باغرور تمام چرخ زدو بادست اشاره کرد به جواهر روی بازوشوگفت:

این سنگ امیتیس زندگی منو تغییر داد اوه این سنگ عزیزو دوست داشتنی

لبخند کریهه زود گفت: من دستیار یه جادوگر بودم اما اون بر اثر پیری زیاد مرد

مریلینا منوپیدا کرد اه بانوی زیبایی بود خیره کننده بود و افسونگر شنیده بودم اون دخترک
قوی ترین جادوگر قرنه من ازون بزرگتر بودم اما هنوز یه اماتورهم نبودم

اون لعنتی به من جادو یاد نمیداد مسخره است نه میگفت من پتانسیل جادوی سیاه رو
دارم

هرروز التماسش میکردمو اون دخترک مغرور فقط نازمیکرد

اه یه گردنبند خیلی زیبا و قیمتی داشت هیچ وقت ازش جدا نمیشد
مدت ها گزشت و من هنوز همدن دستیار بودم مدت ها گزشت و خواب های عجیبی
پیداشد هرشب یا کابوس و زجر
اخرش رفتم به محلی که خواب هارو میدیدم اونجا بود که با ارو اشنا شدم
مریلینا رومیخواست و در عوضش به من جادو آموزش میداد اما اون خبر نداشت کسانی که
با اون عفریته همکار نیشن باید یک قسم باستانی بخورن و در صورت شکستش به فجیع
ترین حالت ممکن نیمیرن
اه من همه چیزو واسش تعریف کردم اون بهم وعده داد که سحر و قسم رو باطل میکنه
ومن گول خوردم
قرارشد چتدروز بعد که قسم رو باطل کرد من برم و جامونو لو بدم اما اونروز عیچ وقت نرسید
چون همون شب بانومرلینای افسانه ای رفت توی چشمه حمام کنه
گردنبند روباز کرد اما از قصد اون فهمیده بود من پاک نیستم من هم حریصا دست بردم به
گردنبند اه طوریم نشد من اصلا اون گردنبند رو نمیخواستم فقط همین سنگ امیتیس
چشمامو کور کرده بود من خبر نداشتم این سنگ نشان صداقته
حتی خبر نداشتم که این سنگ خاصیت مجازات کردن رو داره
پس بازور خواستم از گردنبندجداش کنم اما همینکه دستم بهش برخورد کرد سوختم
اتیش گرفتم وجیغم هوا رفت من قسم رو شکونده بودم با بی صداقتیم و سنگ منو مجازت
کرد اما اون گفتارپیر فقط نگاه کرد
هاهاهاها جالبه نه حالا من اون سنگو دارم بعد غیب شدن اون ی کوچولو اون سنگ
خودبه خود به روح نفرین شده ی من رسید

اروم سنگو نوازش کرد ولبخند کریهی زد

حالا که اون دخترک مفقودالثر شده ارو دنبال سنگ های اون گردنبنده اما زهی خیال باطل
من یکبار گولشو خوردم اما حالا قرن هاست اینجا پادشاهی میکنم

اه چندش خانم چه حق به جانبه ها خب خیانت کرده بودی نکبتی

باز دهن گشادشوبازکرد: خب خب حضار عزیزم دلبندانم باید بگم این جنگل یه اسم خوشگل
داره به اسم فراموشی

لبخند دندون نمایی زدو گفت :و حالا شما به صورت فراموش شدگان خواهید مرد

دیونه خانم جه چرتایی میگه ها

اما حس کردم کم کم داره حافظم تحلیل میره حتی یادم نبود اطرافیانن کیهستن

فقط تعدادی تصویر نامفهوم جلوچشمم رژه میرفت اما وسط اون خاطره ها یه چیزی
مغزمو هشیار کرد

همیشه میگن نور بر تاریکی غلبه خواهد کرد ...

نظر پلیر عاشقتونم .

خاطراتم تند وتند مخومیشن گیجه گیجم

بقیه هم همین طور شد گارژرون با سردرگمی نگاه بقیه میکنه حتی نمیدونم کجا هستیم

سرگیجه گرفتم اما یه صدا که خیلی اشناست میپیچه تو گوشم حرف نمیزنه فقط لالایی
میخونه

عجیب ارامش داره و خواب رو به چشمام میاره

بقیه هم همین طورن دارن میخوابن چه رویایی من هیچوقت صدای لالایی نشنیده بودم

یکی از خاطراتم داره پاک میشه میخوام تا نرفتنش مرورش کنم

تو یتیم خونه شبا وقتی لامپ هارو خاموش میکردن طه پسر بچه لود به اسم توماس خوب یادمه وحشت داشت از تاریکی

چشماشو میچسبونند به زیر در اتاق تا بتونه نور رو ببینه

همیشه بچه هامسخرش میکردن اما توماس بااین صدای بچگانش میگفت مامانش قبل از مرگ میگفته نور غلبه میکنه بر هیولاها

نمیدونم چیشد یهو فقط پیش خودم فک کردم چرا ما باید الان توی یه جای تاریک باشیم صدای لالایی دیگه قشنگ نبود فقط یه قهقه زشت و کریهه بود از جایی که جسمی نبود کم کم حافظم بهتر شد اه لعنتی طلسمون کرده اما این روح یبار مرده پس با جادو نمیشه جنکید باهاش

سعی کردم افکار واموندمو درست کنم چشممو تو حدقه پر دادم اه پس درست دیده بودم نارین نیست فرار کرد

اروم صداهای اطرافمو تومغزم خفه کردم چون اگه صدای ادن لالایی بلند میشد باز فراموشی رو تجربه میکردم

قبلا ترتباط ذهنی باکسی درست نکرده بودم اما الان این آخرین راه فرارمون بود این تنها شانس بود

ریسک بزرگیه باز کردن دیواره ی ذهن چون دشمن تو کمینه اما تنها راهه

اروم مغزمو خالی کردم و یه پیغام ذهنی واسه نارین فرستادم:

هی دختر غولارو ببر اطراف پیچک ها و بگو بکنن همه رو از ریشه
فهمیدی همه رو بکنید

اه خدایا دم اخری موقع مرگ خل شدم نشسم باخودم حرف میزنم

اروم ذهنمو مرتب کردم و ارتباط ذهنی با پرنده و حیونا بر قرار کردم:

بی فایده است این یکی من مطمئنم اخی اصن نمیشه

راویار بی حال یه گوشه افتاده بود اگه بتونم به ذهنش نفوذ کنم شاید بشه کاریش کرد

چشمامو بستمو خودمو مشغول کردم تو سرم شروع کردم به صداکردن راویار:

هی راویار گرگک گرگک

هیچ نشونه ای از اتصال نبود اه حتنا تله پاتی واینا دروغه اه لعنت به من خنگ

اما یهو اقا چشماشو بتز کردو باسردرگمی به اطراف نگاه کرد

اوه لابد یه چی فهمیده

باز تمرکز کردم: هی پسر راویار گووووش کن

یه صدا پیچید تو فضای ذهنم: تووو کی هسی؟!!!

میدونستم که الان اصن منو یادش نیاد تحت تاثیر اون روح فسیله

صدامو اغواگرانه نازک کردم و باعشوه گفتم:

اه من نجات دهنده هسم من اربابتم

هههه اونقدری مخ پوکش خالی شده بود که بی هوا گفت:

امرکن ارباب

جوووون بابا قراموشی هم نعمتیه ها باز تمرکز کردم و گفتم:

تویه بعد حیوانی داری پسر پیداش کن

اما بی فایده بود رنج رومیشد تو چشماش خوند یادش نمیومد باز

وارد شدم و گفتم: بزار من لمسش کنم تا بفهمی کجاست

اروم چنتا خاطره رو واسش تعریف کردم حس کردم بهتره یهو بایه صدای خشمگین گفت:

اههه تو

وی ننه سخته رو زدم فک کردم فهمیده من اربابش نیستم

یهو گفت: اه پیداش کردم

اوف هنوز دچار فراموشیه خیلی اروم و تک تک توضیح دادم که باید از طریق ذهن

حیوانیش به بقیه بگه پیچک هارو بکنن

این آخرین جمله من بود چون اون روح نکبت یه چیزی حس کرد و صدای اوازشو بلند کرد و

من پرت شدم تو دنیای فراموشی ها

نظر یادتون نره ها

باضرب از سرجام بلند شدم و عین جومونگ جیغ کشیدم

یهو یکی محکم زد پس کلم:

اخ کدومتون جرئت کرد بزنه تو سر دختربانو؟

الفینا باخنده گفت:

برادر عزیزت .

محلش ندادم و با سردرگمی اطرافمو نگاه کردم چه نور خورشید میادا صب کن بینم مگه الان همه جا تاریک نبود!!!

بقیه هم با بهت هی دور خودشون میچرخیدن یهو یادم اومد یه جیغ بلند کشیدمو عین اسب شروع کردم به یورتمه رفتن:

اثر کرد اثر کرد هورا هورا

گارژرون محکم دستنو گرفتو گفت:چی اسر کرد دختر؟!

اون عفریته ی پیر یه طلسم گذاشت رو ماها خوب یادمه همه دچار فراموشی شدیم یهو انگار یکی یه خاطره رو انداخته باشه تومغزم نفهمیدم چی شد فقط مرورش کردم پیش خودم گفتم چرا الان اینجا نباس نور خورشید باشه

یه ژست فیلسوفانه گرفتم که راویار بامسخرگی گفت:خب بانو ادامه رو بفرمایید

زبونکی واسش انداختمو گفتم:نارین فرار کرده بود

یهو همه برگشتن اطرافشونو نگاه کردن دیدن بله جا تره و بچه نیست گارون که کلا به کلمه ی خیانت الرژی داشت شد شبیه کوه اتشفشان و ناردیس هم ازون طرف دست کمی داشت

اروم گفتم:فرارش به نفعمون شد تو اون شرایط هیچ راهی نبود هیچ فقط تلاش کردم یه پیام ذهنی بفرستم

فک نمیکردم اثر کنه اصلا فکرشو نمیکردم تااینکه خواستم به حیونا پیام بدم اما مسخره بود پس وارد ذهن اقوی گرگک شدم

راویار بابهت گفت پ ..پس توبودی ها؟

لبخند ژکوندی تحویلش دادمو گفتم اره من بودم دیگه اربابت

بقیه همینجور عین فیلم سینمایی نگاه میکردن فقط یه پلاستیک تخمه افتاب گردون کم داشتن یهو اقا رم کرد گذاشت دنبالم منم که دست و پاچلفتی عقب عقب رفتم خوردم زمین راویار عین ببر مازندران پرید روم :

حالا کی ارباب کیه؟

صورتش سرخ شده بود و خیلی غیر طبیعی نفس میکشید از خشم زیاد هی فاصلش داشت کم میشد منم مغزم هنگ کرده بود که گارژرون گفت:

تمومش کن پسر بلندشو تو یه اربابی زشته درضمن پسر ۲۰ساله هم نیسی

راویار خودشو جمع وجور کرد ومن توبهت خشمش بودم

الفینا لبخند باتحسینی بهم زدوگفت:

توتا اینجا نشون دادی که واقعا یه رهبری.

یه نیم تعظیم جلوم کرد که خودم خجالت کشیدم باخنده گفتم:

خجالتم ندین تر خدا وظیفمه من یه نگهبانم

اقا راویار که ول کرد رفت هه مردک حالتی

نارین و غول ها خم پیروزمندانه وارد شدن و پشت سرشون یه ایل حیوون

ها غول ها مالک های اصلی اون جنگل بودن

یهو یادم اومد ما دنبال جواهر بودیم نه چاق سلامتی شروع کردم به گشتن بقیه هم شروع کردن به گشتن کپه های بی مصرف پیچک

گارون باپیروزی امیتیس بنفش رنگ رو توهوا تاب داد

اوف نفس راحتی کشیدم کارمون حداقل اینجا تموم شد

اوف از جنگل زدیم بیرون غولا دیگه نیومدن ترجیح دادن تو جنگل پیش باقی خانوده ی
محترم و مهمون نوازشون بمونن

راویار که اصلا سمت من نمیاد من ازش عذرخواهی کردم اما حتی جواب هم نداد خب بدرک
کار بدی که نکردم فقط یه شوخی بود

تارا خانم عجوزه صفت خیلی خوشحالن ازین حال و روز

الف ها سریع تراز ما حرکت کردن تا به سرزمینشو برن الف ها چنتا اهنگر ماهر دارن و
سردستشون روهنون هست

حتی کوتوله ها هم میگن این بانو کارش تکه قرار شده روهنون گردنبدی با هشت قاب
بسازه

امیتیس و گزاشتم تدی یه کیسه و انداختم گردنم

ماقاراه برگردیم به کوه کوتوله ها بعد تجدید قوا بریم دنبال باقی تکه های گردنبند
این روزا همش وقتی تنها میشم حس میکنم فضای اطرافم سرد میشه و ضربان قلبم کند تر
میزنه.

کولمو انداختم رو شونمو با نق به نارین گفتم:

اه همش جنگل و بیابون بابا مگه چی میشه از شهر بریم؟

غرنزن دختر خطرناکه.

بابا چه خطری ها؟

عزیز دلم شهرها امن نیستن ارو کلی جاسوس داره .

خب داشته باشه ماهم کلی کمپ حمایتی داریم که الان توشهرها مستقر هستن.

تاراخانم باذوق گفت:وای چه عالی اگه از شهر بریم زودتر میرسیم.

ایش نکبتی اصلا ذوقم کور شد این نظرداد.

باخم و چشم و ابرو رو به نارین گفتم:حق باتوهست از بیابون بهتر و امن تره

اوف داشتم حال میکردم که زدم تو ذوق بانو گرگه که یهو اقا گرگه مرید وسط ماجرا:

حق با تارا هست نارین ما هرجابریم خطر زیاده اما از شهر زود تر میرسیم.

ایش نکبت حقو دادبه اون اش کلم به رو خودشم نیاورد این پیشنهادمن بوده.نارین با سردرگمی گفت:

اما ظاهر وتیپ ما غیرعادیه.

باز راویار گفت:باجادو حل میشه. با پرویی زل زد به من.

یه اخم ازدهاکش تحویلش دادمو گفتم:

به من هیچ ربطی نداره چون اگه من کاری کنم تهش هر مشکلی پیش بیاد کاسه کوزه رو میشکونید سرمن

هه زورش گرفت اوف والا وقتی عین زورو نجاتشون میدم نمیبینا عین یه حیوون نجیب جفتک میزنن اما وقتی اشتب کنم میریزن روسرم

یهو برادر عزیزترازجانم گفت:

نگران نباشید من طلسمو اجرامیکنم.

اه اینم از اق داداش ما که به فکر خواهر دلبنده نیست با اخم راه افتادم دنبالشون تارا یه لحظه هم اون دهن گشادشو نمیست

ایندفعه اگه هرطوری بشه قسم به روح مرلین تویکی رو طعمه هیولاها میکنم...

نظرپلیز

بعداز چندساعت راه پیمایی بدون شعار رشیدیم به یه اتوبان

من که خودمو عقب کشیدمو مشغول خوندن چنتا ورد خوشگل کننده و اغواکننده روی خودم شدم

هه میخوام همه رو خیره ی خودم کنم نکه خیلی خوشگلم البته میدونم بدون جادوهم اغوا میشننا مديونید اگه فک کنید که من اعتماد به نفس دارم.

برادر مغز کشمشی ماهم وایساد واس بقیه ورد خوندن رو کوتوله هاهم چنتا ورد خوند که شبیه بچه ها به نظریان

کولمو برداشتم و بی توجهه به ذوق و شوق های تارای چندش راه افتادم بدبخت شهر ندیده حقم داره بسکه یه عمر گرگ بوگندو بوده والا.

اینقدری حرص خوردم که فک کنم شبیه گوجه شدم نارین اومد بغل دستمو گفتم:

ولش کن منم میدونم نچسبه اما فعلا باید مدارا کنیم

اه پس توهم درد منو میدونی نه؟

اره بابا یجوریه بدنستا اما یه مدلیه

ها خب تمدن ندیدست تقصیرنداره دخاره ی پشمکی.

نارین خندشو خوردو بی صدا ره افتاد.

بالاخره رسیدیم به مترو دیدم بله حاج وواج ایستادن نگاه خودشون میکنن

ناردیس خان وزیر اب دهنشو قورت داد و گفت:

اوه شما انسان ها چه چیزهایی دارینا.

بایه لحن کتابی مثل هودش گفتم:

بلی بلی ما انسان ها بسیارباهوش هستیم اینجا رو نگاه بیفکنید

بادست اشاره کردم به پله برقی ها

باید یکی ازین ها واسه کوهتون بسازین بیچاره مردمتون واریس میگیرن.

اه خب دختربانو این چگونه لیجاد میشه؟

اه جنلب وزیر بعد از پروژہ ی سخت نجات دادن دنیا حتما یه مهندس میارم تا واسه کوه ازینا نصب کنه.

داشتم پیاز داغشو زیاد میکردم که راویار گفت:

بهتره بریم دیر شد

اه چندشو ببین خداوکیلی.

خب خداوشکر همه هم که بی تمدن اصلا نمیدونن باید کارت داشته باشی

در گولمو باز کردم کارت مترومو دراوردم به تعداد کارت زدم و عین مربی مهدکودک

قرستادمشون داخل

مترو همچی شلوغ پلوغ بودا

خلاصه یجا بابدبختی پیدا کردیم نشستیم بخاطر چنتا ورد خوشگل کننده ای که خونده بودم
هی اقایون نگام میکردن هی من لبخند پسرکش میزدم عشوه شتری میریختم
یهو نگام قفل نگاه ترسناک اقا گرگه شد اوف عجب چشم غره میره ها
یهو عین برق گرفته ها بلندشد اومد بغل دست منو اروم گفت:
چرا اینطوری نگاهت میکنن ها؟

لب برچیدموو چشامو عین گربه شرک چپ کردم با مظلوم ترین لحن ممکنم گفتم:
وا من کاری نکردم که خودشون نگاه میکنن.

واقعا اره خوب توکاری نکردی فقط چنتا ورد خوندی
کی؟!؟؟، من؟!!!

پ ن پ عمم زود باطلشون کن.

تخس نگاش کردم گفتم:نوچ نمخوام به توو

تا اومدم ادامشو بگم دستمو محکم گرفتمو گفتم:زود باش خیلی هم به من رحم داره.

از درد اشک توچشمم جمع شد اروم باطلشون کردم دستمو ول کرد رفت

اه روانی عنتر گرگ بی عقل

سعی کردم جلو اشکمو بگیرم.

یه زن با دو تا دندون نیش دقیقا شبیه همین عفریته بود اما این خاطره که مال من نیستش حتی یبارم ندیدمش اه خدایا خیالاتی شدم
این دختره به این نازی و طنازی نمیتونه یه هیولا باشه
حرفای ارو تومغزم زنگ زد مراقب عزیزترین هات باش
نه خل شدم اره حتما خل شدم این فکرا چیه نمیدونم از کجا پیدا میشه
پلکامو روی هم فشاردادم شقیقه هام نبض میزد
نفسمو بیرون دادمو چشمامو باز کردم
یه لحظه زیرپام خالی شد حتما خیالاتی شدم دختره چشماشو به من دوخته بودو اروم دهنشو باز کرد
دوتا دندون تیز زد بیرون وای خدا خل شدم نه.
اما رنگ چشماش چی پس چشمای مشکیش حالا یه پارچه قرمز شده بود
اب دهنمو قورت دادم بالذت به ترس من نگاهی انداختو باضرب دندوناشو به سمت گردن راویار فرود آورد و ...

نظر پلیر

یهودندوناشو باضرب فرو آورد رو گردن راویار عین فشنک ازجا پریدم
راویار بیچاره از درد پیچید به خودش اما اون عفریته ول کن نبود
خودشو انداخته بود روی راویار
مردم با وحشت جیغ میزدن

تارا به سمت حمله ور شد دندوناشو لز تو گردن گرگ بیچاره کشید بیرونو محکم کمر تارارو گرفتورت کرد ته کابین

تمام دور لبش رد یه خون سیاه بود

منم که عین برگ چغندر خشکم زده بود از ترس و شوک

باز داشت میرفت سمت راویار که ایندفعه رنو دست له کار شد

و شروع کرد به خوندن ورد

دختره ی عفریته دستشو گذاشت رو گوشاشو شروع کرد به جیغ کشیدن

مردم از وحشت فقط به سمت در میدویدن که یکی محکم خورد به رنو و داداشم پخش

زمین که شد هیچ وردی که داشت میخوند باطل شد

خون اشام لعنتی یه ضرب از جابلندشد ولبخند خوفناکی حواله من کرد محکم لگدی حواله

پهلوی راویار کرد که زوزش رفت هوا از جا بلندش کرد به وضوح دیدم که میخواد خونشو

بخوره

نه من باید جلوشو بگیرم اوکا دوستامن نه نه تومیتونی دختر چراخشکت زده

یهو انگار بهم برق وصل شده از جا پریدم صدام از شدت عصبانیت شده بود مثل صدای

ارنولد:

ولش کن بزار بره.

نیشخندی زدو دندونای دراز و خونیشو به نمایش گذاشت و بایه لحن سرد گفت:

اوه واگه این کارو نکنم تو منو میکشی؟

قهقهه ای زدو لباسو با ولع چسبوند به گردن را یار خون تو تنم با شدت بیشتری جریان

یافت و شروع کردم به ورد خوندن

چشمامو دوختم به اون عفریته ی مو بلوند و بایه کلمه جیغش هوا رفت
تمام موهایش به حالت کشیدن در اوندن و توهوا تاب میخورد وردمو چندزن بار محکم
ترخوندم موهایش داشت از ریشه در میومد وبه خودش میپیچید
وجدانمو خفه کردم یاد خودم اوردم که اون یه جوونره پسته
ریلکس رفتم جلوش ایستادم انگار روحم از کالبدم در اوند و فقط غریضم بود که همراهم
بود

وردو اروم تر کردم دست از پیچیدن به خودش برداشت
توهوا ثابت نگهش داشتم و تویه ضرب ناخونای بلندمو فرو کردم توقفسه ی سینش
زوزه ای کشیدو سعی میکرد فرارکنه با اخرین توان قلبشو تو دستم گرفتم
سرد بود یخ یخ اما میزد چشمامو بستمو بایه حرکت از توسینه کشیدمش بیرون
اوف قلبش وسط انگشتام بودو جسدش عین یه تیکه کریستال افتاد کف مترو عین یه
مجسمه شکست انگار که از اول مجسمه ی بیش نبوده
همه سکوت کرده بودن و باترس به منظره نگاه میکردن چشمامو دوختم به چشمای بی
حال راویار و انگار روحم برگشت

قلبم به درد اومد از کبودی صورتش میرفت که بیهوش بشه
راویار با بهت وحیرت دهنشو باز کرد و باکلی مکافات گفت:

ر..راامونا چشمات

سریل سر برگردوندمو توشیشه پنجره نگاه خودم کردم حق با راویار بود چشمام دیگه
مشکی نبود

یه نقره ای خیلی روشن بود .

چرا اینجوری شدم اه چنتا پلک زدم و برگشتم به راویار گعتم:
نیگا خوب شدا

اما گرگک بی نوا بیهوش شده بود. قلب اون موجود انتر رو انداختم کفه کوپه و دویدم
سمتش بدنش یخ زده بود

زود باشین بلندشین الان میمیره
تارا با اشک گفت:

چیکارکنیم؟

نگاهی به رنو کردم و گفتم :

باقیه برو برسونش به یه کمپ اونجا شفا بخشا هستن بایه ورد جلو خونریزشو بگیر

اه پس تو چی ها؟

یه نگاه به مردم ترسیده کردم و گفتم: باید این گندو پاک کنم نمیبینی اینارو اینجور ول کنیم
فاجعه میشه باید بمونم نافظه ها رو دستکاری کنم

سریع راه افتادن رادیارو بخاطر هیکل بزرگش بابدختی بردن آخرین نگاهو انداختم بهشونو
برگشتم سمت ملت

همچی با ترس نگاه میکردن انگار که شرکو دیدن

یه لبخند خوفناک زدمو بایه صدای سوزناک گفتم:

خب هب نوبت کیه قلبشو اهدا کنه ؟!

یعو هنه باهم جیغ کشیدنو من عین جیمز باند رفتم سمتشون بیچاره ها

نظظر عشقا

شمشیرو اوردم پایین ودستمو گزاشتم رو قلبم و گفتم:

چون داش بسه دیگه نفسم در نیماذ بخدا

رنو یه نیشخند زدو گفت:بسکه خوردی تنبل شدی یالا

باز دوباره حمله کرد .دی تو روح بچه این فسقلی رو روی حرف خواهرش حرف میزنه ها

با بی حوصلگی تمام تر عین یه اماتور رفتار کردم که خودش بیخیال شدو رفت

شمشیرو به دست سرباز کوتوله دادمو راه افتادم سمت رودخونه ای که پشت کوه بود

بعد از حمله به کوه هرون برزگ که خب از نظر من خیلی هم کوشولو و ناناژه اما اگه نظرمو

بگم قطعاً به چندین تیکه تقسیم خواهم شد. خلاصه داشتم میگفتم بعد از حمله به کوه

یه گروه ساخته که نگهبانی بدن و اطراف کوه و تا شعاع چندین کیلومتری از وجود هر

سنگ بارونی پاک کنن.

دست وصورتمو اب زدمو نشستم

دو روز دیگه من ۱۸ ساله میشم. الف ها برگشتن طبق گفته ی اونا من بعد از ۱۸ ساله

شدن قوی تر خواهم شد

اونا مرتب در حال رفت و آمد هستن

همون اول هم گفتم ماه‌ها ۳ تا قل بودیم خب دوتامون که در خدمت جامعه هستیم اما اون یکی اصلا هیچ اثری ازش نیست

معلوم نیست اصلا طبق افسانه ها اون وجود داره یا نه شایدم هنوز عین جوجو تو تخمشه و پوسته رو نشکسته

خلاصه دو روز دیگه ۱۸ ساله میشم الف ها میخوان بامن پیمان ببندن

یه نوع پیمان که با مامان جیگمل و ناناظم داشتن به اسم پیمان هم خونی دقیقا باید مثل این پیمان رو با کوتوله ها هم ببندم قرار شد یجای بی طرف پیدا کنن که هردو باهم کارای مراسم رو انجام بدن

من هیچ وقت تولد نداشتم چون هیچکس رو نداشتم که بخواد تولدی بگیره واسم.

همیشه روز تولدام میشستم و فانتزی میبافتم اما حالا یه تولد دارم ولی خیلی عجیب و غریبه اما به هرحال بازم تولده و کلا اسمش باعث میشه نیشم باز بشه

تولد رنو هم هست اما اون قلش نیست در صورای میشه واسه رنو جشن پیمان هم خونی گرفت که قلی که همزمان بدنیا اومده باهاشم باشه

خلاصه تولد اینجانب خیلی شاهانست خخ نکه بابام شاه تشریف داشتن

فقط امیدوارم که یه هیولا عین خر سرشو نندازه پایین بیاد وسط اونوقته که مسمم میشم برم مرز میان ۲ دنیا و گردن اون اروی پست فطرتو بکنم و بزnm سر چوب به علت خراب کردن اولین تولدم

جشن خون من ناقصه چون هم پیمان سومم نیستش

اه راویار و میگم اقا گرگک

از اون روز که بهش حمله کردن ندیدمش

اونروز من حافظه مردم رو پاک کردم و رفتم به سمت تنها کمپی که توان شهر بود بقیه بودن اما نه اقا گرگه نه اون ماده گرگه موزی نبودن

وقتی جریان رو پرسیدم نارین گفت که تارا با پرخاش رنو رو مجبور کرده جلو خونریزی رو بگیره بعدم گرگک رو زده عین یه عروسک پاندا زیر بغلش و رفته

باورم نمیشد اما ازون دختر همه چیز برمیومد

تازشم راویار که خوب شد حتی یه خبر نداد گرگای بی صفت از اول هم نه باید اعتماد میکردیم بهشون هرچی باسه اخرش اونا خوی حیونی داشتن

خلاصه اصن به این موضوع که فک میکنم کلهم وجودم انگار بنزین ریختن کبریت زدن

هرچقدرم به اون گارون و کارژرون پیر فسیل دعوا کردم که نمیخواه بگین جشن تولد اینجانبه و جشن پیمان هم خونی قبول نکردن که نکردن گفتن اونا هم جزو یه قبیله هستن که باید پیمان ببندن

اخرشم خودشون ضایع شدن چونکه اول اصلا جواب ندادن بعدهم جواب اومد که باعذر خواهی قبیله ما میلی ندارن که عضو شن

بهتر بدرک گررگک شلغم با یه غورباقه پیمان ببندم بهتره

من اصن ناراحت نیسم که راویار مهم نیس که پسره ی بیشعور کاش خوراک همون خون اشام شده بودی

هی رامونا کجایی نیسی؟

سه متر از جا پریدم:

اه چته؟ ذلیل شده

هیچ گل من خواسم بگم بیابریم خیاط سلطنتی منتظرته. جووونم نیشم تااخرین حد ممکن باز شد

این هرون خیلی منو میدوس خخ یعنی باس بگم برخلاف اون راویار خیلی به من احترام
میزاره ها

خیاطشم داده دستم جووونم بریم پرو لباس ساحرگی

وای ژووووون چه خوشگل مشگل شدما.

بله بله از اتاق فرمان اشاره میکنن که بیش از حد جوگیر شدم

باز دوباره تو ایینه یه نگاه به خودم اندختم

هی خداجون چی میشه این ایینه عین ایینه ننه بزرگ ببخشید نامادری مهربون سپیدبرفی
سخن گو باشه

هیییی

خب عشقا بزارین بگم چی تنمه.

یه لباس بلند قرمزاتشین از جنس ابریشم طبیعی

البت من پارچه فروش نیستم این پارچه رو الف ها بهم هدیه دادن تو عمرم فک نمکردم
اینقدر باسلیقه باشن

اخه همیشه عین میت لباس سفید تنشونه

خب خلاصه لباس قرمز اتشین بلند یا بیه یقه ی دلبری خب چرا دلبری بخاطر اینکه یقه
مکعب شکل و بازه منم نکه سفیدم عین سفید برفی به جون عمم راست میگما

استین های تنگ و بلند داره تا روی مچ کمرش از بالا تا روباسن بازه

خلاصه خیلی شیک و پیکه

کوتوله ها هم یه حلقه گل واسم درست کردن همش رز قرمز ساده گذاشتمش رو موهام

اینقدر از خودم تعریف کردم یادم رفت باقیشو بگم.

قرار بود که جشن یه محل برگزار بشه که بی طرف باشه
 یه دشت به اسم تنارو پیدا کردن خو از قبل پیدا بودا ولی اینل قورقش کردن
 کلی چادر زدن و تدارک دیدن الان یک روزه اینجا هستیم
 کوتوله ها خیلی خوش گزرونن وشاد کل تدارکاتو گردن گرفتن
 الف ها هم با اوازهای مخصوص خودشون برای مردم خودشون خونه های درختی ساختن
 ۶ میت محترم خیلی دوس داشتنی شدن اخه همش ب ۶ فانتزی های من علاقه نشون
 میدن
 داداش عزیزمم یه لباس از جنس پوست پوشیده حالا نمیدونم پوسته خره یا خرس
 خیلی بهش میادا
 باز رفتم تو فکر اون گرگ بی سرو پا وبغضم گرفت لعنت به من که الک الکی واسه خودم
 رویا میبافم
 رنو:
 ابجی بیا دیگه چقد تو ایینه قربون صدقه خودت میری.
 ایش مرض نکه تو خرکیف نشدی از وجود همچین خواهر جیگرو نازی.
 ادای عوق زدن دراوردکه باعث شد یک عدد گلدون حروم کله ی بی خاصیتش کنم
 بایه لبخند شتری از چادرم اومدم بیرون سریع برگشتمو یه ورد محصور کننده هم خوندم
 خخ جونمی جووون حتی ارو هم نمیتونه در برابر من مقاوت کنه
 البت جون عمم.

کوتوله ها باشادی و لبخند نگام میکردنو بعضیاشونم متلک مینداختن عوضیا
الف هاهم طبق معمول خشک و جدی اما به نوبه خودشون تبریک میگفتن
وسط دشتو نیمکت های چوبی زده بودن وبقیه مشغول بودن که یهو صدای صدعد شیپور
بلند شد و ...

پلیز نظر عشقا ادامه روهم همین امشب میزارم

یهو صدای صدتا شیپور باهم بلندشد.
نیشم باز شدو باصدای بلند گفتم:وای عاشقتونم بابا خاک پاتونم عزیزان نیاز به این همه
خوکشان نبود والا من به یه سوت و دست هم راضی بودما
یهوحس کردم پس کلم داغ شد اوخ برگشتم دیدم بعله برادر گرامم محکم کوبونده توسرم
بیبه هم سعی دارن جلو خنده هاشونو بگیرن با پرخاش گفتم:
چتونه؟چه مرگتونه؟خنده داره تشکر کردنم؟
یهو فسیل اعظم گارژرون روشو بردوند سرخ شده بود عین لبو اخی گمونم داره ریق رحمتو
سرمیکشه گلوشو صاف کردو گفت:
به نمایندگی از تمام الف ها از سرزمین نامیرایان باید

یهو پریدم وسط حرفش وگفتم:با داش گارژرون بیخی نمخواد هی ازم تعریف بنمایی.
یه چشم غره ی بدرغم نثارم کردو بی خیال حرفشو ادامه داد

به نمایندگی از مردم و نامیرایان ان هایی که حاضرشدن و ان هایی که متاسفانه نتونستن حضور پیدا کنند باید بگم باعث افتخارمه که در محضر شاهزاده بندیک هستم

چییی؟ شاهزاده کجو بود؟

باچشام یه حالت سوالی اومدم که رنو ارم اشاره کرد پشت سرم خیلی اهسته و به صورت اسلوموشن چرخیدم بللا چشمتون روز بد نبینه یه آقای فوق العادخوووشگل وووو خوووشتیپ پشت سرم ایستاده بود

وای خدا این شاهزاده ی الف هاست بندیک!!!!

یه پسر حدود ۲۶ ساله پوست سفید مهتاب گونه قدبلند وکشیده نسبتا عضله ای اصولا الف ها لاغر اما باظرافت و فرض هستن

خلاصه تیپ سرتا پا مشکی اما فوق شیک

یه شمشیر طلایی هم کنار کمرش بود

وا اینکه تاج ماج نداره که یه نگاه زیر چشمی به صورتش انداختم

بعله از چرت و پرتای من اقا شکفته شده خندش گرفته

یهو حس پروگریم فوران کردو دهنمو تااخر باز کردم و دندونامو به نمایش گزاشتمو عین اشکولا گفتم:

سییلاممم

یهو زد زیر خنده الف ها با تعجب نگاهش میکردن منم همین طور اخه اصن تاحالا ندیده بودم الفی بتونه بخنده اونم با این سو صدا

آخرشم خودشو جمع وجور کردو یه سخنرانی مختصر کرد وگفت خودش منو هم پیمان
میکنه

با اشاره دستش مردم شروع کردن به رقص پایکوبی اقا یه نینچه تعظیم زدو به من گفت
بهتره خودمو آماده کنم واس مراسم

اوف هرکی به من میرسه شیش وهشت میزنه
باز رفتم تو فکر گرگک اه برو بمیر اصن گرگ بی تمدن

خلاصه اقای شاهزاده هی نگام میکنه فک کنم عاشقم شده ههه
چه من اعتماد به نفسم کمه

نظر پلیز

ملت در حال خوش گذرونی بودن.

کوتوله ها دونفر دونفر میرقصیدن جون عجب رقصی همچی میپیریدن تو هوا انگار میخوان
مرغ بگیرن

الف هاهم که خیلی شیک و پیک نشستن برخلاف اونا

الف ها همیشه خشک و صد البته مغرور هستن تاحالا این همه الف یجا ندیده بودم
لباسای اکثرا سفید و کرم رنگه خوبه سفیدنا اگه سیاه بودن گمونم همش لباس سیاه تن
میکردن.

خلاصه نشستم روی یه نیمکت و نگاه بقیه میکنم حیف باس سنگین رنگین بشینم وگرنه
الان یه قر میریختم تا بفهمن رقص چیه

اه قر توکمرم فراوونه نمودنم کجا بریزمم؟؟ همینجا همینجا؟

باحسرت نگاه رقصنده های گرامی نگاه کردم

ای خدا خیر سرم صاحب مجلسم. یهو صدای الفینا همه جا رو پر کرد و موزیک قطع شد.

خب خب تا ساعتی دیگه مراسم شروع میشه. از همه تقاضا دارم که در شروع مراسم ساکت باشن و توحایگاهشون بشینن.

یه نگاه خیلی واضحم به کوتوله ها انداخت خخخ خب معلومه به اونا بود چون الف ها بنده های خدا انگاری از بدو تولد لال بودن.

با اشاره ی دست گارون به سمت قسمتی رفتم که دور تا دورش نیمکت زده بودن

همه نشستن سریع افرین چه حرف گوش کن

بعضیا بایه حسری نگام میکردن خخخ خبرندارن که یکم ورد اغواگری خوندم

عین شترمرغ سرموگرفتم بالا دممو دادم عقب باکلی قروقمیش راه افتادم

وسط محوطه یه سنگ بزرگ و سرخ رنگ روی یه میز خیلی زیبا بود

سنگه سرخ بود بارگه های سیاه عجیب خوشگل بود.

هرون بزرگ یه سمت ایستاده بود و شاهزاده بندیک یه سمت دیگه گارژرون با سر به من اشاره کردتا وسط قرار بگیرم

وسط ایستادم. حتی نمودنم مراسم چه مدلیه.

گارژرون همه رو به سکوت دعوت کرد .

بندیک با کسب اجازه از هرون شروع کرد به صحبت کردن.

مردم عزیزم ما امروز طبق رسم دیرینه مراسم هم پیمان شدن رو اجرا میکنیم مراسمی که قرن ها منتظرش بودیم و بین مردم من هر ۴۰۰ سال یکبار اتفاق میفته اما اینبار بخاطر وجود بانوی ساحر مراسم رو زودتر آغاز کرده ایم باشد که پایدارشویم و بتوانیم کمی فقط کمی از داشته هایمان را به دختر بانو مریلینا تقدیم کنیم.

با تموم شدن حرفاش همه باهم یکپارچه شروع به خوندن یه سرود کردن چه کوتوله ها چه الف ها

چشمامو بستمو فقط بااون سرود اوووج گرفتم

هرون لبخندی به روم زدو گفت :وقتشه.

الفینا یه چاقوی باریک و خیلی زیبا رو آورد توی یه غلاف طلایی
هرون اروم گفت:

این چاقو ،چاقوی مینارو نام داره طبق افسانه ها خدای دوم ما خدای جنگ اون رو به پسرش داده و اون باهاش اژده ها رو کشته ما هر ۴۰۰ سال ازش استفاده میکنیم برای مراسم

بندیک یه لبخند خیلی جذاب تحویل دادو گفت:

سنگ خون رو طبق روایات یک اژده ها به نسل ما داده این سنگ یک قابلیت خیلی مهم داره و اون اینه که کسی که پیمان میبنده هیچوقت نمیتونه بشکونتش
اروم دستمو روی سنگ گذاشتم اوه گرمه گرمه حس کردم نبض داره

بندیک دستمو گرفتی با احترام گفت: اجازه میدید؟

اوه بابا کی میره این همه راهو تا خواستم اجازه رو صادر کنم یهو یه بمب گرد و خاک اومد سمتمون

تا خواستم اجازه رو صادر کنم یهو یه بمب گردو خاک اومد سمتمون

موقعیتو و سمت و کلا وجودمو یادم رفت یه جیغ بنفش کشیدمو خودمو انداختم بغل شاهزاده بندیک بیچاره

یهو تعادلشو از دست داد اما خودشو کنترل کرد دستاشو دور من حلقه کرد

نه من نه اون حواسمون به ملت خجسته نبود که هاج و واج نگاه سبک بازیای من میکرد خلاصه بمب گرد و خاک یک قدمی میز ایستاد و بعله چشم به جمال یه گله ی گربه روشن شد

اخمامو کشیدم توهم و با پرخاش گفتم:

هووووی در زدن یادتون ندادن ها وحشیا این چه طرز نزدیک شدنه

همه جا روسکوت گرفت جناب گرگک خان تغییر شکل دادو باعصبانیت گفت:

سرکار خانم اول اینجا در نداره بعدم تقصیر اون نگهبانا هست که میگن مراسم شروع شد و کسی حق ورود نداره

چنان اخماشو توهم کرده بود که من روحم به پرواز در اومد مسیر نگاهشو گرفتم که بعلمههه رسید

به من که در اغوش گرم و نرم شاهزاده لم داده بودم

یهو حس خجالت پس از سالها بهم دست دادو خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون که باعث خندش شد

ای مرض چه خوش خنده هستا به ترک دیوار هم میخنده.

هرون بزرگ بایه اخم عمیق رو به راویار توپید:

جناب راویار تعجب کردم از ورودتون شما خودتون یه طومار نوشتین که خوشتون نیاد در جشن و مراسم شرکت کنید

اق راویار یه دندون قروچه کردو گفت:

من تاهمین امروز صبح از مراسم خبر نداشتم یه عده توطئه گر نداشتن به من و بقیه خبر برسه که خب تنبیه شدن وگرنه من هم مثل شماها خیلی دلم میخواست تومراسم باشم.

بندیک یه نگاه خیلی سرد به راویار انداختوگفت:

خب هنوز چیزی رو از دست ندادی داشتیم شروع میکردیم که رسیدی

اوه بابا جذبه هم داشتی و خبر نداشتم دست منو نرم گرفت و بالبخند گفت شروع میکنیم

رلویارهم دقیقا جلومن ایستاد وخیره شد به دستام

چشماموبستم و سوزش زخم رو کف دستم حس کردم اروم دستمو فشار دادمو قطره های خون ریخت روی سنگ

سنگ شروع کرد به نبض زدن و مردم با هیجان نگاه میکردن

باو دم نمیشد سنگ خون بایه زبان به شدت قدیمی وفراموش شده شروع کرد به سوال کردن:

اه تو مریلینا هستی؟ بازگشتی؟

باخمون زبون که نمیدونم از کجا یاد گرفتم خیلی اروم گفتم:

اه مریلینا به افسانه هاپیوسته من دخترش هستم اما در اصل تکه ای از روحشم که تقسیم شده

سنگ باز گفت:

اه پس تو نسل بعد هستی.

سکوت کردم که اروم گفت:

به رسمیت میشماسمت و پیمانت رو قبول میکنم

یهو خاموش شد انگار باطربیش تموم شده

بندیک با چاقو دست بقیه روهم خراش داد و از من خواست که دستمو به دست بقیه تماس بدنم

بدنم یخ زد وگرم شد. هوم جریان خون بدتم سزيع شد نگاهمو دوختم به زخم و به طور واضح دیدم که جریان خونم کمی با خون بقیه تبادل پیدا میکنه.

ده دقیقه توان حالت بودیم که گارون پایان مراسم رو اعلام کرد
بندیک بایه ورد ز منو بست و بالبخند گفت:

ایینه روبیاری

ای خدا ایینه میخوام سی چه؟ من الان فقط شربت ابلیمومیخوام

دوتا کوتوله یه ایینه طلایی قدی رو جلوروم گرفتن:

دهنم باز من و چشم گرد شد ..

نظرپلیز

دهنم باز مونده بود نه خدا جون این من نیستم وای خدا من این شکلی نبودممم.!!!

یعنی خوشگل بودما ولی نه به این خوشگلی

یه نگاه به سروپای خودم انداختم باورم نمیشه قدم بلندترشده و این به وضوح مشخصه

هیکلم پرتتر و کشیده تر درست عین یه شکارچی اصیل و پر قدرت

یه دست به موهای خرماییم کشیدم و بعله رگه های تفره ای قشنگ نمایان بود

دستمو کشیدم به گوشامو جیغم هوا رفت که ملت بهم زل زدن یا تته پته گفتم:

ا..ای...اینا چ...چرا این مدلی شدن؟

بندیک با لبخندگفت:

اه بانو رامونا این تغییرات بخاطر تبادل خونه کم کم بهشون عادت میکنی.

همچینم بد نیستنا انگار کوبیدم از نوع ساختم

باشنیدن حرفم خندیدوگفت:

تغییرات قیافتون بخاطر خون الفیه و همچنین چنتا خصوصیت دیگه

مثلا چیچیا؟

خب مثلا مالف ها میتونیم جوری بدویم که دیده نشیم کیلومترهارو بدون خسته شدن با سرعت فوق العاده بالا

بااین حرفش یاد دوی الف ها افتادم که اولین بار دیدم و نیشم باز شد

هرون بزرگ بالبخند گفت:

و از ما قدرت بدنی بالا رو گرفتین بانو

اون چیه جناب پارشاه؟

خب ما کوتوله ها قوای بدنی بالایی رو داریم میتونیم هفته ها بدون اب و غذا زندگی کنیم بدون اینکه ضعف بدنی پیداکنیم

ایول باو عجب چیزایی. بیزو بینم ازین گرگک چی نصیبم شده

بایه لبخند شتری گفتم: اقوی راویار گرگک خان شمو چی به من هدیه دادی؟

بندیک باتعجب و هرون با خنده به مکالمه ما گوش میدادن. البته هرون از صمیمت ما دوتا خبر داشت

راویار با غرور گفت:

همه ی چیزی که یه گرگ داره رو بهت دادم شلغم خانم

هرون با کنجکاوی گفت:

پس واسه همین بود که مراسم کمی طول کشید؟ شما خون زیادی رو اهدا کردین؟

راویار باز یه باد انداخت به غیغپشو گفت:

هرچیزی رو که داشتم دادم به این شلغمک که نایه ی افتخارمه.

وووی ننه انگار قند تودلم اب کردن

راویار حرفشو ادامه دادو گفت:

به غیراز قدرت یه جنگنده من بهت خاصیت تغییر رو دادم

یعنی چی؟

یعنی شما الان یه نیمه داری به اسم خانم گرگه بعد جشن میتونی امتحانش کنی.

بابهت نگاش کردم نه تنها من بلکه همه مخصوصا بندیک که با اخم نگاهش میکردو نفهمیدم چرا

وای اصن در باورم نمیگنجه که گرگ بشم باز دستمو کشیدم رو گوشام دقیقا عین گوش بقیه ی الف ها تیز شده بودن و کشیده اما بقیه قیافمم عین اونا خوشگل شده بووود

چشماموبستمو حس کردم اون نیمه ی خاموشی رو که اوندفعه تو مترو بیدار شده بود چشمامو باز کردم نگاه به رنگ چشمام کردم که از قهوه ای به نقره ای تغییر کرده بودن.

برگشتمو باشیطنت به بقیه گفتم:

خب اینم ازین چشم باموهام سطا شد

گرگ که خبر داشت یه لبخند زد بقیه انگار زامبی دیدن یهو هرون اروم گفت:

عجیبه طبق افسانه ها بانوی ساحر چشماش نقره ای بودن.

یه لبخندشتری زدموگفتم:

منم دقیقا اینو همون روزی کشف کردم که اون خون اشامو دیدم انگار که روحم عوض شده بود

گارون خیلی خشک گفت:

بہترہ یکم خوش بگذرونید چون بعدش باس بریم دنبال جواہر دوم

اه نمیزارن باقیافه جدیدم حال کنما.موهامو انداختم روی گوشامو راه افتادم سمت جمعیت خوشال

نظر پلیر

یه جیغ بنفش کشیدمو با ذوق گفتم:

این عااالیههه وای دست طلا اق گرگه.

راویار یه لبخند دخترکش زدو گفت: قابل نداشت بانو بهتره برگردیم باید آماده شیم واس حرکت

خودمو تکوندمو دنبالش راه افتادم جشن چند ساعت پیش تموم شد من دنبال راویار هلک
 هلک افتادم و ازم خواست که نیمه ی گرگی رو پیدا کنم
 یکم زور زدم تا بالاخره نیمه ی عزیزم بهم افتخار داد.

خلاصه نمیدونید چه هیجانی داره کلا دیدتون با وقتی که رو دو پا هستین فرق داره
خیلی حس خوبی بود یکم به امین حالت با اق راویار کشتی گرفتیم و حالا خم باس برگردیم

وسط راه بودیم که استپ کردم:

چرا وایسادی بانو ساحره؟

ها هیچ میخوام ببینم دو الف ها چه مدله!

باش امتحانش کن منم میام. البت با بدن گرگی.

راویار تغییر قیافه داد و راه افتاد شروع کردم به دو و حرکتمو تند کردم همچین سرعتم زیاد
شد که اصن مکان اطراف عین فیلم سینمایی از جلوم رد میشد

استپ که کردم دقیقا جلو ورودی غار بودم

دهنم عین دروازه باز موند که با بدبختی بستمش راویار یه رب ساعتی دیرتر من رسید

:

اوف عجب سرعتی داشتی دختر.

تا اومدم جوابشو بدم جناب بندیک خودشو انداخت وسط میدون:

بانو از هدیه خوشتون اومد؟

یه لبخند پسرکش تحویلش دادموگفتم:

هدیه ی بی نظیریه جناب شاهزاده هم هدیه شما هم هدیه العاده راویار خان.

باابروی بالا همچی نگاه کرد انگار میخواست بگه خاک تومخت که هدیه منو بااین مقایسه میکنی واقعا که الف ها خیلی مغرور و از خود راضین.

بهتره بری وسایلتو جنع کنی رامونا باید راه بیفتیم.

یه بااجازه گفتمو راه افتادم که صدای داد راویار بلند شد
برگشتمو باچهره ی رنگ پریده ی تارا روبه رو شدم
اه باز این نکبت پیداش شد ول کن ما نیسا.یه لبخند اغوا کننده بهش زدمو اشاره به قیافه
جدیدم کردم

هه نشناخته بود پس چون تعجبش چندبرابر شد

یهو راویار با پرخاش بازو شوگرفتو گفت:

اینجا چی میخوای ها؟ تو ابرومو داشتی میبردی.

یهو بندیک پادرمیونی کردو گفت:

ارباب گرگ ها چیشده؟

راویار از عصبانیت شبیه لبوپخته شده بود.

این خانم باعث شد که من نفهمم جشن تولد بانوی ساحره در راهه وبعدم از طرف من
جواب دعوت نامه رو نوشته بود

بندیک بایه سردی خاص گفت:

اه پس ایشون جاسوسن.

تاراباخشم یه نگاه به من کردو گفت:

جاسوس نیستم فقط به این اعتماد ندارم بادست اشاره کرد به من

یهو عصبی شدم ولی خودمو گرفتمو خیلی اروم رفتم جلوش وگفتم:

ببین اسم منو که میخوای بیاری اول

یه ورد زیر زبون خوندمو تو دستم یه مقدار کف صابون درست شد

خلاصه دستمو بردم بالا و یهو چیوندم تو دهن گشادشو گفتم:

اول دهنتو با صابون بشور بعدم باید اونروز میزا

شتم وسط اون جنگل اون زنیکه روچه بکشتت.

ریلکس برگشتمویه لبخند نثار اون دوتا مجسمه ی گرام کردم که داشتن بابخت به کارمن

نگاه میکردن

اقایون زودباشین وقتمون داره کم کم تموم میشه واس اماده شدن

بندیک باالین حرفم از بهت دراومدو همقدم باهم راه افتاد راویارم هنوز فک کنم اثربرق
گرفتگیش نپریده بود

نظرپلیز

عاشقتونم

لباسامو سریع عوض کردم و کولمو پر از وسایل مورد نیازم کردم.

تیرو کمانی که هرون بهم کادو دادو برداشتم و شمشیر عزیزمم وصل کردم سرجاش

خیلی مجهز راه افتادم بقیه بیرون منتظرم بودن

اوف بازم ۶ میت عزیزم میان اما نههه صب کن بینم یکیش کمه که سوالی برگشتم سمت
بقیه و گفتم :

بخشید اقایون داداشا شما چرا ۵ تا هستین اون سردسته ی باستانیتون کو؟؟

الفینا بایه حالت گرفته گفت:

گارژرون نمتونه بیاد عزیزم باید برگرده به سرزمینمون و قوا رو آماده کنه هر لحظه ممکنه
ارو راهی رو پیدا کنه در ضمن باید طلسم های زیادی رو روی مرز ها بزاره

اها باشه خب پس بجای ۶ عدد تکه ی فسیل ۵ تا همراهه؟

سم یه اخم بدرغم بهم کردو گفت :

نه بانوی بادب و با نزاکت چون شاهزاده بندیک هم تواین سفر همراهمونن

اوه جالب شد پس شاهزاده یپا مارکوپلو هم هستن و خبر نداشتم.

یهو یکی پشت سرم سرفه کرد و صدای جناب شاهزاده پیچید تو گوشم:

بله من ازون چیز اها مارکوپلو بهترهستم.

وای خدا ابروم رفت عجب گند شیک ومجلسی زدم

سعی کردم اصن به روی خودم نیارم یه نیمچه تعظیم کردم به رسم ادب نکه خیلی باادبم
راه افتادم سپت بقیه راویار هم از راه رسید بهیکی از گرگای انسان نماش

:خب بچه ها همسفر من عوض شده جای تارا ،نیک میاد

اوف بیار دختره ی سیریش. گله ی راویار قرار شد که همینجا توکوه بمونن و حواسشون به
امنیت شهر ها باشه.

من هنوز خبر ندارم قزارکجا بریم. جواهر امیتیسو که نشان صداقت هم هست توی یه کیسه
انداختم گردنم

ارزومه زودتر بقیشوهم پیداکنیم راحت شیم .

دش گلم از راه رسید و عین فرفره پرید وسط جمع و گفت:

خب راستی ما یراره کدوم جهنمی بریم؟

همه برگشتیم منتظر نگاه گاورون کردیم اوه پس بقیه هم خبر نداشتنا.
گاورون بنده ی خدا از نگاه خیره ی ما گلوش خشک شد اب دهنشو قورت دادو گفت:

کوهستان اژدها

صب کن بینم چچیژدا؟

اه جادوگرم انقدر خنگ میگه اژدهاااا
اه برادرم اینقدر بی ادب با خواهر خوفناکت اینمدلی نحرفا!!

سی چه؟؟؟

یهوبندیک پرید وسط بحث:

اه عین سگ و..

یهومکت کرد ونگاه انداخت به بقیه بعلههه دهن الف ها عین گاراژباز مونده بود

جناب شاهزاده اینهمه بی ادب؟؟

راویار مثلا خواس بحث و جمع کنه :

پیش به سوی اژدها

خب خب میریم واس جواهر دوم که دست این مارمولک گندست.

ای خدا خسته شدمو یهو استوپ کردم وصدای اخ رنو دراومد.

اه خواهرجان این چه طرز ترمز کردنه؟ از ارباب گرگی یاد بگیرا.

برگشتم به حالت اولموگفتم:

چقد شما پرو تشریف داری برادجان کل مسیر لم دادی روکمر من حالا هم میکه ازرگک یاد بگیر.

بایستادن من بقیهم استپ کردن. از کت وکول افتادما الان ۵هفته هست که دربه در شدیم.

بخاطر زیادشدن سرعتمون و زودتر رسیدنمون مجبورشدیم توافق کنیم که کوتوله هارو سوار کنیم اخه کوتوله ها نثل الف ها سریع نمیتونن حرکت کنن اونا عین بقیه معمولی هستن توسرعت

سرعت گرگ ها خیلی خوب و زیاده ولی بازم به پای دو الف عا نمیرسه

خلاصه راویار نارین و نیک ناردیسو سوار کردن بنده هم بهشون افتخار دادم و رنو رو سوار کردم ولی بدن گرگی چیز خوبیه حس خوبی دارم راحتی و نرمی بوق العاده ای داره

الف ها باینکه خیلی سریع هستن اما سرعتشونوبه قدر گرگ ها کردن تا همه باهم باشیم.

صدای رنو در اومد: اقا من هم گشنمه هم خسمه.

ایش خوبه خوبه کل مسیر تکون نخوردیا.

همون دیگه بیشتر خسته شدم.

شیطونه میگه یه مشت حروم برادر عزیزم بکنما بکسه پرو هست.

هفته هست اسیر بیابونا شدیم هنوز اون خراب شده منظورم اون کوهستانه هنوز رویت نشده

تاچشم کارمیکنه بیابون و خاک شانس اوردم هرون بهم نیروی قوای بدنی رو اهدا کرد.

چون کوتوله ها تاچند هفته گرسنه نمیشن تشنه هم کمتر میشن

اما گرگ و این رنو پدسوخته پدر منو در آوردن .

ای گرگ ها هرچی گوشت دلشته باشه شکار میکنن وصدالبته کباب میکنن میخورن

مجبورا چون غذای اصلیشونه خلاصه این داداش ماهم اولش هی قر میریخت وناز میومد و میگفت اه ایناچیه یه مشت مار و مارمولک

اما از شدت گشنگی جدیدا مارمولکو بوقلمون میبینه تازه از نظرش خیلی لذیذیه فقط نمکش کمه.

من و کوتوله ها هم چتد باری ته بندی کردیم.

الف ها هم که خب بله گیاه خوارن اینجا هم که خداروشکر همش بیابونه گیاه نداره.

اما اینا راهشو بلدن سم میشینه ودستشو میزاره روخاک حس میکنه اگه گیاهی زیرخاک باشه چون گیاه زنده هست وجون داره اونو میکشه روی زمین وبعد میخورنش

منم توی این ۵ هفته توسط الفینا تمرینشو کردم و بلدشدم میشه جون هرجانداری که نزدیکته رولمس و حس کنی حتی بادقت میشه فهمید که اون چه جونوریه.

خلاصه هنوز تو راهیم من و راویار باز کل کلامون شروع شده و بقیه رو عاصی کردیم حتی یبار بندیک کلی شرزنشمون کرد اما ما دوتایی بهش یه زبونک مشت انداختیم.

نارین: رامونا بهتره راه بیفتیم داره شب میشه اینجاها امن نیست

چرا؟

اه رنو حس کرده که یه حواهر اینجاهاست.

اه خاصیت داش عزیزم همینه بیشتر توکار ردیابیه.

میگم رنو این همون جواهر اصلی خودمون نیس؟

اینو شاهزاده بندیک پرسید اخی طفلک هنوز خبر نداره که ماهاچقد بدبختیمو اون جواهر اینجور گیر نمیان.

رنو بادی به گلو انداختو گفت:

طبق تجربیاتم اون جواهرات اصلی باهیچ چیزی ردیابی نمیشن انگار که روشن یه طلسم قویه.

هه جیگر تجربیات داداش جونم.یه چشمک واسش پروندم که زیر لبی یه فحشیم داد .
بهتره راه بیفتیم.

اینو راویار گفتو تغییر شکل دادسریع تغییرشکل دادمو رنو سوارشو حرکت کردیم.
یه چندکیلومتری رفتیم تو حال وهوای خورم بودمو ریلکس میکردم که بعله یه ثدای نعره
بلند شد عجیب شبیه صدا گرازه یه چرخ زودمو تندتر دویدم یهو ترمزو کشیدم
چشام داشت میزد بیرون ازشدت تعجب از منظره ی روبه رووومم...

نظرپلیزر عاشقتونم

چشام عین تلسکوپ دارن میزنن بیرون با کلی بدبختی یه پلک زدمو باسختی رومو
برگردوندم طرف بقیه

همه تعجب کرده بودن الا الف ها. گلومو صاف کردم گفتم:

بخشبد اقایون محترم شماها میدونستید اینجا چه مدلیه؟

گاورون باخونسردی گفت:

اره ولی مگه مهمه؟

تااومدم جوتبشو بدم رنو یه جیغ ابی پسرونه کشیدوگفت:

مهمه؟هه اینم سواله؟معلومه که مهمه من صدسال پامو نمیزارم توی این خراب شده

الفینا خیلی خونسرد بااون رگه ی الفیش گفت:

اه رنو تویه جادوگری پسر بانو مریلینا شجاعتت کجاست؟

عین یه ماده ببر پریدم بهشون :

هوی داشمو تنها گیر اوردین میپرین بهش؟درسته رنو جادوگره اما هرچیم که باشه هنوز بچست یادتون نره ما قد شما فسیلا سن و سال نداریم که از مرگ نترسیم.

اوف حقشون بودا خوب گذاشتم توکاسشون.راویار ساکت ایستاده بود و به منظره ی جلوش نگاه میکرد

باز نگاه روبه روم کردم و لبمو گاز گرفتم.

یه کوه که چه عرض کنم یه رشته کوه جلومون بود اما چیز جالب توجهش قصرسیاهی بود که روی کوه بود

جالبترش استخونا و اسکلتایی بود که همه جا پخش بود.

از تمام پنجره های قصر استخون اویزون بود مشخص نیست استتون چه جونوریه اما خیلی حال بهم زنه

بدتر از اون لاشه های گندیده ای بود که با فجیع ترین وضع ممکن از هم جرواجر شده بودن یهو حالت تهوع بهم دست داد.

نیک اروم گفت:عجب مارمولکای گوگول مگولی هستنا.

بندیک با خونسردی گفت:

اره واس همینکه که حتی ارو هم هنوز نتونسته وارد اینجا بشه.

یه لبخند کم رنگ زدمو گفتم:

اونوقت ما قراره چه جور وارد شیم؟

تا گاوارون خواست جواب سوالمو بده راویار سریع پرید وسط بحثو گفت:

بهتره یه گناهگاه پیدا کنیم.

بادست یه اشاره زد به برج دیدبانی قصر. چشمام گرد شد یه موجود خیلی گنده و قرمز رنگ روی کلاهک برج نشسته بود و به اطرافش نگاه میکرد.

پنجه های بزرگ و تیزی که به دوتا بال بلند و ضخیم میرسید فلس هایی که خیلی زیبا نور افتابو منعکس میکردن

یه دم بلند باسری که عین یه گررز بهش وصل کردن و هی تکونش میداد

واما چشمای قرمزی که خونو منجمد میکردن.

من که به واقع زهرترک شدم ازدیدنش اصن شبیه مارمولک ومار نیس که خیلی خوفناک تره

یا ابرجد امام زاده بیژن.

بندیک:بهتره سریع تا مارو ندیره بریم اونطرف. اشاره ی به زیر کوه کرد.رنو یه چین به صورتش دادو گفت:

اه وسط اون لاشه ها؟

سم اروم گفت:اره دقیقا وسط اون لاشه ها نگران بوشون تباش یه طلسم انجام میدی و یه دیواره ی اکسیژنی دورمون ایجاد میکنی به همین راحتی.

یهوگفتم:

خب چه کاریه یه ورد میخونم تا استتارشیم هوم؟ عین لاشه مارو ببینن.

گاورون سرشو تکون دادو گفت:بی فایدست.

چرا اونوقت!؟

چون اژدها ها یجورایی با جادو سروکار دارن قصه اش مفصله بهتره اول بریم زیر اون
صخره ها بقیشون کم کم پیدا شون میشه.

....

نظر پلیر

با هزارتا بدبختی خودمونو کشیدیم زیر صخره های

بوی گنده لاشه همه جا رو برداشته بود ومن یکی قیافم شد شبیه سیب لهیده

رنو و الفینا یه دیوار اکسیژنی قوی درست کردن که عین یه گنبد دورمون کشیده شد و یه
انعکاس سفید خیلی ناواضح داشت.

یه یکساعتی گزشت و هوا تاریک تر شدو بیشتر ازون چیزی که فک میکردم مارمولک گنده
ریخت تو اسمون

از هر رنگ و اندازه ای زیبایشون واقعا خیره کننده بود.

استرس گرفته بودم که چه جور وارد اینا بشیم ای خدا این الف های خل و چل اصن
حالشون نیس که بابا این مارمولک که نیس اژدهاااااست

سه برابر منه دیگه جادوهم که بلدن یبارکی میشیم شام شبشون.

راویار بایه نگاه عاقلانه و متفکرانه به گاوریون گفت:

نمخواین قضیه رو کامل واس ماها بگین؟

گاوریون به اسمون زل زدو گفت: قرن ها پیش اون زمانی که مریلینا بود و ارو هنوز هم جرئت پیشروی رو نداشت

اژدهاها مثل الان نبودن اونا ارتباط خوبی رو باماها داشتن اژدهاهای مغروری که برتر از خودشون رو نمیدیدین به مریلینا سواری میدادن و از طریق ذهن ارتباط برقرار میکردن ماهیچکدوم باورمون نمیشد که اونا با نژاد ما یا انسان ها ارتباطی برقرار کنن اما اونا عاشق اون بانو بودن

مریلینا به اونا قدرت جادو رو داد بهشون طرز استفادشو یاد داد و اژدها ها مثل محافظ ازش حمایت میکردن

تا اینکه ارو جادوی سیاهشو تکمیل کرد اولین گروهی که داوطلبانه به جنگ ارو رفت اژدها ها بودن اما اون همه رو کشت و باقی رو زندانی کرد و شکنجه داد

تا اینکه مریلینا هم خودش هم ارو رو نابود کرد اما ارو باز هم کامل نابود نشد

اه عجب مادری داشتما اخه عشقم نفسم بیا جادو به اینا یاد دادی حالا نمیشه از دوقدمیشون ردشدا.

راویار باز گفت: پس اگه مریلینا به اونا جادو رو داده قطعاً میتونن با رامونا و رنو ارتباط برقرارکنن؟

بندیک از روی تاسف سری تکون دادو گفت:

نه همیشه اونایی که این ارتباط و مریلینا یادشون بود همه کشته شدن اونم قرن هائیش این نسل ها جدید و اصلا بلد نیستن با تمرکز ذهنی با الف ها و انسان ها حرف بزنین این اژدها ها کاملا وحشی هستن.

اوم پس چه جور از جادوشون استفاده میکنن؟

بندیک یه لبخند تحویل دادو گفت:

اونا ازش استفاده نمیکنن یعنی وقتی احساس خطر کن به طور ناخوداگاه اون جادو رو انجام میدن در واقع اصن بلد نیستن استفاده کنن و خب اونا میتونن جادو روحس کنن این مهم ترین نکته هست که مارو پیشسون بی دفاع میکنه.

گاورون یه اه سینه سوز کشیدوگفت:

مابارها تلاش کردیم باهاشون ارتباط برقرارکنیم اما اوتا کاملا وحشین و رام نشدنی.

پس چه جور قراره بریم اون تو؟

اه خب شاید دزدکی بتونیم اون جواهر و گیر بیاریم.

هه نه بابا زحمت کشیدین عجب نقشه خطیرو سنگینی هم کشیدین دستی دستی بریم تو دهن شیر.

کوتوله ها باناراحتی یه نگاه به الف هانداختن و فهمیدن واقعا هیچ نقشه ای توکار نیست یه نگاه شجاعانه کردم و گفتم: خیلی خب باو فعلا بزارین کپه مرگمو بزارم بعدش خودم یه نقشه ای پیاده میکنم.

نظرپلیز عشقا به نظرتون جلد دوم هم داشته باشه؟

هوی این نقشه عالیه ها مولادرزش نمیره ها!!

راویاربا یه پوزخند گفت:

برو باو باین نقشت خیلی ماهرانست میتروسم کلهم قلع وقمعشون کنیم.

ایشی گفتمو رومو برگردوندم الحق که خیلی تز مزخرفی هم دادما خودمونو رنگ کنیم بریم
تو خخخ

یهو یه نقشه ی تک رسید به مخم :

هی من یه ایده دارم !

بندیک بایه لحن خودمونی گفت:اه دخی بازم ایده ی ناب؟

زیرچشمی یه نگاه به الف ها کردم دیدم بعله فکشون قفل شده از ادب شاهزادشون خخ

بادی تو گلوم انداختمو گفتم:

نه این ایده خیلی عالی تره خیلی یجورایی میشه گفت قابل اجراست و شانس لو رفتنش
کم تره

گاورون :خب ایده چیه دختر بانو؟

بادست اشاره کردم به لاشه هاگفتم:کلید اونجااست

سم یه لبخندزدو گفت:

نه واقعا خل شدی دخترا

یه اخم بهش کردم و گفتم: همتونم خنکید بخودا بابا جادو که نمیشه کرد ها میفهمن
همینجورم نمیشه رفت توکه جزغالمون میکنن خب؟

خب که چی؟؟؟

خب دیگه نکتش همینجاست عقل کل ها باس بریم زیر اون لاشه ها

رنو باجیغ گفت: چییی؟؟

زهرهلال وچی میگم باس بریم زیر اون لاشه ها باس اونا رو ببندیم به خودمون و بریم اون
تو اونوقت اونا فک میکنن ما لاشه هستیم هوم هر وقتم نزدیکمون شدن تگون نمیخوریم

گاورون متفکرانه سر تگون داد

رنوباز جیغ زد: اه خفه میشیم که

نه نترسید دیوار اکسیژن میسازیم.

بندیک: فکر خوبیه.

ناریس: اما چه جور قراره در اون قصرو پیداکنیم؟

الفینا با ناراحتی سرشو تگون دادو گفت: ما راهشو بلدیم .

باتعجب گفتم از کجا اونوقت؟

گاورون :

خب اون قصر متعلق به مورگان ها بود.

مورگان ها چی بودن اونوقت؟

اونایه دسته از الف و ادم ها و کوتوله ها بودن که به دستور مریلینا داوطلب شدن تا با اژدها ها یکجا باشن اونا رابطه ی خیلی قوی پیداکردن و پیمان خون انجام دادن واونموقع بود که شدن مثل روحی در دوبدن اگر یکی ازونا رو زجرمیدادی زوجشم زجرمیکشید اژدهاها به اونا سواری میدادن و کلا یه اجتماع شدن و این قصر رو ساختن اما ارو همه رو نابود کرد

رنو گفت:اون که مردن پس شما ورودی قصر رو از کجی بلدی؟

الینا سرشوتکون دادو اروم گفت:

گارژرون یکی ازونا بوده اون بهمون یاد داد

پس واس همین نیومد؟

اره اون زجر میکشه بادیدن اینجا و زنده شدن خاطراتش.

حس کردم از ته دل قلبم واسه گارژرون میزنه بیچاره عجب زجری میکشه ها

راویار :خیلی خب نقشه ازین بهتر که رامونا گفت نداریم بهتره راه بیفتیم و هرکس یه لاشه که بتونه تکونش بده پیدا کنه بعدم دیوار اکسیژن روش بزاریم

پیش به سوی جنگ لاشه هاخخ

نظرعشقا

بابدبختی لاشه هارو کشوندیم زیر صخره ها سریع روی همشون دیوار اکسیژن گذاشتیم تا خفه نشیم.

از توکولم تسمه های چرمی رو که کوتوله های اهنگر بهم داده بودن در اوردمو محکم لاشه ها رو بستم به بچه ها

رنو یه ریز نق میزد و فحش بار مارمولکای مامانی میکرد

آخر کار نوبت خودمون بود که بایه ورد بستمش به خودم.

:خب حالا رو زمین دراز بکشید تابیینم چه جور شدین؟

نارین:

مگه باس دراز بکشیم؟؟

نه عزیزم قدم زنون میریم اون وسط یه چهارتاشلنگ تخته میندازیم یه دست عربی هم میزنیم.خو عقل کل باس دراز کش بریم اون اژدهاها از ماها باهوش ترن

حس ترس ریخت توی دلم اگه نقشه نگیره قطعاً هممون مردیم.

اب دعنمو قورت دادم بقیه به من اعتماد دارن نباید نشون دادم که ترسیدم.

خب در این مورد شور خونه کجاشه؟

گاورون:

باید این صخره رو دور بزنینم و از زیر صخره ها بریم.

|||| مگه ازونور راهی هست؟

اره یه در کوچیک مال ابراهه گارژرون گفت قبلا رود ازش رد میشده.

اه پس اینجا ابرم پیدامیشده یه روزی حتما جای قشنگی بوده.

:خیلی خوب من جلوترهمه راه میرم گاورون تو اخرباش مراقب باش

بقیه هم قبول کردنو خودمون باپای خودمون رفتیم تو دل جهنم

یه ده قدمی رفته بودیم که سایه افتاد روی صخره ها قلبم از کار وایساداما به خیر گزشت

جناب مارمولک تغییرمشیر دادو رفت تو اسمون

هوا داره کم کم تاریک میشه و من تا الان اینوخوب فهمیدم که همه اژدهاها میزنن بیرون

پس اگه سریع درو پیدا کنیم به نفعمونه اون تو خالی میشه و ما راحت تر میتونیم دنبال

جواهر بگردیم.

رنو مرتب غرغمیکرد و مایه مسیر دایره ای رو چرخ میزدیم تا بدنم عرق کرده بود و لاشه خیلی واسم سنگین تراز قبل بود از خستگی داشتم نیفتادم که الفینا پیشنهاد استراحت داد...

بالاخره به دری که گارژرون گفته بود رسیدیم
اما مسدود بود یعنی بهتر ازین نمیشد واقعا که چقد ما خوش شانسیما
همه پکر شدن بی توجه به نق نقای کوتوله ها و رنو رفتمو دست زدم به قفل گنده ای که روی راه اب بود
بعد از این همه وقت این قفل هنوز نیوسیده بود جالبه حدقل چند قرنی گذشته
دستمو روش کشیدم که یه حس گرما بهم القاشدیه حس اشنا که هین یه بچه گربه زیر دستم وول میخورد
اه پس بگو چرا زنگ نزده بخاطر جادو هست

جادو اینگاری باگوشت و خون این صخره ها وقصر یکی شده
اروم روبه بقیه گفتم:

هیس غرنزیدا ساکت االان درست میشه

چه جوری؟

اه رنو دهننتویه لحظه گل مالی کن تا ببینم.

اروم از زیر صخره ها او دم بیرونو بالارونگاه کردم خداروشکر هیچ مارمولکی رو ابرو نبود
دستمو گذاشتم رو قفلو باچشمم تمرکز کردم اروم گفتم:
باز شو.

قفل باتیکی باز شد نفسمو دادم بیرونو گفتم:
بفرمایین شانس آوردین دور و برمون گشت ارشاد از نوع پرندش نبودا پیرین تو تا کسی
نیومد.

به ترتیب همه رفتن تو و خودمم آخرین نفر وارد شدم.
همه جا تاریک بود و فقط از باریکه ی در یکم نور وارد میشد به چشم اهتماد نکردم از
دیدن منظره ی حلوی روم و چندبار پشت هم پلک زدم

....

نظر عشقا

باورم نمیشه.!!!

بادست محکم ملکامو مالیدم اما باز هم هیچی تغییر نکرده

پشت در یه سالن خیلی بزرگ بود

با چندین اب راه که هرکسی که میدید فکر میکرد همین الان اب توش رو قطع کردن.
اصلا بلورکردنی نبود خمره ها و بشکه های بزرگ که بدون هیچ پوشیدگی کنارهم ردیف قرار
داشتن

تسمه های چرمی همه چیز نو بود و این اصلا باور نکردنی نبود اونم نکه چندین سال بلکه
چندین قرن

اروم دستمو گزاشتم رو دیوارای سیاه رو تپش سنگ ها رو زیر دستم حس کردم
بقیه هم باتعجب و تحسین و شگفتی هی اطرافو نگاه میکردم.
یه لبخند زدمو گفتم:

جادو، جادو باعث شده که همه چیز تمیز و نو بمونه اونم نه فقط جادو بلکه عشقی که بین
مورگان ها و اژدها هابوده دلیل اصلیشه

رنوی دیونه درو پشت سرمون بست که یهو همه جا تاریک شد
ناردریس:

اه برق رفت؟

پقی زدم زیرخنده و گفتم:ها برق که رفت هیچی فیوز هم پرید اخه عقل کل اینجا برقش
کجا بوده؟
گاورون:

میشه حباب ساخت؟

نه نمیشه اونا جادو حس میکنن جادوی غریبه ها رو یادتون که نرفته

راویار حرصی چهارتافحش نثارجده عمه ی مادرم کرد

یهو نیک گفت:اتیش درست میکنیم اینجاها چوبم بود مشعل بهترینه.

اره مشعل چیز خوبیه تا وقتی که این پاییناهسیم نه اون بالا که یه مشعل شلنگ گاز هی
وحاضر ایستادن واس کباب کردنمون.

تلوتلوخوران رفتم سمت درو خیلی اروم جوری که صدای قژقژش بلندنش گوشه شو باز
کردم

راویار یه دسته چوب بغل زدو آورد تکه پارچه هایی که بر اثر جادو هنوز هم سالم بودنو
باچاقو جردادمو بستم سر چوبا

یه بشکه ی بزرگ گوشه ی ابراهه بود و بوی اشنای نفت رو میدادیه توکل بر خدا زدنو
چوبارو برو کردم توبشکه خودمم باورم نمیشد که این ماده بعد این همه وقت هنوز توبشکه
باشه

از اونجایی که من خیلی دختر محتاطی هستم دست کردم ته کیغمو بسته کبریتو کشیدم
بیرون

باکلی ترس یه کبریت اتیش زدمو گذاشتم سرچوب که یهو گر گرفت بقیه مشعلامونو روشن
کردیمو راه افتادیم

هوای اینجا خنک تراز هوای بیرون بود اما نم داشت وبوی نا و کاهگل مشاموپرمیکرد
رنو باز شروع کرد به غرزدن که بوی نا میدادواینکه گاورون با یه چشم غره خفش کرد
اوف دلم خنک شدا

تمام اتاق ها و راهروهارو گشتیم همه چیز انگاری که همون موقع ساخته شده باشه تمیز
وشیک

اما از جواهر هیچ خبری نبود کم کم رسیدیم به طبقه های بالایی ومن دلشوره گرفتم
اژدها ها واقعا شوخی بردارنیستن درسته جنگل واون روح واقعا چیز خوفناکی بود اما این
تهشه دیگه

یکی دوتاهم نیستن که یه ایل هستن

همینجور توفکربودم که رسیدیم به سالن اصلی مبهوت ایستادم بافشار دست الفینا دراز
کشیدم روی زمین

یه سالن گرد فوق العاده بزرگ که دور تادورش دهلیرای خیلی بزرگی داشت
باورم نمیشد اما گوشه کنارسالن پراز مارمولکای غول پیکری بودن که لم داده بودن
چشماشون نیمه باز بودترس برم داشت

حتیا اون دهلیزا مال اون اژدهاهای بادی بوده که قبلا زنده بودن.

اروم خزیدیم کنارسالن شانس اوردیم چنتایی لاشه اون دورو برپلاس بودو وجود ما توی ذوق نمیزد.

اروم خزیدیمو خزیدیم که یهووو رنو یه عطسه ی بلند زد

ومن سخته رو زدم قلبم ایستاد همه وایسادیم اژدها ها سریع چشماشونوبازکردن و خیلی ترسناک مارونگاه کردن.

اوف نفهمیدن

یهو جیغ رنو رفت توهوا من بی هیچ احتیاطی عین فشنگ از سرجام پریدم

برادر بیچارم توی هوا تگون میخوردو لاشه وسط دندونای یه اژدهای سبز رنگ معلق بود

شمشیرمو کشیدمو یه نعره از ته دل زدم

رنو اویزون بودو من میدبدم که هران داره به مرگ نزدیک تر میشه...

نظرعشقا

باضرب لاشه رو از خودم جدا کردم و پریدم جلوی اژدها

یه جیغ بلند از نوع بنفش کشیدمو گفتم:

بزارش زمین اونو بزار زمین و بامن بجنگ ترسووووو

اما فایده نداشت انگاری من فقط یه حشره ی مزاحمم با دم تیز و خاردارش پرتم کرد اونور

که محکم خوردم به یکی از ستون ها هوش از سرم پرید

بقیه هم سریع گارد گرفتن و به سمت اژدها حمله ور شدن

بقیه اژدهاها انگار اومده باشن شیرک فقط نگاه میکردن و هراگاهی یه غرشی هم میکردن

چون رنو توخطر بود الان دیگه لاشه ای در کار نبود و رنو اویزون از پاهاش تو دهن اون مارمولک وحشی بود

اشکام شرازیر شدن و بی محابا از سرجام بلند شدم

نه نمیتونه پایان راهم این باشه بعد اون همه بدبختی نمیزارم تنها فرد خانوادموجلوم زنده زنده بخوره

شمشیرمو بردم بالو با ضرب فرو کردم توی پای عقبش بااینکه فلسای محکم و نفوذ ناپذیری داشت اما شمشیرساخت الف ها به راحتی وارد گوشتش شد

یه جیغ کر کننده زدو رنو از لای دندوناش پرت شد پایین ازون فاصله ی چند متری سقوط کرد که بندیک سریع بایه ورد باعث شد که به زمین نخوره و متلاشی بشه

اژدها همه از جا پریدن اونا جادوی مخالف رو حس کردن و شروع کردن به دوره کردن ما دودی که از دماغاشون به هوا میرفتو دیدم دل و رودم توی هم پیچ خورد

اروم یه ورد خشک کننده به سمت یکیشون قرستادم اما بی تاثیر بودکه هیچ بدتر هوشیارش کرد و جیغش هوا رفت

وسط یه دایره گیر کردیم همه پشت به پشت تکیه دادیمو شمشیرامونو دفاع قراردادیم تنها فقط یباردیگه میتونستم شانسمو امتحان کنم یه نگاه به نور خورشید کردم و انرژیشو احضار کردم

یه ورد پیش خودم ساختم یه ورد که اگه یک کلمشو اشتباه میگفتم نه تنها که باعث مرگ خودم بلکه باعث مرگ بقیه هم میشد

چندثانیه دیگه بیشتر وقت نداشتم ورد مرگ رو یبار دیگه مرور کردم تا اومدم عملیش کنم یه صدا پیچید توی گوشم

یه صدای مخملی و زیبا چیزی نمیگفت فقط توسیه میکرد از ورد پیشنهادیش استفاده کنم گیر کردم بین دوتا ورد و لحظه به لحظه به مرگ نزدیک تر میشدیم یک ان تصمیم گرفتمو وردرو به زبون اوردم

چشمامو باز کردم و تمرکز کردم

ورد رو خیلی اروم زمزمه کردم و عین یه قبار فرستادم توی هوا اصلا نمیدونم از کجا پیداش کردم

حرکاتم از نظرخودم شبیه دلکابود اما ارادی نبودن

یهو حس کردم گرمای اطرافپون کم ترشد و هوا خنک ترشد اژدها ها سرشونو گرفتن پایین و چشماشونوبستن

یه لبخندزدموباجیغ گفتم:

اثر کرد اثر کرد.

راویارسریع چرخیدسمتمو گفتم:چ..چی اثر کرد؟

بدرغم تعجب از چشماش میریخت که گفتم:باز چت شد؟وردمو میگم.

گاورون اروم گفتم:باز چشمات تغییر کردن واسهمین تعجب کرده

اوف باز من رفتم اون کانال بدون اینکه بفهمم باز رنگ چشمام نقره ای شدن اه اما بیخیالش خودمم میتونم تغییرش بدما

اما اون ورد مال من نبود فقط عین یه شعر قدیمی توذهنم تکرار شد و تکرار شد

اروم از سرجام تکون خوردم که دیدم اژدهاها اصلا تکون نمیخورن

رفتم سمتشونو بایه ترس خیلی قابل فهم دست کشیدم رو سر یکیشون توقع داشتم که جزغالم کنه

اما نه تنها تکون نخورد بلکه فقط یه صدای خیلی اروم عین زوزه ی از درد کشید

نکنه دارم زجرشون میدم نکنه اون طلسم طلسم شکنجه باشه

گاورون :

رامونا چه طلسمی خوندی؟

واسه اینکه باز اثرنکنه تک تک واسش خوندمش دستی به ریش بلندش کشیدو گفت:

اصلا معنیشو نمیدونم .نمیدونی از کجا آوردیش؟؟

نه انگار یه نسیم پیچید توی گوشهامو خب من خوندمش

حس کردم روحم داره قلقلک میشه دستمو گذاشتم رو سرمد جیغ کشیدم:

لعنتی ولم کن هرکی که هستی ولم کنه نمیتونی بهم نفوذ کنی

بقیه انگار که جن دیده باشن چشاشون ورقلمبید بیرونو باتعجب به من که توی یه منگ
ذهنی بودم چشم دوختن.

هرکسی که بود محکم و باتمام قوا حمله میکرد به ذهنم و سعی داشت دیوار محافظمو
بشکنه

اما هیچ فایده ای نداشت چون من مدتها روی این دیوار کار کرده بودم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم تاحالا چنگ ذهنی نداشتم اما دوباری اون اروی بی شرف
منو میخکوب کرده بود.

محکم باتمام قوا حمله یردم به سمت اون ذهن حسش کردم خیلی پیربه نظرمیرسیداما
خیلی قوی و حرفه ای بود

چندباری بهش حمله کردم که عقب کشید تموم انرژیمو از دست دادمو نشستم روی زمین
به شدت عرق کردم که بچه ها ریختن دورم و من فقط چشم دوختم به سایه ی بزرگ و تیره
ای که کم کم داشت همه مون رو تو بغل میگرفت...

چشم دوختم به سایه ای که عین یه ملافه روی هممون پهن شد

یه هیکل بزرگ و رنگارنگ جلوی دیدمو گرفت
 اب دهنمو قورت دادمو چشم دوختم توچشمای یاقوتی رنگش
 یه اژدهای خیلی پیر اما ترسناک جلو رومون ایستاده بود
 چشماش شبیه دوتا یاقوت سرخ بودن ناخودآگاه محوشون میشدی
 یه نگاه به پشت سرم کردم دیدم همه ازم فاصله گرفتن و عین چوب خشک ایستادن
 تنها رنو بود که بغل دستم ایستاده بود
 پس وردم روش اثری نداشته که هنوز جلو چشمامه و راحت تکون میخوره
 فلس هاش هر کدوم یه رنگ بودن و عین رنگین کمون خیره کننده
 تن صدامو بردم بالا و گفتم:
 سلاممم اقااااااهه.
 یهو حس کردم گوشم کر شد اژدها بایه صدای بلند وگوش خراش گفت:
 سلام بانو ولی من یه دخترم.
 چشمم چهارتا شد نه بابا این که صداش کپ مرداست ولی بدتر یهو شاخ رو سرم سبز شد
 این چه جور صحبت کرد؟ مگه همه ی اینها وحشی نیستن؟
 بدون اینکه من حرفی بزنم یهوگفت:
 میدونم سوالی زیادی تو ذهنته دختر اماااونا مهم نیستن اصل کاری اون شعری هست که
 خوندی
 شعر!!! من کجا شعر خوندم خودم یادم نیست.
 گلومو صاف کردم گفتم:
 اما من شعری نخوندم که.

چشمای قرمزشو میخکوب کرد توچشام که باعث شد زرداب جمع بشه توی دهنمو گفت:
منو مسخره نکن تو یه الف بچه نمیتونی منو مضحکه کنی تنها بخاطر اون یه بیت شعر بود
که الان زنده هستین وگرنه همتون تا الان پیش فرشته ها بودین حاااااااااااااااا!!

جمله اخرو نعره کشید که باعث شد همه گوشامونو دودستی بچسبیم یهو امپرم جسبیدو
گفتم:

هوی چته؟ چند قرنه انسان ندیدی که اینجور بی ادب شدی؟
حس کردم بازوم الان کنده میشه یه نگاه کردم دیدم رنو تاته ناخوناشو فرو کرده تو گوشت
تا خفه شم.

سریع قائله رو گرفتم تومشتمو گفتم:

من شعری نخوندم خانم اژدها فقط یه ورد خوندم اونم نمیدونم از کجا پیدا شد

اژدهای گرامی رفت تو فکر و گفت:

واسه چی اومدی اینجا؟

اروم گفتم: واسه گردنبند الدوناری میدونیم که قطعه اش اینجااست.

یه قهقه زدو گفت:

چه خوش اشتها اونوقت چرا فک کردی بهت میدمش؟

باز دوباره اینحانب وحشی شدمو گفتم:

چون اون مال منه ارثیمه مال ننم بوده ننم اسمش مریلینا بوده.

اوف انگار بهش فازمتر وصل کردم خشکش زدو گفت:

دروغ میگی دختر

یه پوزحند زدمدگفتم:

دلیلی واس دروغ نیست من دخترشم واینم برادرمه.

محکم کوبیدم توکمر رنوی بدبخت که یهو اب دهنش رفت پس ملازشو افتاد روسرفه

دوباره اژدها خانم یه ژست گرفت و گفت:

پس واسه همون اون شعرو بلد بودی.

وا من که شعر نخوندم اون ورده.

یه غرش باحال زدو گفت:اون شعر هست دختر جان ورد نیست من کلمه به کلمه شو بلدم
و اینو یاد نوادگانم دادم

با شر اشاره کرد به اژدها های دیگه که خیلی مظلومانه بهمون نگاه میکردن وگفت:

واقعا چرا فک کردی اونا ساکت نشستن؟اون شعر در وصف بانو مریلینا و ام پیمان هاش
یعنی ماها بود اما بعد نابودیش فقط اون شعر موند و من اونو سال ها یاد بقیه دادم اونا
فقط جلوی تو ساکت نشستن چون تو اونو خوندی

انگشتمو کردم تودهنمو متفکرانه گفتم:

یعنی بخاطر احترام یه بانو؟یافک میکنن من از طرف اونم؟

دقیقا هردوش درسته دختر جون.

بازدوباره رگ وحشی گریش گرفتو گفت:اما از کجا حقیقته روحتو باور کنم؟

خ... خب من هیچ راهی بلد نیسم تو بلدی بانو اژدها؟

اره پل خونی.

یهو جناب گاورون خودشو انداخت وسطو گفت: نههه این راه نهه

اژدها یه نگاه ترسناک بهش کردو گفت:

اه الف عزیز این تنها راههه.

گاورون با عجز گفت: اونم تنها باقی مونده ی قدرتمنده اگه بمیره چی؟ دنیا نابود میشه.

ای خدا این تنها راه واسه ثابت کردنم و گرفتن اون سنگه من تز دستش نمیدم

استین لباسمو جر دادمو دستمو گرفتم جلوی پوزه ی بانو اژدک و گفتم:

مهم نیس بمیرم یا نه مهم اینه که ثابت میشه من قدرتمند ترین و تکه ی لصلی روح
مریلینا هستم...

چشماموبستم و درد تو تمام وجودم نشست.

دندونامو روی هم فشار دادم تا جیغ نکشم

اون اژدهای میر خرفت با چنگالاش چهارتا خراش روی دستم از بازو تا مچ کشید که باعث
شد

روحم به پرواز در بیاد از درد. بعدشم دستمو تا ته کرد توی دهنشو

با اون دندونای زرد و بوگندشو کرد توی گوشتم

هر زخم یه دندون و من واقعا در حال مرگم به این کار میگن پل خونی

اون میتونه وجود منو بگرده که ایا دروغی میگم یا نه خون هیچ وقت دروغ نمیگه

و اژدها هیچ وقت اشتباه نمیکنه دیدم که گاورون میخواست کلشو بکنه هه اما نه واس
خاطر وجود خودم واس خاطر اینکه سرزمینص بدون من به فنا نره.

درد دستم هر دقیقه داره بیشتر میشه و اون لعنتی میخواد کاری کنه که ذهنم روش باز
کنم پیر خرفت

اروم صداش توی مغزم پیچید:

اه دختر کوچولو مقاومت بسه ذهنتو باز کن تا زودتر دردت تموم شه.

اه خدایا اینم شانسه من دادم تله پاتیمم بایس بایه موجود پیر فسیل باشه اگه شانسه
داشتم اسمم شانسه علی بود والا بوخودا

یه نیم ساعتی گذشته و حس میکنم دیگه هیچ توانی ندادم اون پیرکی هم هی مدام از
طریق ذهن میخوات که دیوار محافظمو بزارم کنار

دیگه خسته شدما اوف اروم درای مغزمو روش باز کردم حس کردم که با کنجکاوی به تمام
افکارم سرک میکشه

وارد خاطراتم شد و یهو مکث کرد دستم از توی دهن بوگندش در اومد

با ضعف خودمو کشیدم عقب که راویار رسید به دادم اخی گرگک عزیزممم سرمو گذاشتم
روی سینشو بیهوش شدم....

چشمامو با درد باز کردم پس بقیه کوشن نکنه همش یه رویا بود عین فنر از جا پریدم که
دستم شروع کرد به سوزش ای خدا لعنتت کنه مارمولک پس همش واقعیت بود

توی یکی از دهلیزا واسم به اصطلاح رختخواب انداخته بودن

بابدبختی از جام بلند شدمو رفتم سمت سالن که دیدم بچه ها اونجا نشستن و هوا هم
تاریک

خبری ازون مارمولاکای چاقالو نبود

هی کو اون خزندگان باستانی؟

رنو:

رفتن گردش ابجی.

وبازهم افا گرگه رسید به دادمو تا خواسم بگم خوبم منو انداخت رو کولش:

وا رمانتیک شدی اق گرگک باو ولم کن خوبم.

اه چقد نق نق میکنی یه دقیقه در اون گاله رو ببندا

رسمما خفه شدم این موجود عجیب پاچه میگیره و خبر نداشتم!!!

بغل دست بقیه تالایی انداختم رو زمین که ماتحتم از جا در رفت:

هوی گرگ وحشی این چه طرز نشوندن یه خانم روی زمینه؟

اوف خانم با ادب و بانزاکت ببخشید حواسم نبود شما خیلی بادی باس قشنگ بشونمت
سر جات

یهو سم گفت:میشه بس کنید لطف؟

نمی دونم چی شد اما من و راویار هم زمان بهش گفتم:

تویکی خفه لطفا!!!

زل زدیم به همو ترکیدیم از خنده که گاوریون گفت:

خدایان شفاتون بدن. بس کنید شماهم توی این اوضاع واحوال نمیدونم چه طور میتونید
شوخی کنید.

امپرم چسبید به سقفو گفتم:

بههه موشالو الف دانا کدوم اوضاع؟ دردش که من کشیدم والو خطرشم که اول واس منه
که عین موش باس همش روم آزمایش بشه حالو دوتا شوخی هم نکنم؟

خودش عین یه بچه ی خوب خجالت کشیدو ساکت نشست سرجاش که رو به بقیه گفتم:

کو اون اژدها فسیله؟

رنو یه ژستی گرفتو گفت:

وا اباجی اون اژدها اسم داده اسمشم لوکا هست

اوه نه باو داش پیشرفت کردیا زرتی باهاش دوس شدی؟

نه بابا چه دوستی توییپهوش شدی پشتش کرد به ما رو رفت توی اون دهلیز تاریک پشت
سری بی هیچ حرفی

بهو رفتم تو فاز فکر کردن خب لابد فهمیده که در موردم اشتباه میکرده خجالت کشیده اما
نه این نمیتونه باشه چون که همون اول که دیوارمحافظو برداشتم فهمید رفت توخاطراتم که
یهو حس کردم بهش شوک وارد شد حتما اونجا چیزی دیده.

از سرجام بلندشدمو گفتم:

میرم دو کلوم باهاش اختلاط کنم اذیت نکنید تا برگردم.

باز این شلغم خان منو عین متکا زد زیر بغلو گفت:

منم میام باهات توهنوز نمتونی درست راه بری.

خخخ بدبخت ضایع نیگا چه خودشو به من میچسبونه.

شاهزاده بندیک داشت بایه نگاه خاص نگامون میکرد که یه چشمک واسش پروندم اوف
 نیگا چه ترش کرد روش کرد اونور بدبخت مغرور زپرتی
 خیلی خب گرگک برو تواون دهلیز پشتی ببینم چرو بانو لوکا قهر کرده....

نظرعشقا

راویار منو عین گونی سیب زمینی زد زیربغلش مردک انگاری من مجروح ۹۰ درصد هستم .
 جلوی دهلیز که رسیدیم یه لگد حواله ی شکمش کردم که بنده ی خدا عین اسب پادشاه
 رکوع کرد پریدم پایین.
 خب اقای گرگک خان تاهمینجاش کافی بود اومدی ازینجاشو باس تنها برم

اوه چرا اونوقت خانم ساحره؟

چونکه اوون مارمولکه یه خانمه منم یه خانم تشریف دارم ماحرف همو بهتر میفهمیم والا
 تو اصن حضورت بدرد نمیخوره چونکه شاید بخواد درددل کنه

اوه نه بابا کی میره این همه راهو ؟

فعلا که تو کل راهو واس من یورتمه میری .

یه چشمک حوالش کردم پرید سمتم فرارکردم رفتم تو سریع یه ورد خوندم تا اقاوند پاشو
 بزاره تو بنگ خوردبه مانع نامرییم زبونکی حوالش کردم سعی کردم گوشاموبگیرم تا بی
 ادب نشم.

خلاصه رومو کردم اونور همه جا تاریک بود یه اتاق گرد بزرگ اتاق چه عرض کنم سالن بود
 بایه سقف خیلی بلند

خانم ازدها هم یه گوشه خواب تشریف داشتن اصلا هم خجالت نمیکشیدن که مهمون دارن

تو حال وهوای خودم بودم که صدای نخراشیدش بلند شد:

واس چی خلوتمو بهم زدی؟

اوف خداجون واش تارای صوتیشویکم ظریف تر افریده بودی اخه هر بار فک میکنم پدربزرگ مرحومش داره باهام حرف میزنه

:اوه خلوت چیه باو افسرده میشی تازه من تنها یه ساعت یه گوشه بشینما هلاک میشم توکه دیگه سنی هم ازت گذشته

همیشه اینقدر خوش صحبتی؟

واه مگه بده ادم باس زبونش کارکنه وگرنه به چه درد میخوره؟

یهو چشماشوباز کرد و تو تاریکی دوتا گوی سرخ عین اتیش بهم زل زد اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

ولی من خیلی باادبما اومدم اینجا باهات اختلاط کنم

اونوقت چرا فک کردی من جوابتومیدم؟

چون من خودمو ثابت کردم بانو لوکا تو کل تن و مغز منو گشتی و خونمو امتحان کردی حتما باس فهمیده باشی من علاوه بر دختر مریلینا بودن تکه ی اصلی روحشم

درسته فهمیدم .

خب پس باهم دوستیم.

لابد منتظری اون سنگو بهت بدم؟؟

اونو اگه بدی ممنون میشم واقعا اما الان نمیخوامش واس چیز دیگه رسیدم خدمت

سکوت کرد و چشماشو بست که گفتم:

تو خاطراتم چی دیدی که اونجور بهم ریختی؟

هیچی نگفت عین مجسمه شد خب شاید زیادی دخالت کردم راه افتادم سمت در و ورد رو برداشتم که صداش خشکم کرد

گارژرون:

تابرگشتم باهاش حرف بزnm نبود از پنجره ی دهلیز زده بود بیرون

مغزم پراز فکر شدوچشم دوختم به اژدهای پیری که تو اسمون شب محو میشد....

با پرخاش برگشتم سمت الفینا و گفتم:

مگه دسته خودشه که نیاد؟ بیجا میکنه منو مسخره کردین به من چه که خاطراتش زنده میشه هردفعه ماباس از جونمون بگذریم اونوقت فسیل بزرگ یاد خاطراتش میفته.

رنو یه اضحارفصل کردوگفت:حق با رامونااست هردفعه این بدبخت میره جلو عین گوسفند قربونی خویبارم یکی از شما فداکاری کنه

الف های زبون نفهم فقط بلدن منو حرص بدن الهی همتون شبیه فسیل های میمون های صحرای افریقا بشین خستم کردین با خودخواهیاتون

کمانمو برداشتمو رو به همشون گفتم:

خودتون میدونید من وظیفمو تا اینجا انجام دادم اما این اژدهای پیر به ما اون سنگو نمیده
ماهم در برابرش هیچ شانسی نداریم الا اون گارژرون

بندیک: چرا فک کردی گارژرون شانس ماست؟

واقعا که شاهزاده به این ببوگلابی ندیدم بعد کلی توضیح تازه می‌گه لیلی زنه یا مرد

یه نگاه عاقل اندرسفیهانه بهش انداختمو گفتم:

یبار که توضیح دادم جناب شاهزاده چونکه اون اژدها بادیدن خاطرات من و گارژرون یهو
حالش گرفته شد دیگه تصمیم باخودتونه

کمانمو برداشتمو نیزمو گرفتم دستمو زدم بیرون راویار و نیک رفته بودن دنبال شکار و هنوز
برنگشتن کاش منم جای سرکله زدن با اینا یکم رفته بودم گشت و گزار

اژدها ها همه توقلعه بودن و چنتاییشونم رفته بودن شکار دیگه کاری به مانداشتن البت به
دستور اون پیرفسیل

زیر یکی از تخته سنگا نشستم و زل زدم به اسمون یه اژدهای مشکی رنگ خیلی خوشگل
وسط دل ابرابود مشخص بود جوونه و تازه اول راهه خیلی بازیگوش بود

اینقدری بهش چشم دوختم که راهشو سمت قلعه کج کرد حوصلم از یجا نشستن سررفت.

وسایلمو گذاشتم زیرتخته سنگا و سریع تغییرشکل دادم و پا گذاشتم به دو

هرچی حرص وعصبانیت داشتم خالی شد توحال و هوای خودم بودم که حس کردم یه سایه
افتاده روم سرموبلند کردم و قلبم شروع کرد به کوبیدن

یه اژدهای سبز و گنده بالای سرم بودو حالت شکار به خودش گرفته بود ای خدا حالا چه جور
حالیش کنم من ادمم

ترسیدم سرعتنو کم کنم هر لحظه نزدیک تر میشد یهو زدم رو ترمز و تغییرمسیر دادم که
گیر افتادم اونقدری فکر زنده بودن تومخم بود که حواسم نبود وسط سخره ها گیر می‌فتم
سریع تغییرشکل دادم مگر که ولم کنه اما بی فایده بود چسبیدم به سه گوشه ی پشت

سرمو نفس گرمشو که آماده میشد جزعالم کنه رو حس کردم چشمامو بستمو منتظر
عزرائیل شدم...

چشمامو بستم نفس گرمش میخورد به گوشت تنم حس کردم الانه که اتیش بگیرم گوشه ی
چشممو باز کردم دیدم هر لحظه دارم به کباب شدن نزدیک میشم
وی ننه این یعنی الان من ته خطم؟ چشمامو محکم فشار دادمو منتظر شدم که کباب شم اما
هیچ خبری نشد چشمامو باز کردم دیدم خبری ازش نیست!!!!
نکنه جن بردتش کو پس با کلی ترس خودمو کشیدم لبه ی سنگ ها وای خداجون این
همون اژدها هست که
روی زمین زیر پام همون اژدهای مشکی رنگ جوون یه حالت حمله به خودش گرفته بودو
غرش میکرد
و پس چراهنوز سالمم جلوشو گرفته اوف خدا خیرت بده
حس کردم گوشام سوت کشید نهههه بابا اینا که بلدن حرف بزبن
اژدهای سیاه روبه اون مارمولک سبز یه غرش کرد و گفت:
مگه یادت رفته لوکا چی گفت؟؟؟

نه یادم نرفته اما اون گرگ بود.

هه لوکا گفت اونا تغییر شکل میدن بگو یادم بود منتها میخواستم سرپیچی کنم

به گوشام اعتماد نکردم یعنی امکان نداره این وحشیا بتونن بازبان ما حرف بززن به غیر لوکا که اونم مال قرن ۱ پیشه نه الان.

از روی صخره پریدم پایینو وایسادم وسطشون:

اهم اهم

همچی نگام کردن که ممکن بود خودمو خیس کنم.

بایه صدای بلند گفتم: اه شما هابلدین یه زبون ما حرف بزنیند؟

همزمان گفتن: نههههه.

یهو سبزه گفت: وایسایینم تو زبون مارو از کجا بلدی؟

زبووون شما؟

اره مابه زبان اژدها ها حرف میزنیم نه انسان یا الف یا هرچیزی.

خب میدونید من یکم عجیب غریبم خودمم تعجب کردم اما الان که فک کردم فهمیدم تعجبی نداره چونکه من دختر مریلینا هستم و اون پیوند دهنده ی نسل های ما بوده.

باشنیدن این حرفم هردوتاشون یکم سرشونو جلوم خم کردن منم جلوی ادن اژدها سیاه خوشگله خم شدمو گفتم:

ممنون بابت نجاتم.

بعدم وسایلمو برداشتمو راه افتادم سمت قلعه ی مارمولک ها

اوف راویار بعدمدت ها یه گوزن بزرگ شکار کرده بود ونیک داشت امادش میکرد.

بندیک هم یه گوشه نشسته بودو یه کاسه اب گذاشته بود جلوش بارسیدن من از جا بلندشدو لبخندی زدو گفت:

خانم خانما دیگه داغ نکن به گارژرون دستور دادم سریع خودشو برسونه.

نه بابا من چه مهم شدمو خبر نداشتم تشکری کردم و رفتم سراغ لوکا
هنوز پیداش نشده نکنه بره خودکشی کنه و سنگ گیر ما نیاد ای خدا

یکساعتیه گارژرون رسیده محل به هیشکسی نداشت مخصوصا من انگار ارث پدرشو خوردم.

بعدم ول کردو رفت تو طبقه های دیگه ی قصر منن که حساس ول کردم رفتم بیرون هواخوری البت هوای داغ و بیابونی

داشتم قدم میزدمو زیر لب بد و بیراه نثار شاد روان عمه خانم گترژرون میکردم که بازیه سایه گنده افتاد روم برگشتم چهارتا فحشم به اون بدم که ترسوندم دیدم بهههه

همون اژدها خوشکل سیاعه هست همون که عین زورو منو نجات داد

یه لبخندی زدم بهش اونم اومد نشست رو زمین

:هنوز متعجبم که شما زبون نارو بلد هستین بانو.

خخخ بچم چه کتابی حرف میزنه یکم تمرکز کردم و گفتم:

کی میره این همه راهو؟

فلساش ضخیم بودومیشست توی بدنم اما تحمل کردم پروازم حال میدۀ ها
از پنجرهی دهلیز لوکا رفتیم تو که پریدم مایینو یه ماچ ابدار چسبوندم رو لپش یه خنده ای
کرد وگفت:

قابل نداشت بانو.

برگشتم دیدم بهههه گارژرون و لوکاخانم همچی نگاه ما میکنن انگار کهکشان راه شیری
دیدن

بعد برگشتن و باز باکلی تعجب و ناباوری زل زدن بهم باله ی اژدها رو گرفتموگفتم:

هی رفیق بیا تنهاشون بزاریم

ازکنارشون رد شدیم همچین محو بودن که هواسشون به ما نبود از دهلیز زدیم بیرون که
دیدم بقیه عین سینما زل زدن به در

چیه چرا زل زدین به اینجا؟

رنو:میخوایم ببینیم چه خبره

وا اینا چه فوضولتا یه ورد خوندمو کاری کردم اتاق عایق دید بشه که حرص همه رو در آورد
یهو راویار گفت:

صب کنم بینم مگه تو پایین نبودی چه جور اومدی بالا؟

یه نیشخند زدموگفتم:بادوست عزیزممامم گیلدور

یه اشاره به گیلدور کردم و لشون کردم یکم از حسودی بچزن راویترم که انگار گیلدور
دشمن خونیشه زل زده بودبهبش هی چشم غره میرفت.

گیلدور:ببینم دوستت حالش خوبه؟

الفینا و سم هم یه نیمچه تعظیم زدن که باعث شد جای قند کله قند تو دلم اب بشه.

راویار بایه ژست خاص دستمو گرفت سنگو گزاشت تودستمو گفت:

تو حتی از مریلیناهم واس من بهتری

چییی خدایا گوشام درست شنید؟

گرگک از من تعریف میکنه؟

گلمو صاف کردم و گفتم: خیلی مچکرم دوستان اما دوس دارم جریانو بدونم لوکا!!

اژدهای پیر بازبان خودشون گفت: گارژرون سوارمن هست سالها و قرن ها از هم دوریم
دختر تو روح دومم رو برگردوندی

اوف پس بگو چرا هردوخوشحالن سرمو واسش به احترام خم کردم و زل زدم به سنگ
درشتی که تودستم خودنمایی میکرد و برقش چشمومیزد یا قوت سرخ نشان عشق

پس مریلینا قطعاً عاشق این پرنده های خزنده بوده

بچه ها هنوز از حرف زدن من به زبان ادن خزنده ها توبهت بودن که گارژرون بهشون
یاداوری کرد که هم من هم رنو این توانایی رو داریم و همین که اون اژدها یعنی گیلدور به
من سواری داده

خوب من اینم دیگه

کم کم وسایلامونو جمع کردیم و تاراهی کوهستان کوتوله ها بشیم اما گارژرون اعلام کرد که
میمونه تا با لوکا به اژدها ها تعلیم بدن و اونارو با زبان ها آشنا کنن. ...

عشقا نظر فراموش نشه

وسایلمونو جمع کردیم و بعد از خداحافظی از اژدها و گارژرون همگی راه افتادیم

یا قوت سرخ نشان عشق رو انداختم توی یه کیسه توی گردنم تا وقتی رسیدیم کوهستان
 بزارمش توی گنجه ی هرون کنتر امیتیسی که دفعه پیش ازون عجوزه گرفتم
 وای خدا از الان نق نقای رنو شروع شده که چه جور این همه راهو برگردیم
 ای کاش اژدها ها مارو میرسوندن ای خدا یکی نیس به این خنگول بگه اونا هنوز وحشین و
 اصلا نمیشه نزدیکشون رفت
 گیلدور مارو تا لبه ی پرتگاه همراهی کرد و بعدم یه حرکت نمایشی زد که باعث تحسین
 بقیه و تشویقش شد

دوروزه توراهیم بازم فقط و فقط بیابون و خاک با کلی مصرف انرژی ابو میکشیم رو سطح
 زمین تا از تشنگی نمیریم من که کلا حاضر نشدم دیگه مارمولک بخورم
 درنتیجه عین الف ها ترجیح دادم ریشه ی گیاه بخورم و تو رویاهام خودمو تصور کنم موقع
 رسیدن به کوهو خوردن انواع دسر و شکول و اینا

بندیک: امشب اینجا اردو میزنیم.

حق داره بیچاره راویارونیک هم گوشت کم میارن هم مجبورن کوتوله ها روسوارکنن
 تاسرعتمون بره بالاتر

بازمن کم تر گرسنه میشم و رنوهم وزنش کمتر از اوناست

راویار:

میشه اتیش روشن کنیم؟

الفینا:

فک کنم روشن نکنیم بهتر باشه و با احتیاط تر.

نارین: وسط بیابون اخه احتیاط چی این راه امنه^۳ بلن هم اینجا بودیم هوا سرد شده پاییز شروع شده

خلاصه خانم نارین ایقد فک زد همه قبول کردن بچه ها اتیش روشن کردنو بابدبختی توی کتری روحی چپک چوله جای درست کردیمو زدیم بر بدن

اسمون پراز ستاره بودو ادم محو تماشاشون میشد

کم کم همه خوابشون گرفت وناردین اتیشو خاموش کرد

من و اق گرگک و رفیق شفیقش تغییرشکل دادمو بقیه هم عین جوج اردک اومدن زیر پشمامون خوابیدن تا یوقت نچان

نصف شب بود که حس کردم صدامیاد اروم چشممو بازکردم و اولش فک کردم بچه هاهستن اما نهههه

دوتا خون اشام و اون یکی که اسمش یادم نیس اما خوب یادمه هم خون میخورد هم گوشت بدن اونم به طور زنده

داشتن بهمون نزدیک میشدن لعنتیا ردمونو از روی نور اتیش گرفتن

همینجور داشتن بهمون نزدیک میشون که عین فشنگ از سرجام پریدمو یه نعره ی عمیق کشیدم

سر یه دقیقه همه عین فشنگ از جا پریدن و اون سه تا جونور موزی یکم کشیدن عقب

تغییرحالت دادمو شمشبرمو برداشتم

بقیه هم مسلحه شدن راویار دندوناشو نشون دادو اومد بره جلو که نذاشتم

نمیدونم طبق افسانه ها گاز یه گرگینه خون اشامو میکشه اما شدید برعکسشم بشه حساب کرد پس نذاشتم بره جلو

اون سه تا عوضی هی نیشخند میزدن ومنو مشکوک تر میکردن یهو رفتن عقبو
یه هیولای سبز چنشدش اور جاشونو گرفت یه جونور سبز لجز که ازش زالو میریخت رو زمین
و بوی گندش حالو بد میکرد

بندیک:

نزدیکش نرین اون یه اورلوخه

چیچیه؟

اورلوخ عزیززیزرزرم اونا با نفسشون میتونن تورو به مرگ بکشونن سریع نفسمو حبس
کردمو پریدم عقب
اه اه زالوها میریختن روی زمین و ول ول میخوردن و چندشناک ترین صحنه ی عمرمم جلو
چشام بود.

نارین سریع رفت کوله اشو گفت: اینجاش بامن یکی برین عقب الان کارش تمومه
یه نارنجک دست ساز از توی کوله در آورد و بومب پرت کرد سمت اورلوخ لزج
هیچ ثدایی نیومدو خب من خودمونو مرده فرز کردم اما یهو بنگ صدای انفجار خفه ای بلند
شو اورلوخ عین ژله پخش زمین شد

هه خون اشامای جینگولک فک نمیکردن ما نارنجکی همرامون باشه

و جنگ واقعی شروع شد

بندیک عین فریره شمشیرمیزدومن فکم از هم باز موند سریه ضرب کله ی اون موجودو
کندو رفت سراغ دومین خون اشام

خبری ازون یکی نبود و من کنجکاو شدم ببینم کجاست

یهو صدای تاپی اومدو برگشتم که دیدم پشت سرم فرود اومده اب دهنمو قورت دادم که
بایه دست گلومو گرفت

دستاش عین فریزر یخ بودن و نفسم کم کم داشت قطع میشد که راویار عین رابین هود
 رسیدو پرید روش از سرجام بلندشدم
 روی زمین گلاویز شده بودنواصلا نمیشد بهشون نزدیک شد
 اما یهو صدای جیغ راویار بلند شد یه زوزه ازته دل کشیدو من قلبم ایستاد
 خودمو پرت کردم روی خون اشامه و خواستم قلبشو بکشم بیرون که دست انداخت دور
 گردنمو بند کیسه رو کشید
 حس خفگی بهم دست دادو تمرکزم پرید توی لحظه کیسه روپوکوند و از سرجاش عین باد
 بلند شد
 حس مردن بهم دست داد یه قهقهه زد و دست کزد توی کیسه..
 یه قهقهه ی وحشتناک زدو دستشو کرد توکیسه
 قلبم ایستاد خدایا نه این یکی نه خب خیلی زحمت کشیدم
 همینجور داشتم با خدا درددل میکردم که یهو حس کردم جلو چشم روشن شد
 اون خون اشام عوضی سنگو از کیسه در آورد و گرفت بالای سرشو
 نگاهش کرد و یه لبخند کثیف زد
 باز یکی تو گوشم اروم گفت:
 فقط تو بخواه و باز برمیکرده پیشت
 اه لعنتی من چه جوربخوام بدون زحمت برگرده که بر نمیگرده
 داشت اماده میشد که فرارکنه
 نگاهی به رنو کردم دیدم بدرغم با خودش درگیره پس یکی تو گوشه اونم زق زق میکنه و
 داداش مظلومم هیچی نگف

باز حالت‌م داشت عوض میشدو حس میکردم روح خودم داره دور میشه

یهو مغزم اری از هرفکری شدو یک کلمه رو بلند فریاد کشیدم:

بمیرررر

و بعد عین توی فیلما بومب خون اشام اتیش گرفت چنان جیغ هایی میزد که موی تن رو سیخ میکرد اما من اصلا واسم مهم نبود

رفتم جلو و بدون اینکه فکر اتیش گرفتم باشم سنگو ازتو دستای گرگرفتش کشیدم بیرون برگشتمویه نیشخندبهشون زدم که دیدم با بهت نگام میکنم

کم کم بدنم داشت گزم میشد ووووی ننه من چرا کنار این جزغاله وایسادم

یه جیغ کشیدمو خودمو پرت کردم رو نارین

بندیک:بانو حالتون خوبه؟

خوب نه خوب نیسم من یهو نمیدونم چیشد فقط وقتی به خودم اومدم دیدم سنگ دسته همه تعجب کرده بودن که راویار گفت:

فعلا این بحثوتموم میکنیم تا بریم به کوهستان خداروشکر زحماتمون به باد نرفت

ایندفعه کیسه رو دادم دست بندیک و راه افتادم

خودمم از خودم میترسیدم اون حالتا اون یخ زدگی اون فشردگی من نمیتونستم باشم اون میل به خون و کشتن اما مریلینا هم نمیتونسته باشه میتونسته بنظرتون؟؟؟

نظرفراموش نشه

با بی حالی نشستم رو تخت

خست وکوفته با کلی بدبختی رسیدیم به کوه

راویار حالش خوش نبود اون خون اشام لجن دنده هاشو شکونده بود
 ومن و نیک با بدبختی اوردیمش تا اینجا تخته تخت روون درست کردیم تا اینجا کشدندیمش
 اونقدری حالش بد بود که حتی نتونست تغییر شکل بده
 وقتی هم رسیدیم با کلی بدبختی دکتر یه کارایی کرد واسش
 گاورون هم چنتا ورد خوندو سعی کرد یکم روند بهبودی رو کم کنه
 یه جادوگر به اسم انا که توی کوه زندگی میکرد
 یه شربت ساختو با بدبختی بهش دادیم حالا بعد اون همه درد کشیدن خوابش برده
 هرون یه جشن برپا کرده
 البته نه واس ورود ما بلکه قراره بین دختر قبیله هایه همسر انتخاب کنه
 کل کوه تو جنب وجوشه و هر قبیله دختر شایسته شو داره آماده میکنه
 کل معبدا پر شده از پیش کشی ملت اینا واقعا خل و چلن
 ۱۷ تا خدا همه رو هم هی نذر میکنن واسشون
 خل و چلا پولاشونو هدر میدن
 حتی حوصله جشن رو هم ندارم دلم بدرغم واس راویار میسوزه حالش خیلی بد بود و نیک
 رفت تابه باقی ثبیله خبر بده
 اون تارای من زجر پیدا شده و یه لحظه هم راویار بدبختو ول نمکنه
 منم همش توفکر ماموریت بعد هستم الف هابراگشتن به سرزمینشون و من وهم
 میخواستن ببرن
 اما من موندم تا راویتر خوب بشه و بعدش برم
 حتی رنهم رفت چون باید یه سری تمرینارو شروع میکرد گاورون بابت حالتهای من یکم
 میترسید

حتی خودمم میترسم نمیدونم چه مرگم میشه قطعا اون خودم نیستم توی اون لحظه
رنوهم اون صدای زمزمه رو شنیده بود اما نه واضحی من

لباسامو عوض کردم یه لباس یاسی رنگ پوشیدم موهاموهم خیلی ساده ریختم روشونه ام
و یه تل نقره ای زدم توموهم صندلامو پا کردم از اتاق زدم بیرون
سه روز گذشت و اقا گرگک حالشون خوب شده
تو حال و هوای خودم بودم و داشتم میرفتم سمت سالن نارین هم طبق معمول عین یه دایه
ی مهربون تراز مادر همراهم بودو مرتب فک میزد
منم که افکارم مغشوش یهو حس کردم با سر رفتم تو کنده ی درخت
سرم اوردم بالا دیدم بههه رفتم توبغل شلغمک
راویار: اوف یکم مراعات کن جون من هنوز مسدومم

اوه چت شد مگه حالا ؟

هیچی والا رودم رفت تو ریه ام.

بیترا ایشالا رودت بره توان مغز نداشتت
به چه تیپیم زده اقا یه کت شلوار خاکی رنگ که معلوم نبکد از کجی آورده تنش بود باپاپیون
مشکی

موهایی که خیلی مردونه اصلاح شده بود کلا خوردمش بایه نگاه خخ فک نکید هیزما
همیچور داشتم رصدش میکرد

خلاصه داشتم همیجور میومدم از بالا به پایین که چیشام قفل دست راویار و تارا شد

اه اه خاک توسرت بااین انتخاب شایستت چیه این بوقلمون هفت سر

نیگا چه عشوه ای هم میاد شترمرغ خان

اصلا هم حسودیم نشد

یه لبخندی بهشون زدمو یه تنه ی محکمم زدم به تارا که همچی خورد به دیوار که یکی از

من خورد یکی از دیوار خلاصه عین خانم طاووسه راه افتادم سمت سالن

که یه صدای اشنا میخکوبم کرد:

بانو رامونا افتخار میدین؟

واا این که رفته بود چی شد یهو پیداش شد؟

:

اهم اهم میگم شما رفته بودین که جناب شاهزاده!!!

بله رفته بودم اما بایدبرمیگشتم شماروهم میبردم.

یه نگاهی به راویارو تارا انداخت وگفت: ظاهرا جناب ارباب حالشون خوب شده و سرحالن

اوف عجب تیکه ای منظورش به اون لاو ترکوندن خرکی تارا بود

داشتم میگفتم ظاهرا خوب شدن وشما بانو لازمه تمریناتتون رو شروع کنید

باشه ای گفتمو راه افتادم سپت سالن که گفت:

منم میام .

خلاصه سرتونو درد نیارم بازومو شیک گرفت و عین یه زوج خوشبخت وارد سالن شدیم

قیافه راویارم که تعریف کردنی نبود

جشن خیلی خوب بود اگر این شلغمک و اون تارای عجوزه جلو من رژه نمیرفتن والا
بندیکم کل شبو عین یه محافظ گرامی چسبیده بود به من

هی منومبیرد وسط برقصیم هی تا راویار و اون عجوزه پیداشون میشد منو از جمع
میکشیدبیرون

میخواسم کلشو بکنم مردک احمق منتها چون شاهزاده بود رعایت کردم مدیونید اگه فک
کنید شهامتشو ندارم.

خلاصه اونشب هرون یه سخنرانی کرد و گفت که اینجوری نمخواد زن بگیره علن زد تو
دهن هرچی رسم و رسوم بود و گفت دلش میخواد با عشق و علاقه ازدواج کنه بماندکه
تمام کوتوله ها چقدر دپرس شدن و پیرمرداشون چقدر حرص خوردن و زیرسیبیلی فحش
اموات هرون دادن

اخه منم بودم اون همه پول خرج ۱۷ تا معبد می کردم حرص میخوردم.

خلاصه کولمو طبق معمول جمع کردم یه لباس رزمی سیاه تنم کردم

شمشیر و کمانمو برداشتم

موهام خیلی باکلاس دم اسبی ازین خرکیا که خیلی بالاهست تاب میخوره بستم

خلاصه بابندیک از کل کوه خداحافظی کردیم و الحق که سنگ تموم گذاشتن

راویار و تارا که پیداشون نشدبهرتر معلوم نیس چه غلطی میکنن

خلاصه راه افتادیم.

توی راه بندیک همش تمرین حفاظ ذهنی انجام میداد و منو خسته کرده بود

اما خدایی اخلاقش عالیه هیچ الفی ندیدم این مدلی خلاصه کلی تمرین شمشیرزنی روزا داشتیم البته با احتیاط

هر لحظه احتمال یه حمله رو میدادیم.

الان یکماهه توی راهیم واقعا خسته کندن دست دزدکی رفتن نصفه شب حرکت کردن

خلاصه تنها جاش شکار کردن و کباب خوردنش بود خخخ

بندیک نکبت هرچقدر هم که من چاخاناش کردم گوشت نخورد که نخورد

بندیک میگه دیگه نزدیکیم هیچکس به غیرالف ها سرزمینشونو ندیده و نمیبینه چون حفاظ های نامرئی قوی داره

خلاصه نشسته بودیم کنار اتیش و اون شعر به زبان الفی میخوندومن خر کیف شدم

همینجور داشتم گوش میدادم که حس کردم سردم شد

خودمو جمع وجور کردم که حس کردم سرم داره تیر میکشه وچشمام سیاه میشه

یه صدای گوشخراشی پیچید توگوشم یه جیغ

دستمو گزاشتم روی گوشامو صدای نچسب ارو مغزموپر کرد

:

اوه عزیزم میشنوی؟

زمزمه کردم خفه شوووو

اه عزیزم چرا خفه شم؟حقایق تلخه

وباز صدای اون جیغ ها بلندشدو ارو باخنده گفت:

ههههشما یه چیزه مهمو فراموش کردین

سرما و رفت و من هم باهاش رفتم تو عالم خواب

باسستی چشممو باز کردم.

نور زد توچشممو سریع پلکمو بستم لعنت به این افتاب که زرتی باید بخوره توچشم من

دستمو گرفتم دو طرفمو بلندشدم اوف اینجا کجاست؟!!

تو حاشیه ی یه جنگل پراز درخت و سرسبز درازبه دراز خوابیده بودم و حتی نمیدونستم کی رسیدم اینجا

تنها چیزی که یادمه این بود که همه جاسردشدم و ماکنار اتیش بودیم دیگه باقیشو یادم نمیاد
اما کو شاهزاده!!! نکنه گرگ خوردتش اه ای مورده شور هرچی گرگه ببرن که داغ دل ادم تازه میشه

از سرجام بلندشدم و یه کش وقوسی به بدنم دادم اوف خشک شده بودم انگاری تخته ی سه لایه

هرچی نگاه کردم جناب شاهزاده روندیدم دستمو کزاشتم دو طرف دهنمو با جیغ صداش کردم:

بندیک هووووی بندیک هووووی کجویی؟؟

دریغ از یه صدایی یه خرناسی نعره ای!! خلاصه تمرگیدم سرجامو سعی کردم یادم بیاد
آخرین بار چی شد

که بعله یادم اومد ارو باز عین عنکبوت چسبید به مغزمو من صدای جیغای گوشخراشی
روشنیدم بعدشم مارو مسخره کرد که یه چیز مهم جا گذاشتیم.

اما هرچی فک میکنم نمیفهمم چه چیزی.

حس کردم صدای یه هیس هیس پشت سرم میاد اما از جا که بلندشدم هیچی نبود

علفای زیرپام توهم گره میخورد و درومیشد

اب دهنمو قورت دادم این دیگه چه جونوریه که نامریه اوف حس کردم رونم سوراخ شد یه جیغ بنفش کشیدمو از جا پریدم

اما وضعیت بهترکه نشد هیچ بدترم سد هر جونوری که بود صدای هیس هیس میدادو منو نیشگون میگرفت

خودمو آماده کردم فرار کنم چون زیرپام داشت خالی میشد که یهو بندیک عین سوپرمن از راه رسیدو دست منوکشیدو عین تارزان از درخت رفتیم بالا

:

این دیگه چه کوفتیه؟؟

اونا غلاتین هستن.

بخشید اونا چیچی هستن؟

غلاتین دخترجون یه جور موجوده که توی جنگلای این حوالیه خودشونو نامرئی میکنن و هرچیزی که حس کنن غریبه باشه رو گاز میگیرن

وی ننه چه خوفناکن بااون دندونای زردنبو و دهن بوگندو اوف

یعنی الان اینا همه جامو کندن

بندیک یه ورد خوندو فوت کرد به همون قسمتی که صدای هیس میومد

چشام چهارتا شد چنتا موجود کوچولو و سیاه جلوم بودن شبیه شلغم باکلی دندون ریز

اما تامرئی شدن پا به فرار گذاشتن.

:

ما کجاییم اصلا؟

خب تویبیهوش شدی الان ده روزه من نمیتونسم همونجا منتظر بمونم کولت کردم و دوی الفی تا اینجا اومدم

وای ننه ده روزه من بیهوشم؟ واسه همینه ایقد گشتمه.

یه لبخند دلبرانه تحویل دادو یه خرگوشو جلو چشمم تاب دادو گفت:

بفرما غذا کلی وجدانمو خفه کردم تا اینوشکار کردم چند ساعت دیگه میرسیم به سرزمین من.

اوه خداجون شکرت باز یه الف ورژن جدید نشون من دادی.

غذارو خوردمو آماده شدم قرارلود تا اونجا بدویم پس هرچی داشتم ریختم تو کوله و پشت سر بندیک راه افتادم

دویدن با اون سرعت زیاد توی جنگل کار خیلی سختی بود اما بازهم بهتره راه رفتن معمولی بودن

بالاخره غروب بود که رسیدیم به یه پرتگاه و من از دیدن منظره ی روبه روم دهنم باز موند...

وووووی ننه عجب منظره ای اینجا بهشته یازمین!!!!

اونور پرتگاه یه بهشت واقعی جلو روم بود سرسبز بادرختایی پیر و بلند و جالب تر از همش چشمه هایی بود که جابه جاش بود

اوف خدایا چه کردی

حتی حیوون هاهم بی حرکت وایساده بودنو نگاه میکردن انگار که صدسال باما دوستن.

بندیک:خوشت اومد؟

وای خوشم اومد اینجا عالیه پسر پ.

محکم زدم توشونش که یهو دوزاریم عین درقابلمه افتاد و اروم گفتم:

ام منظورم چیزه اینجا عالیه شاهزاده

بلندزد زیرخنده اوف کوفته خو هول شدم از زیبایی اینجا بایه لبخند دلبرانه گفت:

اینجا سرزمین ماست قدیمی ترین تمدن تاریخ و قدیمی ترین قسمت این کره ی خاکی که هنوز هیچ موجودی موفق یه پیدا کردنش نشده

و واقعا هم بی نظیر بود یه بهشت بود باکلی زیبایی من که دهنم بازمونده بود توی اون
غروب افتاب و صدای پرنده هایی که ولع جیغ جیغ میکردن

:

اگه کسی نمیبینه من چه طور میبینم؟؟!!؟؟

بندیک:

سوال خوبی پرسیدی اول اینکه چون خون الفی تو رگهاته بعدشم بخاطر اینکه من جادو رو
برای توغیرفعال کردم

اوف واقعا دست دردکنه خیلی اینجا عالیه خب حالا کو خانم بچه ها؟

باز زد زیرخنده کوفته بابا وقتی میخندی عجیب دلبر میشی.

بندیک: یکم بریم جلوتر میبینی همه رو.

دستموگرفتو کشید سمت پرتگاه وی ننه این پاک خل شده میخواد منو ببره پیش ننه ی
خدایامرزم

هی سعی میکردم دستم بکشم اما فایده نداشت همچین محکم دستموگرفتو دنبال خودش
کشید که دریک لحظه جفتمون پرت شدیم پایین

یه جیغ بنفش کشیدمو گفتم الانه که برم پیش ننه و عمه ی خدایامرزم اما یهو حس کردم
رویه چیز نرم فروداومدم.

چشماموباترس باز کردم و بعله

دقیقا پشت یه پرنده ی خیلی گنده نشسته بودیمو بندیک از قیافه ی من که عین ماشین
پنچر شده بود مورده بود از خنده

دریک آن یادم رفت اصلا این یارو کیه دستامو مشت کردم و محکم کوبیدم توسینش

:

روانی احمق منو ترسوندی هوووی وحشی یه خبر میدادی من اشهدم خوندم
 همینجور مشتش میزدم که یهو خانم پرنده توقف فرمودو ابرومو جلو کل جماعت برد
 باورم نمیشد همه ی الف ها به صف ایستاده بودن و به متدوتانگاه میکردن بیچاره ها
 انگار بهشون برق وصل کرده باشم چشماشون داشت میزد بیرون
 خومعلومه من اونجور شاهزادشونومیزدمو فحش بارونش کردم
 بندیک شده بود شبیه لبواب لمبو وسعی میکرد جلو خندشو بگیره
 یا حضرت فیل اینا دیگه کین چقدر خشکین
 پس بگو بخاطر جادو بود که نمیتونسم اینارو ببینم
 الف ها همه ایستاده بودن و با احترام جلوی بندیک سرخم میکردن و یه چشم غره هم نثار من
 میکردن
 حیوون هاهم همونجاها واس خودشکن رفت وامد میکردن انگار نه انگار که ماها اونجا هستیم
 یه نگاه به درختا کردم دیدم بالای هرکدوم یه خونه ی بزرگ و خیلی قشنگه که ازجنس و
 تنه ی خوده درخته
 باریکلا چه خلاقانه
 یهو یه الف سفید و کم سن وسال گلو شوصاف کردو از من وشاهزاده خواست تهرچه زودتر
 بریم پیش ملکه
 اب دهنمو قورت دادم خدابدام برسه ...

اوف اب دهنمو قورت دادم خود هدابخیرکنه یعنی قراره بریم پیش ملکه!!!
 نخورتم وووی ننه ازین پیرزن عجوزه هانباشه تغییر قیافه میدن

خلاصه کل مسیرو ایه ی یس خوندم و هی ملکه روپیش خودم مجسم میکردم تا اینکه رسیدیم.

اوه یه قصر درختی جلوی روم بود بیشت تراز صدتا درخت کنارهم قرار گرفته بودن و شاخ وبرگشون توی هم پیچ خورده بود و یه قصر درختی ساخته بودن

زیباترین چیزی بود که تاحالا دیده بودم یه قصر تماما چوب معلق توی هوا

الف نگهبان یه ورد خوندو یه پلکان از دل درخت جلو روم سبزشد چشم عین توپ پینگ پونگ شده بودن از تعجب چه اینا پیشرفته هستن و خبر نداشتما

خلاصه بندیک جلوتر رفت و من بیشت سرش

از پلکان که بالا میرفتیم دو طرفمون هم ساختمون بودو قشنگ با برگ ها پوشیده شده بودن

اوه جقدر راه رفتیما اخرش رسیدیم به اون بالا که میشد نوک درختا نگهبانای جلوی در یه تعظیم کردنو در و باز کردن

پیش روم یه سالن بزرگ و چوبی بود که به دیواره هاش تابلوهای قدیمی وبلستانی نصب بود

به غیراز اون فقط یه صندلی طلایی بود که یه خانم خیلی خوشگل و حوان روش نشسته بود

اوه عجب ملکه ای چه جیگره ها ادم دلش میخواد ماچش کنه ملکه بایه نگاه نافذ چشم به من دوخته بود ولبخند میزد

یه نیمچه تعظیم کردم و خیلی شق و رق ایستادم یهو داش گلم نمیدونم از کجا ظاهرشد دیدم پشت سر ملکه ایستاده

بههه نیگا تیپش خداوکیلی

ملکه:بالاخره تونستم تورو از نزدیک ملاقات کنم.

:

برای من افتخاره که تونستم به حضورتون برسم.

ملکه:

اه ممنونم عزیزم خب خسته ایدومن وقتتونو نمیگیرم از فردا تمرینات شروع میسن برادرت
قبلا این تمرین هارو دیده و ازتو جلوترافتاده

خوبه والا این کاکوی احمق من یه خودی نشون داد ابروریزی نشد والا
خلاصه ملکه یکم حرف زدو گفت توی این مدت فقط گیاه خواری و شکم من عزاگرفت ازین
حرفش ولی چه فایده اون ملکست بعدم خیلی سربسته اشاره کرد که بعدباید درمورد اون
حالتای عجیب غریبم بیشتر حرف بزنینم

خلاصه یه چندکلمه هم بابندیک صحبت فرمود و اجازه ی خروجو صادر کرد

شترق زدم پس کله ی رنو:

اه مگه مرض داری چرامیزنی.

ههههه چه لفظ قلم شدی داداش جان.

بعله پس مثل توخوبه ؟من عوض شدم .

بازاومدم بزنب توسرش که جاخالی دادو یه زبونک انداخت نه هنوزم اوم نشده پس

بندیک که عین شترمرغ مارو ول کرد رفت اخرشم یه نگهبان اتاقمونشون دادو گفت هرچی
خواستم فقط باورد صداشون کنم

اوف

همه جا سرد بود و من پاهام به زمین چسبیده بود صدای جیغ بلند و بلندتر میشد و من عین مجسمه خشک شده بودم شمشیرم اون طرف افتاده بود بابدبختی انگشتامو تکون دادم شاید فرجی بشه

یه نفس سرد خورد به گردنمو یهو...

یهو یه نفس سرد خورد پشت گردنم..

جیغی کیشدمو سه متر پریدم توهوا داشتم سگته ناقص میزدم بازم رفته بودم توخلسه اما اون نفس واقعی بودش که

چشمامو بازکردمو دیدم بندیک بایه حالت بهت زده بالای یرم نشسته

:

ت..تو اینجا چ..چی..چیکار میکنی؟ حتی نمیتونسم جملمو کامل بگم

اروم دستمو گرفت و گفت:

من فقط صدای نالتو شنیدم اومدم بیدارت کنم تا روت خم شدم پریدی .

اه خدا اون که نمیدونه من چی میکشم چه جور حالم بد میشه بابدبختی از جا بلند شدم که یه لیوان آب گرفت جلومو و ادارم کرد بخورم

بعدم منو خوابوندو پتو رو کشید روم اروم سرمو گذاشت روشونشو شروع کرد به زبان الفی شعرخوندن پلکام سنگین شدو هیچی نفهمیدم....

اه بسته دیگه خسته شدم.

اینو باجیغ به منارو گفتم اون یکی از پیرترین الف هاست وهمین طور یه استاده باخم چوبو به سمتم پرت کردو گفت:

نه هنوز هم بس نیست تازمانی که این زبانتو غلاف کنی

ای خدا از صبح منو واداشته تمرین تمرکز کنم خسته شدم بسکه دستامو ازهم بازکردم یه
لنگه در هوا ایستادمو یه چوبو رو سرم نگه داشتم تازه هی میگه به صدای اطرافت گوش
کن منو برداشته آورده ته جنگل هی چی گوش میدم فقط صدای جک وجونوره
از گرما خیس عرق شدم اما ولکن نبود

ناهارم که چهارتا دونه تمشک بیشتر به من ندادن
چندروره مرتب تمرین دارم روهنون قراره واسم یه شمشیر بسازه منم همش ذوق اونو دارم
گارژرون هم دیروز همراه بانولوکای عزیزدردونش اومد یه سری زدو تجهیزات برد
اینجا اوضاع باکوه فرق داره زندگی اشرافی اصلا وجود نداره همه هم تراز هستن حتی ملکه
دوباره چوب لعنتی رو برداشتم که تمریناتمو شروع کنم که رنو به دادم رسید
یه تعظیم غلیظ به استادجونش کردوگفت:
وضعیت اضطراری استاد به رامونا نیازه.

استادم بنده خدا انگار میخواد بمب اتم هوا کنه یه نگاهی به من کردو گفت :
باز برمیگردیا

یه چشمی غلیظی ادا کردم راه افتادم به سمت رنو که سرخ شده بود داشت میترکید^۱
چی شده باز؟
هیس یه حمله ایجاد شده به یکی از شهرهایی که به اینجا نزدیکه باید بریم اونجا فقط ما به
اونجا نزدیکه

اونروز بابدبختی حودمونو زه شهر رسوندیم طبق معمول یه جونور دست آموز رنو از قفس
ازاد شده بود

تونستیم بکشیمش اما این یکی با بقیه فرق داشت هم پرنده بود هم زخرشو تا ۵ متر پرتاب میکرد

مردم نمیتونستن شکل واقعیشو ببین اما یه چیزایی میدین وهمون باعث ترسشون میشد قیافه ی عجیب غریب ماهم مزید برعلت بود اخرکارم یکی از علف هایی که همراهمون بود کشته شد

من توقع داشتم الف ها یه قطره اشک بریزن حداقل امل دریغ از یه قطره اشک انگاری سنگ

فقط علامت حتی در مرگ هم پیروز باشی رو لمس کردن و جسدو بردن

واما من بدبخت وایسادم ذهن همه رو پاک کردم ولی چنتاش در در ودر اخر من به عنوان یه مجرم خطرناک شناخته شدم و عکسم تو کل شخر پخش شد تا بگیرنم

هه چی ازین بهتر!! دیگه بر نگشتم به سرزمین الف ها چون ارو قوی ترشده بودو مافقط دوتا جواهر رو داشتیم

سریع از طریق اب با گارژرون ارتباط برقرار کردم و اون گفت که باید برم به شهر سنگ ها

من تاحالا اسمشم نشنیده بودم اما گارژرون قول داد نقشه اشو بفرسته واسم

درنتیجه برگشتم به کوه ومنتظرشدم اقا گرگک هن رفته بود به قبیلش بهتر نبینش اعصابم اروم تره

نار دیس با دو اومدم سمت کمانمو گزاشتم پایین:

چته چه خبره؟

نفس نفس میزد بدبخت:او ..اون اژدها اومدتش

کدوم؟

همون سیاهه بودا که تو رو سوار خودش کرد محل هیچ کسم نمیزاره

اه پس عشقولی اومده

راه افتادم سمت جایی ناردیس میگف فرود اومده

کمانمو مرت کردم و دویدم سمتش

شروع کردم به ذهنی صحبت کردن: هی پسرکجا بودی؟

یه خنده ی ذهنی کرد و گفت :

زیر شکنجه های استاد گارژرون واقعا که بدرغم سخت گیره ها

اره بابا اون پیری رو ولش کن هی گیرمیده من که فعلا از شر همشون راحتم

خخ پس خوشبحالته چون تمام اژدها ها هرشب نقشه ی کباب کردن اون استادو میکنن اما
لوکا مادر قبیلست

اوف گمونم اون مادر قبیلتون با دیدن گارژرون جووووونش صدسالی جون شده باشه نه؟

اره دختر همچین ژست میگیره دیدنی

خندمو فرو خوردمو ازش خواست که نقشه رو بده یه پای گتدشو آورد بالا وگفت:

بفرما بانواینو بستن به من انگار من کبوتر نامه رسانشونم

باخنده نقشه رو از پاش باز کردم و ازش خواستم بره استراحت کنه

اقا هرچی نقشه رو سروه کردم بی فایده بود

هیچیشو نمیفهمیدم

اخرشم کلی بدوبیراه نثارش کردم که پشتش چرا یه ورژن جدیدشو ننوشته
 نقشه رو زدم زیر بغل رو رفتم توی کوه اوف هرچی گشتم دنبال اون نارین وناردیس
 کوفتکی پیداشون نکردم
 بالاخره رفتم پشت در اتاق جناب اق پادی هرون بزرگوار
 یه تقی زدم پریدم تو!!!! اووووف چشامو سریع بستمو رومو برگردوندم
 خخخ جناب هرون و خانم نارین خانم در حال ماچ وبوسه بودن وی ننه بلا به دور اوه اوه
 عجب چیزایی یاد بچه میدنا
 هرون یه سرفه ای نمود من شیش متر پریدم هوا یهو جفتشون زدن زیر خنده ای زهر
 هلاهل
 خلاصه میدونستم شدم شبیه گوجه فرنگیا اما برگشتم
 انگار نه انگار مچشونو گرفتم همچی نگام میکردن انگار اونا مچ منو گرفتن
 :
 چیه؟ قباحه داره والو خجالت داره والو پادشااا یه مملکت به به چشم روشن
 اوف یهو یه مکثی کردم برگشتم سرجمله ی قلم پادشاه یه مملکت وای ننه خاک بر سرم
 الان ای حرفارو به هرون زدم!!
 سریع یه تعظیم کردم و گفتم:
 ام اینارو به شما نبودما به اون گیس بریده بغل دستیتون بودم
 باز ترکیدن از خنده
 بعد کلی مسخره بازی تازه یادشون اومد بنده هم حضور دارم در کنارشون
 هرون:
 کاری داشتی رامونا جان؟

اوهو جالان ااهم ااهم بله جناب پادشاه این نقشه رو گارژرون فرستاده

خب؟

خب ام چیزه دیگه منظورمه من هیچ چیزی ازش نفهمیدم

چرا؟

به زبان هایی که میشناسم نوشته نشده.

نقشه رو از دستم گرفتی پهن کرد روی میز و وایساد بررسی کردن منم هی با چشم وابرو به اون گیس سفید اشاره میکردم میکشمت اوشونم خودشو زد به کوچه علی چپ

هرون:

این نقشه ی کجاست؟

ااهم این نقشه ی شهر سنگ هاست جایی که گارژرون خیلی بهش امید داره

هرون:

خیلی خب مشکلی نیست یکی از قبایل ما قرن ها پیش ساکن اونجا بودن

خب!!

هرون:

خب نداره که دخترجان پیرارین فرد قبیله راز این نقشه روبلده و قبل ازمرگش اونو به وارثش میگه

خب؟

هرون:

هی نگو خب دخترجان تو رومبیرستم پیش اوپاهو پیرترین برد اون قبیله اون مجبوره واست توضیحش بده

یه نیم چه تعظیمی کردم نقشه رو زدم زیر بغلم دست نارین خانم وروجکو گرفتم کشیدمش بیرون.

یه نیشگون محکم از دستش گرفتم که یه جیغ صورتی تحویلم دادو گفت:

وا رامونا چته؟

هیچی چمه!!!چش سفید اون صحنات زشت چی بودن؟

چشماشو عین گردو گرد کردو گفت:

صحنات زشت کدومه دختر یه ماچ بودا.

محکم زدم پس کلشو گفتم:جمع کن خودتو مثلاً قراره ملکه ی آینده بشیا

یهوچنان نیشش بازشد که خودمم موندم والا چه خوششم اومده دخترکه ی شیطان

خلاصه پیش به سوی اوياهو جوووووون

اوف اقا ما پیش رفتیم به سوی اوياها

اما این قبیله ی مرموز بر خلاف بقیه قبیله ها زیر زمین زندگی میکردن

اونم یه متر و دومتر بلکه چندین متر

هرچی میرفتیم نمیرسیدیم دالان ها کوتاه تر وتنگ ترشده بودن و واسه ی من بااون تغییرات افی راه رفتن توشون واقعا زجر اور بود بسکه دولا دولا رفتم کمرم در حال شکستن بود

یهو نارین خانم یه چیزی یادش اومد و ایستاد که با پوز خوردم بهش و دهنم اسفالت شد :

اه دختر مگه مرض داری چه طرز استوپ کردن؟

پشت چشمی نازک کردو دماغشو صدمتر گرفت بالا انگار همین الان دماغشو عروسکی کرده باشه و گفت:

اه اه با این اخلاقت مگه چت شد حالا توهم واسه خودت ایستادم عزیزم

:

اها اونوقت چرو واسه من ایستادی؟

خیر سرت دیدم در غذایی از تنگی اینجا گفتم از یه راه دیگه ببرمت

وای وای نگو بازم باید بریم

یه لبخند ژکوند تحویلم دادو پلکشو بازو بسته کرد. همونجا نشستم رو زمین و دوعدد زانوی غم بغل گرفتم

:

من دیگه نمیتونم پاهام خورد شد کمرم نصف شد.

خب مشکلی نداره که از سرسره ها میریم.

اونا دیگه چین؟

یه لبخندرموز زدو گفت: یه راه خیلی عالی تازه نمخواد راهم بری میشینی میری پایین

خلاصه دوستای گلم چشمتون روز بد نبینه من به این گیس بریده اعتماد کردم و عقلمو دادم دستش پشت سرش راه رفتم یکم تارسیدیم به یه دوراهی

توی هیچکدوم از راه ها نرفت فقط کف دستش که یه نشان ستاره ماندبودو علامت کوتوله ها ساکن کوه بودو گذاشت روی تکه سنگ سیاه ویه چیزی زیر لب گفت

اوه باورم نمشد یه حفره توی دیوار بازشدبه اندازه نارین، نارین باشوق دستشو کوفت بهمو گفت:

اول تو

اب دهنمو قورت دادمو ایستادم جلوی تونل که یهو نارین نکبتی یه پشت پابهم زدو پرت شدم

نفسم حبس شد و افتادم کف تونل یه به یک مشعل ها روشن شدنو من با وحشت به جلوم خیره شدم

شیبش خیلی تندوپیچ دریچ بود

داشتم دنبال راه فرارمیگشتم که یه چیزی عین گلوله خورد بهمو دستم از دیوار کنده شده و جیغم هوا رفت چشمامو بستم جیغ کشیدم

ازون جیغ های وحشیانه و ترسناک هوای اطرافم سرد ترشد اما انگار من اون همه نفسو جمع کرده بودم فقط واسه جیغ کشیدن های مکرر

تونل بزگترشده بودو پیچ دریچ تر

تالاپ افتادم روی زمین و ناخوداگاه دهنمو بستم چشمامو باز کردم نگاه اطرافم کردم

کوتوله های بالباس های عجیب دور و اطرافم بودن اما دستشون روی گوش هاشون بود و کبود شده بودن هوای اطرافم به شدت سرد شده بود و خودم درحال یخ زدن بودم

یهو نارین افتاد کف غار اما اونم ندل بقیه شده بود اب دهنمو قورت دادمو خودمو تکون دادم

تقریبا همشون خشکشون زده بود با تری و لرز دست زدم به نارین انگار که گذاشته باشمش تو فریز یخ زده بود

وای خدایا قربونت برم طوریش نشه وی هرون منو میکشه اگه این گیس بریده فریزی بمونه که

رفتم سمت بقیه که تو حالت های مختلف خشک شده بودن اما اونا به این سردی نبودن وای نکنه مرده

کم کم داشت اشکم در میومد که یاد اولین باری افتادم که با جیغم اسمون سیاه شدو هوا سرد حتما الانم همونطوریه گلومو صاف کردم یه ورد ساده رو تو مغز نداشتم ساختمو زیر لب خوندمو فوت کردم به اطرافم

سردی خوا کم شدو من نفسمو با دلهره فرستادم بیرون کم کم کل کوتوله ها ازاد شدن و باترس وتعجب به من نگاه میکردن اه انگار جن دیدن البته بدبختا حقم دارن اونجوری که اینا یخ زده بودن منم جاشون بودم قطعا میترسیدم

زودی رفتم سمت نارون و دستشو گرفتم بدنش گرم شده بود خب پس زندس

یهو یک جیغ تو صورتم زد که از جام پریدمو چسبیدم کف تونل ای دختره ی ذلیل شده :

بمیری الهی دختر این چه شوخی گندی بود تو کردی؟؟
هههه میخواسم یکم سرحال بیای.

ذلیل شده منو پرت کردی توی اون سوراخک بعدم عین خرس افتادی رومن که از ترس قالب تهی کردم

یه سرفه ای کردو گفت:

ها نکه واسه تو بد بود بانوووو چنان بااون جیغ وحشتناکت منومنجمد کردی که به غلط کنم افتادم

یه نگاه به بقیه کردم که هنوز با ترس نگام میکردنو گفتم:

تقصیر تو بود بعدم نه فقط توبلکه همه ی این بدبختا چوب کار احمقانه تورو خوردن

دیدم نه باو اینا هنوز عین میت ایستادن جلو من رفتم جلو یه تعظیم کردم گفتم:

هی سلام حاله شمو؟

یکیشون که از بقیه جونتر بود اومد جلوتر وگفت:

تو کیستی؟؟؟

اوف کی میره این همه راهو نیگا طرز حرف زدنش خداوکیلی انگاری عهد باستان
منم یه تعظیم زدمو گفتم:

بنده رامونا هستم دختر بانو مریلینا و تکه ی اصلی مثلث سه گانه

ای خدا جای اینکه احساس صلح کنن انگاری دختر شاه پریون دیدن همچی تا کمر تعظیم
کردن که من جای اونا دل و رودم رفت تو مغزم

خلاصه من رفتم عقب ایستادم پس اینا اصلا از توی سوراخاشون ببخشید غاراشون بیرون
نمیان که منو نمیشناختم البته من بجای اینکه به نیروهای خوفناکم معروف باشم بیشتر به
دیونه بازی و خل و چلی معروفم خخخخ

خلاصه این نارین عشقه هرون رو عرض میکنم به زبان خارجکی یعنی همون زلون کوتوله
ای کل ماجرا رو تعریف کرد و کوتوله هافهمیدن ما قراره بریم شهر سنگ ها

منم فهمیدم که این ها قبلا ساکن اون شهر بودن اما به علت یه سری جنگ و اختلاف
چندین سال هست که از اونجا به اینجا مهاجرت کردن

یکی از کوتوله ها گفت:

محاله اویاهو اون نقشه رو ترجمه کنه .

چرا اونوقت:

چونکه اون بزرگترین راز قبیله ی ماست و ایاهاو تنها اونو به نفر بعد از خودش آموزش میدن

خب آموزش بده به اون ما اونو ببریم به عنوان راهنما.

خلاصه طبق ایین کوتوله های کوه کفشامونو در اوردیم و صلاحانو نو تحویل دادم و رفتیم
توی بزرگترین غاری که تا حالا دیده بودم

وارد بزرگترین غاری شدم که تابه حال تو عمرم مثلش ندیده بودم
دورتادورش برخلاف باقی جاهای کوه که فانوس هلی جادویی بود اینجا مشعل بود
مشعل های ساد و دست ساز
تمام دیوارها کنده کاری شده بودن و شکل های عجیبی روشن بود یاد انیمیشن غارنشین
ها افتادم خخخخ
خلاصه غاره بزرگ و مرموز بود کف غار همه پراز کاه تازه و خنک بود
جلوتر که رفتیم دیرم زیر پامون پوست پهن شده
چقدرم نرم بود وووش ادم دلش میخواست روش بشینه
بالاخره اوپاهو رو ملاقت کردیم
یه پیرمرد ریزه و صد البته کوتوله با یه ظاهر خیلی مجلسی خب بزارین بگم
اول که یه گونی تنش کرده بود از جنس کنفی که واقعا برازندش بود هه
بعدم اونقدری چرکولک بود که اصلا نمیشد دهنشو از دماغش تشخیص بدی
پراز خاک بود انگاری موش کوری کا تا الان مشغول حفر تونل بوده
اوف شروع فرمود به صحبت کردن:
چییییی میخوایین؟؟؟
یا خدا چه صدایی داره ها اصلا یه جثه ی مامان پسندش نمید گلومو صاف کردم یه
کوچولو خم شدمو گفتم:
من رامونا هستم دختر بانو مریلینا و تکه ی اصلی مثلث
یه دستی به ریش بلندش کشیدو گفت:
خب ازمن چی میخوای دخترجون؟

:

ما دنبال گردنبند مریلینا هستیم دوتکه از جواهراتشو بدست آوردیم حالا دنبال یه تکه ی دیگه هستیم.

خب؟!؟

خب که خب .همچین نگاه کرد که خودمو خیس کردم اب دهنمو قورت دادم گفتم:
خب منظورم اینه که الف ها یه نقشه به من دادن که برم اونجا اما به نظر میرسه هیچکسی جز شما قادر به خوندنش نیست

خب دختر مگه نقشه مال کجاست؟

شهرسنگ ها.

اوه همچین اروم شد انگاری اسب شاه لگدش کرده باشه بعدشم یکم تفکر کردو دست به ریش و سیبیلش کشیدو گفت:

خوندن اون نقشه یه رازه توقیله ی من و به غیراز من هیچکسی فعلا قادر به خوندنش نیست تا اینکه من نفر بعدی رو انتخاب کنم

اه اینارو که میدونم خودمم همچی میگه انگاری به خنگ جماعت سروکار داره.

ناربن پرید وسطوگفت:

یعنی شما خوندنشو یاد رامونا نمیدین؟

یه خنده ی زشتی نمودو گفت:خل شدی فرزندن!!!اون بزرگترین گنج و راز ماست معلومه که خوندنشو یاد یه غریبه نمیدم حتی اگر دوشیزه رامونا باشه.

ایش خفه بمیر باو همچین میگه انگاری گنج علی بابا رو در اختیار داره .بااخم گفتم:

خیلی خب نفربعد رو از قبیلث انتخاب کن و یادش بده

باز دوباره با سرتقی یه ابرو بالا انداختو گفت:

انتخاب یه شخص ایوه ال زمان میبره دخترجان به این اسونی نیست که.

دیگه کاسه ی صبرم لبریز شد یهو به سمتش هجوم برم که بدبخت ترسیدو یه قدم رفت عقب ازاونجایی که قدم بلندتر بود خم شدم روشو گفتم:

دیگه داری خستم میکنی جناب استاد وضعیت الان ما قرمزه نه فقط ما بلکه کل دنیا اونوقت تو میگی انتخاب یه جانشین زمان بره فردا روز که ارو تونست برگرده به دنیای فانی اولین نفری که باهاش ژامبون درست میکنه توهسی

انگشتمو گرفتم جلو صورتش که چیشاش چپ شدخخخ

همینجور بی حرکت ایستاده بود که گفتم:

ببین اصلا تو خودت باما بیا اوکی؟

یهو یه نعره تحویل داد:

چی من بااین سن وسالم بلندشم پیام ماجراجویی من هم سنم بالاست هم وظیفه دارم یه فرد خوب واسه رازداری پیدا کنم عمرا اگه پیام

یه لبخند زدمو گفتم: اما میای

یه اخم وحشتناک بهم کردوگفت: عمرا اگه پیام دخترجون

بعدم به زبان محلی تودشون اشاره کرد به نگهبانای عزیزش که مارو بندازن بیرون هههه خل و چل ها یادشون رفته من هنیسه یه صلاح اماده همراهم دارم.

با لبخند یه نگاه بهشون انداختمو با فریاد گفتم:

میدونید چیه من همه اشلحامو دم در ندادم بهتون که

یهو اویاهومتوقف شدو روشو برگردوند سمت ما یه لبخندی زدم بهشو گفتم:

یه قدگ بردار ببینم میتونی بری

خخ بیچاره هرچی تلاش میکرد حرکت کنه فایده نداشت و اطرافیانش با ترس به من واون نگاه میکردن.

:

اوه ببخشید یادم رفت جادومو تحویلتون بدم اخه عزیزان من شماها باید یه درس عبرت
بگیرین هیچوقت بایه جادوگر در نیفتین

تویه حرکت باچشمم اشاره کردم به اوایهو که عین پرکاه از زمین کنده شد

جیغ و دادش رفته بود هوا و بقیه از ترس نگاه میکردن یه لبخندی زدم بهشونو گفتم:

نگران نباشید سالم تحویلتون میدم فقط باس بیاد همرام که راهنماییم کنه

یدونه اروم زدم به نارین وگفتم:

بدو بریم تا گیجن

با طنابای نامریی دست وپای ایاهو رو بستم و کشون کشون دنبال خودم بردمش

هرچی هم فحش تثارم کرد محلش نذاشتم

بقیشونم انگاری جن دیدن خشک شده بودن

سریع صلاحامونو برداشتیم و کفشامونو پوشیدیم ایاهو هم دنبالمون با جادو رونه بود

رسیدیم به تونلی که ازش عین توپه افتاده بودم بیرون

نارین:

ازین که همیشه رفت بالا باید از اونور بریم.

:

میشه رفت بالا یادت رفته که سوپرمنو همراه خودت آوردی؟

یه اشاره به خودم کردمو نیشمو باز کردم

خخخ زورش گرفت بدرغم خلاصه با کف دستش سنگو لمس کردو راه باز شد یه حباب نور

ساختمو فرستادم توی تونل

مسیر روشن شدو من تونل وحشتو كاملا دید زدم یه ورد ساختمو زیر لب گفتم:

ببر بالا

اتر هوا دورمو احاطه کرد اول خودم بعدم اون دوتا پشت سرم معلق شدن جریان منو برد
توی تونل ومن بی حرکت انگاری مرتاضای هندی نشستم

اوف بالاخره رسیدیم بالا ایاهو رو همونجوری بردم تا اتاق کار هرون

یه دستی به در زدمو وارد شدم هرون با تعجب به ایاهو نگاه میکرد که ازخشم رنگ
سیاهش شده بود قرمز

هرون:

این چه طرز آوردنه یه رئیس قبیلست؟؟؟!

ایاهو:

ههه از من میپرسین؟ از این دختره ی بی نزاکت بپرسین که منو فیتيله پیچ کرده همراه
خودش آورده

نیشمو بستم و گفتم:جناب پادشاه شما خودت واقفی ما چقدر به مواهرات اون گردنبند نیاز
داریم

خب

:

خب دیگه من هرچی به این اقا احترام میزارم میگن یا بیا یا یاد من یا یاد جانشینت بده که
مارو ببره اونجا میگه نه

هرون نگاهی بخ ایاهو انداختو گفت:

واقعا قبول نکردی؟

پیرمردیونه پیشتشو کرد به هرون و گفت: معلومه که قبول نکردم من نپتونم برم یاد غریبه ها هم نمتونم بدم تازشم من اصلا جانشینمو انتخاب نکردم که یادش بدم

هرون متفکرانه فکر کردو گفت: یعنی هیچ راهی پیدا نکردی؟

جناب پیرمرد یه اخم تحویل دادوگفت:

نخیر هیچ راهی.

اق هرون یه لبخندی به من زدو گفت: پس از راه بانو رامونا استفاده میکنیم

ایاهو هنوز دوزاریش نیفتاده بود که من فیتيله پیچش کردم بردمش خخخ بدبخت دلش میخواست سرموبکنه منتها نه قدش نه زورش نمیرسید

خلاصه بردمش تواتاقمو دست وپاشو بتزکردم یه دیوار نامریی هم روی پنجره و در ها کشیدم خودمم رفتم دنبال مقدمات سفر

یک هفته است توی راه شهرسنگ ها هستیم ایاهو که هیچ حرفی نمیزنه جز نق نق با ورد بستمشو چون نمتونه راه بره زیاد بخاطر سنش توی هوا تمام مدت جلو من معلقه توسط جادو و میبرمش نارین و ناردیس طبق سفرهای قبل بامن هستن.

بندیک جوووون ببخشید جناب شاهزاده بندیک هم خودشو رسوند و اما آقای راویارهم اومده بدون هیچ همراهی این سفر خیلی کم جمعیتیم فقط ایاهو زیادی پدر دربیاره

نقشه رو کاملا از حفظه و مارو راحت پیش میبره چندین بتر مجبور با هیولاهای ارو شدیم

ای خدا لعنتش کنه که منه بدبخت از دست این پیا جهانگرد شدم

اوف

وبالاخره بعد این همه سختی به یه شهر بزرگ اما خرابه رسیدیم تا چشم کار میکرد سنگ بود و سنگ ولاغیر

تاچشم کار میکرد سنگ بود و سنگ چشممو بستمو با ناله گفتم:

حالا کجا استراحت کنیم ای خدا

ایاهاو بایه قیافه ی مسخره ی حق به جانب گفتم:

تقصیر خودته خانم کوچول من که گفتم نباید بیایم این شهر هزاران ساله همین شکلیه

دندوناموباخشم روی هم ساییدموگفتم:تویکی ساکت وگرنه میبرمت توچمشه یه حمام حسابی به این پوستت میدم بعدشم اگه لازم نبود صدسال اینجا پامم نمیزاشتم.

کولمو برداشتمو با یه بشکن ورد و باطل کردم اوف همچین ازون بالا آقای پیری با متحت پخش زمین شدکه دل خودمم دود رقت هرچی فحش بلد بود نثارم کرد

بی توجهه به بقیه راه افتادم سمت ورودی شهر بقیه هم پشتم راه افتادن اما اقا پیری یه قدمم بر نداشت

:

باز چه فیلیمی قراره راه بندازی؟

با خشم گفتم: من اونجا نیام توهم نمیتونی ببریم فهمیدی؟

ای خدا باز این سیم پیچش قرو قاطی شده

دست به کمر بهش اشاره کردم و گفتم: میای خوبشم میای خودتم میدونی هیچ کاری واسه من نشد نداره

کیسه ی کهنشو برداشت و خواست بره که باز توها معلقش کردم

بایه حرکت کشوندمش سمت خودم

دیگه واقعا بی ادب شده بود و فحشاش در حد ننه بابای بدبختم پیش رفته بود

اوف بابدبختی وارد شهر شدیم همه چیز سنگی و پراز خاک بود

راویار یه زیرزمین نیمه خراب پیدا کرد و همه رفتیم تو

آذوغه هم که تموم شده بود خدارو شکر ایاهورو سپردم دست بقیه و همراه راویار رفتیم شکار

تغییر قیافه اونم بعد از این همه مدت حس خیلی عالی داشتم باد موهای سفید سیاهمو تگون میدادو من حس یه گرگ قهرمانو داشتم خخخ

راویار به کارای من فقط باتعجب نگاه میکرد اما محلش ندادم مغزم نیاز داشت به این زوزه ها و دویدن ها واسه ازاد فکر کردن

یه گورخر شکار کردیم اخه چیز بهتری گیرمون نمیومد

راویار گوره خرو انداخت روشونه و سلانه سلانه راه افتادیم سمت شهر

راویار: خوبی؟

خونسردانه نگاهش کردم و گفتم: معلومه چرا بد باشم؟

تو دلم نق زدم البته اگه ندیدنت یه مدتو فاکتور بگیرم اره خوبم.

:

توچی توخوبی؟

یه اوهمومی گفت که با حرص زدم توپهلوشو گفتم:

اخی دلت گرفته نه؟ اخه تارا همراهت نیست

چشماش انگاری توپ پینگ پونگ گرد شدنو گفت: خانم جادوگره قاط زدیا من و چه به تارا

هه خر خودتی اقا راویار خوب میدونم چرا این همه سگ اخلاق شدی از دوری بانو تارا هست

بعدم محکم زدم تو شکمش که اخش در اومدو پاتند کردم سمت بقیه

خودمم نمیدونم یهوچه مرگم شد چرا غیرتی شدم خخخ

بعد از ناهار شمشیرمو برداشتمو رفتم توی خرابه اما هیچ نشونه ای نبود ایاهو که حاضر به

کمک نبود حتی به من اما این اصلا واسم مهم نبود

کل خرابه هارو زیرو رو کردم هم من هم بندیک بقیه استراحت میکردن

بندیک بارها و بارها همه جاروگشت و با گارژرون ارتباط برقرار کرد اما بی فایده بود ااری

این شهر هیچ وقت وجود نداشته اخه چه جور یه جواهر میتونه اینجا قایم شده باشه

خداداند

شبا به ترتیب کشیک میدادیم اما بی فایده بود

نوبت کشیکم بود که نشستم روی یه تخته سنگ همینجور داشتم همه جارو نگاه میوردم که

حس کردم هوای تاریک داره روشن میشه

اروم چشمامو باز و بسته کردم دیدم کلهم اطرافم نقره ای شده اب دهنمو قورت دادم و

صدا زدم :

هی کسی اونجاست؟

دریغ از یه جواب اما یهو صدای نخراشیده ای از یه ستون بلند شد که باعث شد جیغ
بکشمو بچسبم کف زمین:

نشونه ها رو دنبال کن

وبعدش سکوت بودو سکوت ولاغیریهو حس کردم یکی داره باشدت تکونم میده
ها کیه؟

بندیک سطل ابو خالی کرد روم که سه متر پریدم توهوا بدبخت خودشم ترسید سریع اومد
بغلم کرد

عین بچه کولاجسبیدم بهشو گفتم:

شماهاهم شنیدین؟

بقیه باتعجب نگام میکردنو راویار با خشم و اخم اما مگه مهمه
نارین:

چیو؟

بیشتر چسبیدم به بندیک و گفتم: یه صدای نخراشیده ازون ستونه
با دست اشاره کردم به ستون که قهقه ی نتردیس بالا رفت:

مگه سنگا حرف میزنن دخترجون

بندیک: فعلا که اینقدر چیزای عجیب دیدیم که حرف زدن سنگ توش گمه
راست میگه اونقدر چیزمیز عجیب دیدم این یکی اصلا به حساب نمیادش

نارین: خب چی گفت؟؟

گفت که نشونه ها رو دنبال کن.

ایاهو یه جیغ ازترس کشیدو گفت: ت...ت...تو..ب.ب.باسلطان دن..دنیای زیرین صحبت
کردی

باوحشت چشماموبستم و بیشتر چسبیدم به بندیکو گفتم:

لطفا یادم نیارین من یکم بخوابم

زیرچشمی نگاه راویارکردم که تومرز ترکیدن بود اوفی بهتر حفته اونشب جشن هم تو دست به دست اون تارا بودی

بندیکم که گمانم از خداهش بود گفت:

منم همینجا پیشش میخوابم خخخخ

نظر فراموش نشه عشقا

خلاصه جاتون خالی خخخ تاصبح یک خواب خرگوشی رفتم که نگو

صبح بایه سردرد بدجور از جا بیدار شدم

چشمام داشت منفجر میشد بندیک زودتر از من بیدار شده بود و رفته بود سراغ بقیه خیلی قیافه هاشون درهم و اخمو بود راویارو که نگو کارد که خوبه شمشیر دوسرم میزدم یه قطره خون هم پس نمیداد

خلاصه یه ابی به دست و صورتم زدمو برگشتم سمتشون:

هااای ظهر بخیر.

دیرم نههه یکیش نیشش باز نمیشه.:

چه مرگتون شده دقیقا؟؟!!

راویاربا یه حرص خاصی گفت:موقعی که جناب عالی خواب هفت پادشاهو میدیدی در آغوش جناب شاهزده مارفتیم دنبال اون نشانه هایی که گفتی.

خب؟!؟

خب دیگه ایا هو فلنگو بسته.

اوف دودقیقه خوابیوما عجب گندی زدین به سلامتی فرستادتون دنبال نخود سیاه دیگه.

همچین سرانداختن پایین انگار که من جلادم استینمو تا ارنج زدم بالا وگفتم:

اصلا نگران نباشید دلبدانم کلیدش اینجاست

اروم زیر لب خوندم: برس بدست برس بدست کوتوله ی سنگی پست

یه چند مینی طول کشید تا وردم اثر کرد خودمم باورم نمیشد اما ایا هو انگاری یه بچه

گودزیلای بالدار با سرعت باور نکردنی تو هوا داشت میومد به سمتمون

سریع یه طناب احضارکردمو بستمش. همچنین بقیه نگام میکردن انگاری کوروکودیل بی

دندون دیدن

نارین: چه طور این کارو کردی،!!!!؟؟؟؟

یه لبخند زدموگفتم: خودمم نمیدونم گاهی مریلینای مرده بهم القا میکنه

باخباثت زل زدم به چشمای ایا هو وگفتم:

واما تو سردار شجاع اگر کمکم نکنی قطعاً شام امشبم میشی جای سیب زمینی تنوری

ایا هو: من چیزی نمیدونم.

اینو گفتو چشماشو بست خوب میدونم که دروغ میگه وگرنه دیشب بعداز تعریف حالت

خلسه برگشت و گفت این صدای سلطان دنیای زیرینه.

بالاخره با کلی بدبختی ایا هو نتیجه گرفت که اگه به ما کمک کنه زودتر از شرمنو رفقام

راحت میشه من و بقیه رو برد پای بلند ترین ستون شهرو ازم خواست با زبان باستانی بگم

که باز شه

خودمم باورم نمیشد این اجنه ی پیر از اولش راهو بلد بود وقتی دروازه باز شد دهنم باز مونو عین گاله.

یه راه پله تاریک جلو رومون بود و دیوارهایی پر از جواهر

ایاهو داشت سخته میزد واسه همین کلی گریه زاری کردو من گذاشتم که برگرده به کوهستان

همه وارد راه پله شدیم که دروازه پشت سرمون بسته شد

یک ان ترسیدم و کل وجودم لرزه گرفت همون صدای اشنا یه قهقهه زد که باعث شد کلی گردو خاک رومون بشینه انگاری که سنگ ها زنده بودن

وبعد همون صدا گفت:

به گور دسته جمعیتون خوش امید

دنیای روبه روم توی تاریکی فرورفت و من حس کردم میون سنگ ها پرس شدم

صدای جیغ بقیه توگوشم خفه شد

صدای جیغ بقیه محو شدو من هرلحظه حس میکردم بیشت توی شن و سنگ دارم فرو میرم

داشتم آگاهانه خفه میشدم وتودلم جد و اباد اون کوتوله ی هوضی رو به فحش بستم

حتما نقشش بوده که انتقام بگیره خبر نداره من واسه صلاح همه ی دنیا پا توی این راه گذاشتم

بازبدم داشت یخ میشدو اون حس بد به سراغم میومد من نمیخوام روحم تغییرکنه نمیخوام باتمام توان جلوی اون حس لعنتی رو میگرفتم اما یک ان هرچی شن بود فرو رفت تو چشمم و تمرکزم ریخت بهم

بدنم شد انگارمجسمه و چشمام نقره ای شدن وبعد وردی که اصلا بلد نبودمو به زبون آوردم

من بارها آب رو احضار کرده بودم اونم از توی زمین اما الان این اب حاصل تقطیر هوا بود

خودمم باورم نمشد با ریزش شدید اب عین بترون اون نیروی هدایت کننده سنگ و شن ها
عقب نشینی کرد

تمام تنم پراز خاک و گل بود

بقیه که شده بودن شبیه میت وازترس خفه شدن توی شن درحال قالب تهی کردن بودن
خودموتکوندمو با فریاد گفتم:

من ازت نمیتروسم راهیل

خودمم از صدای سرد و دورگم یخ زدم انگاری حنجرم رو عوض کرده باشن

بقیه با تعجب و همون ترس همیشگی که بخاطر تغییرم بود نگام میکردن

یه بخش از وجودم هی جیغ میکشید راهیل کدوم خریه اما بی فایده بود اون بخش سرد
حاکم شده برمن جوابشو نمیداد

:

اهای راهیل سلطان سنگ ها کدوم گوری رفتی پس؟؟

وبازهم سکوت نگاهی به بقیه کردم ودیدم همچین نگام میکنن که جن دیدن با پرخاش
گفتم:

چتووونه؟ آدم ندیدن؟ یا لا راه بیفتین باید اون جواهر و گیربیاریم

یکساعتی توی دالان های سنگی و سرد قدم میزدیم ومن کم کم حالت اصلی تودمو
پیدا کردم بچه ها فهمیدن و دورمو گرفتن اما من هیچ توصیفی نداشتم

میترسیدم بگم حس تسخیرشدن رو دارم .

تمام دیواره ها پراز سنگ و جواهر بود کل عمرمم اینجور میگشتم اون جواهر بین این ها نبود

راویار:

راستی راهیل کیه؟؟

شونه مو انداختم بالا و گفتم: من نمیدونم حتی اسمشو از کجا بلدشدم

بندیک با زور یکم بهم شیره ی درخت داد که شیرین بود و باعث یالا رفتن فشارم شد
وسط راه از خستگی نشستم روی زمینو مشتمو پرازخاک کردم و گفتم:

لعنت به تو. توچه سلطانی هستی که پدرمنو در آوردی نزاشتی برسیم میخواستی زنده
گورمون هم بکنی عجب پذیرایی کردی واقعا

هیچ اتفاقی نیفتاد و من میدونستم کل عمر باقی موندمونو زیر زمین چال شدیمو هیچ راه
فراری نداریم اشکام سر خورد روی گونه هام و بعد یهو.....

اشکام ثورتمو خیس میکردن که یهو گرد و خاک ریخت رومون وهمه به سرفه افتادیم
بادهن باز به دری نگاه میکردم که از بالا تا پایین بازشده بود و یه راه سروشویی به زیر زمین
داشت

وبعد همون صدای سنگی و مرموز شروع کرد به صحبت کردن

:

اه دخترجان اگر میخوای به حقیقت چیزی که دنبالش هستی برسی به تالار من بیا
ازسرجام یلندشدمو بقیه پشت سرم راه افتادن تا پامون رو گذاشتیم اونور در. در باصدای
محکمی بسته شد و راهمون با نور سنگ ها و جواهرات روشن شد
حدود یک ساعت طول کشید تابه یه تالار رسیدیم دیگه واقعا از سطح زمین خیلی خیلی
دور بودیم

راویار همش از حس بویاییش استفاده میکرد اما هیچ فایده ای نداشت
 ورودی تالار با جواهراتی تزیین شده بود که تاحالا تو عمرم ندیده بودم الماس های بزرگ و
 قطور که جای پله ازشون استفاده شده بود معرکه بود
 دهن همه اب افتاده بود خخخ جابه جا مثل علف هرز یا قوت و عقیق و این چیزا ریخته
 بود پس این بود ثروت زمین
 بی توجه به این چیزا وارد تالار شدمو دهنم بیشتر از قبل از هم دیگه باز شد
 تالار یه اتاقک گرد بود که دور تا دورش از بقیه ی سطح زمین جدا شده بود و عین یه جزیره
 ی کوچیک بود که منتها جای اینکه روی اب باشه روی مواد مذاب بود
 اب دهنمو قورت دادم وای ننه اگه بیفتیم توی این استخونمون هم سوخاری میشه
 همه با احتیاط و ترس و لرز وسط اتاق ایستادیم اما خبری از اون سلطان گرامی نشد
 کف زمین از فرط خستگی پهن شدمو چشم دوختم به ماده ی گداخته و داغ دور وبرم که
 عجیب زیبا میزد
 راویار همچین با ارنج کوبوند تو پهلوم که لوزلمعدم رفت توی کبدم
 :احمق جووو
 تا اومدم ادامه ی حرفمو بدم چشمم گرد شد پس بگو چرا منو زدا واسه خاطره دیدن این
 تز حوضچه ی اطرافمون که مرار ماده ی مذاب بود یه پیکر داشت تراشیده میشد
 باورم نمیشد هیکل یه مرد از جنس اتیش و سنگ مایع
 یه مرد قد بلند و چهارشونه پاشو از حوضچه گذاشت بیرون و جلوی رومون ایستاد
 انگاری گزاشته باشنش تو فریزر بدن اتیشی و مایعش داشت یخ میشد
 و بعد از حدود یک دقیقه اون هیکل قرمز رنگ تبدیل شد به یه مرد از جنس خاک از جنس
 شن
 دستای سنگیشو از هم باز کردو با یه لبخند به هویت گفت:

اه خوش امید عزیزانم

شجاعتمو جمع کردم یه قدم رفتم جلو یه کوچولو تعظیم کردم و گفتم: سپاس جناب سلطان
میتونم اسمتون رو بدونم؟

قهقهه ای سرداد که باعث شد حس کنم الانه که گوشم کر بشه بعدش یهو گفت:
تو چقد بانکمی دختر جون تو اون بالا به من گفتی از من نمترسی هاهایا نگو که بادیدنم
حرفت یادت رفته؟؟

اه پس این همون راهیل بود که من ندونسته صداش کردم صدامو صاف کردم و گفتم:
نه والو یادم نرفته منتها اون از خاطرات من نبود که یادم افتاد وگرنه اصلا شمارو
نمیشناختم

یا دندون قروچه کردو گفت: خیلی خب دخترجون فکر کنم بدونم چرا به این جا امدی من
بوی جادوی قوی تو رو حس مسکنم که کل این تالار رو برداشته اما من در غوض اون
چیزی ازت میخوام

بندیک سریع پیش دستی کردو گفت:

چه چیزی؟

باز یه لبخند مرگ اور تحویلم دادو گفت:

اون کوتوله های کریهی که هزاران ساله عین موش تو سوراخ قایم شدن گنجینه ی من رو
دزدیدن

دهنم همچین باز موند که نگو پس بگو چرا ایاهو میترسید دزدای کثیف

باحرص گفتم:

تقصیر خودمه دلم واسش سوخت پیرمرد نکبت نگو دزد تشریف داشتن

راهیل با یه لذت خاص به من نگاه میکرد انگاری خیلی خوشش میومد حرص میخورم هی
چندبار نزدیک بود از حرص بیفتم توی حوضچه ی داغ اطرافم که بندیک به دادم رسید اه
اصلا این چرا به من این همه توجهه میکنه؟؟

اون نکبت گرگک باید توجهه کنه که نمیکنه باحرص لگدی حواله ی یه سنگ بزرگ کردم که
دلم دود رفت و پهن زمین شدم

راهیل با یه لبخند موزی گفت:

دختر مریلینا چقدر بی اعصابی!!!

باخشم یه نگاه بهش کردم و گفتم: بعله که بی اعصابم کلید نصف این بدبختیا تو دستم بود و
به راحتی فرار کرد

راهیل:

خب تا دیر نشده برو دنبالش.

یاخدا اینم مخش فندقیه که لب برچیدمو گفتم:

تا کوهستان یک ماه ونیم راهه من چه جور برسم به اون کوتوله ی بامزه؟؟

راویار:

تازه برسیم هم اونا در رفتن خوش خیالینا

اه تو یکی اصلا بهتره نظر ندی اینو توی دلم گفتم.

یهو به سرم زد رنگ چشمامو عوض کنم پلکامو بستمو چشمامو نقره ای کردم خخخ خوفناک
شدم

با یه ناز شتری برگشتم سمت راهیل و گفتم:

نمیشه اون جواهر رو رد کنی بیاد؟

با تعجب نگاهشو قفل کرد توچشممو گفت:وای خیلی شبیه مادرت شدیا بااینکه یه روز خواستگارش بودم اما باید بگم نه تا اون گنجینه رو نیارید نمیشه

اه اینم خواستگار مامی بوده؟؟

هرچی چیزای عجیب غریبه سر راه متدر بیچارم سبز میشده
یه سکوت عجیبی همه رو فراگرفته بود و من واقعا مغزم داشت هنگ میکرد جناب راهیل به حرف اومدو گفت:
خب یه راه حل دارین

بندیک:چه راهی؟

راهیل:

من شما رو میبرم به ورودی کوهستان اما باقیش با خودتونه
:

واقعا چه جوری؟

راهیل:

شماها کارتون نباشه بردنتون با من همینجا استراحت کنید تا من برم و پیام

بعدهم خیلی عادی پشتشو کرد به ما و برگشت توی حوض

انگار از اول هم نبوده تبدیل به ماده ی مذاب شدو محو شد

حوضه اطرافمون سنگ بست و هوا خنک شد

اوف کولمو انداختم رو زمینو یکی زدم پس کله ی راویار همچین زدم که چسبیدا

اخماش رفت توهمو گفت: باز تو رگ دیونگیت گرفته؟؟

نه شلغم جان فقط خواستم بفهمی بیداری خخخخ

همچین نگام کرد که اب دهنم خشک شد رفتم و تکیه دادم به دیوارو یه خواب راحت رفتم

چشمامو که باز کردم بقیه هنوز خواب بودن کش و قوسی به بدنم دادمو یکم اب از بطری خوردم

حس کردم زیر پام داده داغ میشه وی ننه

سریع از جاپریدمو از دیوار فاصله گرفتم دوباره سنگ ها تبدیل به مایع شدن

هیكل راهیل بالا اومدو مثل دفعه ی قبل خشک شد

راهیل:

همراهاتو بلند کن رسیدین بقیش با خودتونه

یه تشکری کردم با لگد همه رو پروندم و از زیر زمین اومدیم بیرون...

باورم نمیشد سر چندساعت راه یک ماه ونیمه رو طی کرده باشم

راویار هم قیافش شده بود شبیه گرگ برق گرفته اون لگدی که من حواله ی شکمش کردم

فیله نفله میکرد

هی چشمش که به من می افتاد یه فحشیم میداد

پشت درختا قایم شدیم و شروع کردیم به نقشه کشیدن

نارین و ناردیس رو فرستادم که بدون دیده شدن از درهای پشتی وارد قلعه بشن

بندیک هم یه ارتباط سریع با گارژرون برقرار کردو راه رد یابی از طریق جادو رو سوال کرد

منم که با لذت نگاه تلاش تیمیشون میکردم خخخخ

مسئولیت گرفتن اون پیرمرد نکبت هم برعهده ی راویار بود بالاخره من هم باید یه استراحتی بکنم یانه!!!

بعد از چند ساعت بی خبری از نارین و ناردیس بندیک رد اون موجود دوپای ریزه رو گرفت و راویتر راهی شد

چنان با سرعت حرکت کرد که من ندیدمش راست و درست

نارین هم سرو کلش پیدا شد و گفت که هرون تمام ورودی و خروجی هارو بسته و منتظره علامت ما واسه حمله هست

بالاخره این دزدها باید تاوان پس بدن یانه!!!!

یه روز گذشت و من از گرمای بیرون کوهستان هلاک شدم تا بالاخره اقا گرگه کیسه به دست برگشت همچین هم سلانه سلانه قدم میزد که ادم دوست داشت خفه اش کنه با حرص رفتم جلو کیسه رو ازش گرفتم با دندون قروچه گفتم :

میمردی زودتر راه بری هلاک شدیم

یه نیشخندی زد که میخواستم فکشو بیارم پایین اما دوستای گلم مانع شدن

کیسه رو محکم زدم زمین که اخش در اومد

نارین سر کیسه رو باز کرد و بندیک بایه ورد سریع دست و پای ایاها رو بست

یه تیکه پر از غیب ظاهر کردم شروع کردم به قلقلک دادن ایاها چنان جیغایی میزد که دل سنگو اب میکرد

دست از کارم برداشتمو گفتم:

هاهاها فکر نمیکردی سر راهت سبز بشم؟

وحشیانه نگاهم کرد و گفت: نههه فکر میکردم همتون برین بدرک

راویار یه لبخند دخترکش حواله ایاهو کردوگفت:

دیدی حرفمو باور نمکردی پدرجان!!! من که گفتم معامله کردیم

یهو قیافش شد شبیه مرده تویگور وگفت:

مگه از جنازه ی من رد بشین تااون گنجینه رو بدمتون.

یه لبخند ملوس زدم بهشو گفتم:

نگران نباش از رو جنازتم رد میشم اما قبلش تو اب رودخونه تمیز میشورمت

یه خنده ای کردم و گفتم:

این به اون در که میخواستی مارو زنده به گور کنی

بایه ورد از زمین بلندش کردم و به نارین خبر دادم که به هرون علامت بده

اوف وقتی وارد کوه شدیم بلوایی بود

سربازا اکثرا زخمی شده بودن و چنتا کوتوله ی زمینی هم کشته شده بودن بقیه رو باطناب

بسته بودن و انداخته بودن تو سیاهچال

کل غارهارو گشته بودن اما از گنجینه خبری نبود

باز از طریق همون راه سرسره ای رفتم زیر زمین ایاهو روهم باخودم بردم

درسته حرف نمیزد و اعتراف نمکرد اما من میتونستم جواب سوالمو از توی چشماش بگیرم

وارد همون غار بزرگ شدم و همه جارو بررسی کردم نبود که نبود

کل سوراخ های غارو گشتم اما نبود

اتیش توی منقل دون توجهمو جلب کرد

واقعا تعجب داشت توی هیچ کدوم از غارها اتیش روشن نبود اما اینجا روشن بود
دستمو بردم سمت منقل که حس کردم رنگ ایا هو عوض شدو پیشونیش عرق کرد
پس بگو هرچی که باشه توی اینه یه وردمنقل و برداشتمو و بابشکن ایا هورو پشت سرم
بردم

از کوه زدم بیرونو دستمو کروم توی خاک اوف امیدوارم معما توی همین منقل باشه
چندین بار صدای راهیل کردم تا جواب داد
بالاخره اقا سراز توی خاک در آورد تمام کوتوله ها حتی هرون از ترس عقب رفتن
تعظیمی کردم و منقل روجلوی پاهاش گذاشتم بالذت نگاهی به اتیش توی منقل کردو اونو
بادست برداشت
انگشتای خاکیشو فرو کرد توی اتیشو یه تیکه سنگ براق رو کشید بیرون
با انگشت اشاره کرد به من دستمو بردم جلو تکه سنگو انداخت توی دستم
اوف

یک تکه سنگ سبز لجنی بود که برق میزد :

این چیه؟؟!!

راهیل با لبخند گفت:

این همون جواهریه که دنبالش حالا فهمیدی واسه چی میگفتم نمتونم الان بهت بدمش
خب این کدوم نماده؟

این سنگ یشم هست نماد آتش یکی از عناصر چهارگانه دنیا

وبعد جلوی چشم متعجب همه اتیش باقی مونده ی کف دستشو به تخته ی سینش
دقیقاجایی که محل قلب هست فشار داد

با چشمای گرد نگاهش کردم

اتیش توی بونش نفوذ کرد و اون بدن خاکی تبدیل به گوش شد

یه پسر قدبلند و بلوند جلوی روم ایستاده بود و باچشمای قهوه ایش با لذت نگاه اسمون میکرد بعد با یه لبخند گفت:

اوف مدت ها بود که زیر نور افتاب نبودم همش هم بخاطدگر اون کوتوله های دزد بود که فکر میکردن با دزدین قلب من میتونن نامیرا بشن

یه لبخند به خوشحالیش زدمو گفتم:

یه هدیه برات دارم آقای سلطان

راهیل:

خب هدیه چی هست حالا؟؟

با دست اشاره زدم به یکی از سربازا که تمام کوتوله ها رو به صف با طناب کشوندو آورد برق عصبانیت رو تو چشمای راهیل دیدم

نمیدونم چیکار کرد که زمین زیر پای زندانی ها خالی شدو یا جیغ افتادن توی گودال و بعد زمین بسته شد

راهیل با لبخند رو به هرون گفت:

اه پسر هروان نمیخوای منو به کوههستانت دعوت کنی؟؟!!

هرون یه لبخند زدو گفت:

حتما جناب راهیل

باز دوباره راهیل عین خل وعضا یه لبخند زدو گفت:

نه میخوام یکم بااین خانم جادوگر قدم بزnm البته به شرطی که چشماشو نقره ای کنه

اوف شدم شبیه لبوووووو

دوسه ساعتی زیر نور درخشان آفتاب حمام گرفتیم البته نه به اون صورتا
با کلی لباس کلفت اقای راهیل خانو بردم گشت وگذار من عرق میریختم اون از فواید افتاب
واسم توضیح میداد
دلم میخواست کلشو بکنم مردک خاکی اگه اون قلبش نبود الان زیر نور افتاب تبدیل به
مجسمه ی باستانی میشدا

خلاصه اقا بالاخره رضایت دادن و هرون به مناسب راهیل یه ضیافت راه انداخت
گله ی راویارهم سروکلشون پیدا شد و عین بچه کوچیکا ریختن دوره اقا گرگک
اه اه اون تارای چندشناک هم هی از سروکول راویار بالا میرفت و چرت و پرت میگفت یعنی
عقم گرفت ازش دختره ی سیریش

الفینا و گاورون هم اومدن سراغ جناب شاهزاده و باز مجدد به من گوشزد کردن که از
تمرین ها عقبم

ولی مگه مهمه؟ من تا همینجاشم خودم به این مقام رسیدم بدون هیچ معلمی والا
رنو هم همونجا پیش الف ها مونده بود تا تمریناتش تموم بشن

واسه ضیافت کلی به خودم رسیدم

یه لباس بلند مدل ماهی از حریر سرمه ای تن کردم موهامو بافتمو ساده انداختم روی
دوشم

یه ذره هم رژلب زدم اووونم واسه اولین بار خخخ والا راست میگما اخه من همش تو کوه
وبیابونم وقت این کارارو ندارم که

خلاصه از اتاق زدم بیرون و تارا خانم خرامان عین بوقلمون به سمت سالن میرفت
یه لباس نارنجی کوتاهم پوشیده بود واون لنگای لاغرشو به نمایش گذاشته بود

تنه ای حوالش کردم و رفتم توی سالن چشم عین توپ بولینگ گرد شدن اصلا باور نمکردم
صحنه ی جلوم درست باشه

راویار کنار بندیک ایستاده بود و هردو پچ پچ میکردنو میخندیدن اقا راویار یه تیپ اسپرت
محشر زده بود برخلاف ضیافت های قبل

بلوز استین بلند اسپورت خاکی رنگ شلوار کتون خاکی با کالج عجیب توچشم بود بااون
موهای کج و ماوجش

بندیک هم یک دست مشکی پوشیده بود که هارمونی خاصی با رنگ پوستش داشت یه
کروات قرمز تیره هم زده بود

خلاصه دوتا جیگر جلو روم بودن و من در انتخاب تردید داشتم خخخخ

تارا عین عنکبوت رفت چسبید به راویار باز ادای عق زدن در اوردم که اتفاقا راویار دیدو یه
نیشخند زد اومدم پشتمو بکنم بهش که تالایی پرت شدم تو بغل یه کی

سرمو بالا اوردمو نگاهم قفل نگاه راهیل شد اب دهنمو قورت دادم اومدم برم اونور که مچ
دستمو گرفت وگفت:

به عنوان مهمان اختصاصی به تو نیاز دارم واس راهنمایی

اه لعنتی نمیزاره برم پی کارما

برگشتمو دیدم اوف بندیک و راویار عین برج زهر مار دارن نگاهم میکنن

خخخخ خب عشقا حالا که فک میکنم میبینم یه دور رقص با راهیل اشکالی که نداره
داره؟؟؟؟!!!

اونشب من کلی راویار رو حرص دادم البته بندیک هم حرص میخورد وچندباری مجبورم کرد
برم بتمبرگم سرجام

منم که اصلا واسم مهم نبود اینا چرا این همه حرص میخورن والا یه دور رقص که این حرف هارو نداره که

خلاصه راویار وسایلشو جمع کردو خواست با گله اش یه سر به سمت شمال بره و نمیدونم جلسه ی چیچی بین قبایل گرگ ها دارن و راویارهم که در جریانید ارباب هست

بندیک هم مجبورشد همراه دوستای گلش والبته فسیل های محترم بره به سرزمینشون چون ملکه احضارش کرده

من هم که طبق معمول این چند روز استراحت رو باید بمونم و دل خانم نارین

که اوشون هم همش در حال دل و قلوه دادن به اقای هرون هستن

در نتیجه من بدبخت باید سرخودمو به کوه شناسی گرم کنم خخخ

دوروزی گذشته و حوصلم عجیب سر رفته امروز گله حرکت میکنه و شب هم بندیک میره واقعا دلم تنگ میشه واسه خل بازیامون

هیییی راهیل هم که اصلا پیداش نشد معلوم نیست کدوم زمین دره ای رفت

البته اونم امورات مهمی داره حالا که قلبشو پس گرفته تصمیم داشت کوتوله ها رو به کار بگیره تا شهرشو باسازی کنه

اوف ولی من بهش توصیه کردم اول یه دست با شامپو بشورتشون تا نتونن استتار کنن خخخ

کمانمو برداشتمو رفتم توی دشت سعی داشتم چنتا مرغابی شکار کنم که همین طور توی حال و هوای خودم بودم که یکی زد روی شونم

سه متر پریدم هوا و با ترس برگشتم که دیدم اااا نیک هست رفیق شفیق راویار

:

چته عامو ترسوندیم؟!!

یه لبخندی زد انگاری سیب زمینی وگفت:

هیچ راویار کارت داشت گفت بیام پیدات کنم.

اوووو نه بابا کی میره این همه راهو اقا بامن کار دارن بعد دستور میدن تشریف فرماهم بشم

کمانمو برداشتمو وخلاف جهت گله به سمت کوه رفتم که نیک گفت:

کجاااا راویار این طرفه

یه نگاهی بهش کردم و گفتم:

هرطرف که میخوات باشه به من چه .اون بامن کار داره نه من بااون پس خودش باید بیاد والا

رفتم توی کوهستان و سریع رفتم توی سوئیتم مثلا خودمو مشغول کردم به تمیز کردن شمشيرو برق انداختن نیزه

لامصب پیداش نشد هم حرصم گرفته بود هم فوضولیم گل کرده بود اما نمیومدش عوضی

یهو دیدم یه چیزی محکم خورد توی در سه متر پریدم هوا از ضربه ی وحشیانه مردک گرگی در از لولا در اومد

:

هوی وحشی چرا درو شکوندی،؟؟

همچین با عصبانیت زل زد بهم که یکم فقط یکما ترسیدم

راویار:

چرا وقتی میگمت بیا نمیای؟

:

واه خب معلومه تو کار داری من بلندشم بیام؟؟؟

با اخم یه نگاهم کردو گفت:

اخی نه بابا اون انگشتای بلورینت ترک میخورد یه وقت حالا که فکر میکنم میبینم اصلا پیشنهادم بدردت نمیخوره

با فوضولی هرچه تمام تر زل زدم بهشو گفتم:

اوم چه پیشنهادی؟

قشنگ فوضولی رو توی چشمام دید که بانیشخند گفت؛

نه دیگه پاهات درد میگیره

شمشیرمو یهو گرفتم جلو چشاش که باعث شد سه متر پیره عقب

راویار:

دخترکه احمق چیکار میکنی ببرش کنار

نوچ تا نگی نمیبرم. با تهدید جلو چشمش تکونش دادم که گفت:

خیلی خب روانی میخواستم بهت بگم توهم با ما بیا شمال

اووووه نه بابا اقا به من پیشنهاد مسافرت میدن ایولا

:

مگه جلستون محرمانه نیست؟؟!

هست خانم جادوگر اما یادت نرفته که توهم یکی از ماها هستی

وای خدا باورم نمیشه یه سفر با شکل گرگی اوف بی دردم بدون هیچ وسیله ای به سبک

غارنشین ها خخخخ

شمشیرمو غلاف کردم و سعی کردم ذوقمو پنهان کنم:

خیلی خب حالا چون اصرار داری این افتخارو بهت میدم

سریع پا گذاشتم به فرار....

اوف بسکه دویدم نفسم گرفت یهو ترمز کردم و ایستادم

راویار با صدای ذهنی گفت:

چرا وایسادی؟؟

با یه جیغ فرابنفش که تمام سلولای مغزشو تگون داد گفتم:

چرا!!!!؟؟؟؟؟؟!!!! چونکه پدرم در اومد بسکه دویدم بابا یه استراحتی چیزی باور کن تا شمال
چیز دیگه ای نمونده ها

راویار: خیلی خب یکم دیگه بیا اون پایین تر یه مشت درخت هست زیرشون استراحت
میکنیم

ای خدا باز منو بدبختو مجبور کرد بیشتر از توانم کار کنم بقیه بدناشون عادت داشت و اصلا
خم به ابرو مبارک نمی آوردن

فقط من بودم که هی نفس کم می اوردم

گرگ باشی اونوقت نفس کم بیاری اخر افتضاح بودنه اون دختره ی چندش تارا هی مدام
توی راه تنه میزد به من منم اعصابم خورد شد همچین لگد حوالش کردم که با مخ رفت تو
زمین اوفی

سه روز دیگه بیشتر تا شمال راه نداریم راویار یکم سرعتو کم کرده و توی راهمون قراره
بریم به یک شهر خلاصه خیلی حس آشنا بودن دارم به این اطراف یه حس خوب انگار
برگشتم به وطن

یک ساعتی پیاده روی کردیم که حس کردم واقعا اونجا رو میشناسم ازبقیه فاصله گرفتم و
رفتم به سمت جنگلهای اطراف شهر

بغض گلومو پر کرد وقتی صحنه ی جلوی روم رو دیدم کل عمرم اینجا بزرگ شدم توی این
کمپ یاد خنده هاوشوخی های مطخرم با آلتو وبقیه بچه ها افتادم

اوف کامرون سرپرست عزیزمون دلم واسش شده یه ذره

باحتیاط تغییرشکل دادم و از مرز تعیین کننده رد شدم یه حس مور مور بهم دست داد
پس هنوز مرزهای جادویی کامرون باطل نشده بودن

همه جاسوت وکور بود و کابین ها همه خالی دلم گرفت حتی از نبودن اون گاوارون های بی
ریخت که به زور غذای اضافی میدادن

یهو برگشتم افتادم تو بغل راویار از ترس سخته زدم:

نباید یه صدا بدی بفهمم دقیقا پشت سرمی؟؟

نخواستم خلوتتو بهم بزنم.

:

اه چه رمانتیک شدم یهو یاد اون دوران افتادم.

بعدم سریع اشک روی گونه هامو پاک کردم راویار دید اما نگاهشو ندزدید باز دوباره اشکام
شروع کردن به چکیدن سخت شد مهار کردنشون من دلم واسه اون خانواده ی پرجمعیت
تنگ شده بود واسه خل بازایامون

چشماموبستمو گذاشتم خاطراتم هجوم بیارن که حس کردم یه چیز نرم کشیده شد روی
صورتم آروم چشممو باز کردم که دیدم بعله راویار داره با سرانگشت اشکامو پاک میکنه

چه دستای نرمی هم داره.!!!

همین طور داشتم نگاه این کارش میکردم که یهو از جاکنده شدمو دیدم بغلم کرده سرم
میرسید به قفسه ی سینه اش

اروم سرمو گرفت تو بغلو گفت:

نبینم تا من هستم اینجوری اشک بریزیا

وای خدا یعنی چیزی خورده تومخش؟؟!! سعی کردم دهنمو ببندم و بزارم یکم حس خوب
وجودمو پرکنه باز دوباره دهنشو بتز کردو گفت:

منم ازاینجا خاطره دارما!!

واقعا چه خاطره ای؟؟!!

چشماشو بستویکم باخودش کلنچار رفت و گفت:

خاطره ی آشنا شدن بایه دختر سرتق اما عجیب دوست داشتنی

وای قلبم ایستاد .این منوووومیگههههه!!!!!!یعنی دوستم داره!!!!!!

دیگه واقعا قند داشت توی دلم آب میشد پیشونیمو برداشتم که یه جواب تپل بهش بدم که
اووووف یهو پرت شدم روی زمین واه از دلم بلند شد

راویار باخشم نگاه تارا میکرد:

مگه کوری؟؟؟

تارا که مشخص بود همه چیزو دیده هم از عصبانیت قرمز شده بود هم از ترس میلرزید
تارا:

کنترلمووو ..از.د.دست دادم

راویار:

اره نکه من گوشام مخملیه نفهمیدم چقدر ضایع کنترلتو ازدست دادی حالا هم برو پیش
بقیه تا تلافی کارتو نکردم

اوف نکبت زازور راهشو کج کردو رفت.

راویار کنارم زانو زدو خاکای لباسمو تکوندو گفت:

چیشدی تو؟؟؟؟

منم عین شتر چشامو خمار کردمو گفتم:هیچ دختر دوست داشتتیت له ولورده شد

یه پس کله ای بهم زدوگفت:پرو نشو دیگه

نیشمو بستم ویه نفس عمیق کشیدمو از جا بلندشدم که باز دیدم اقا اخم کرده

:

چته باز؟؟؟؟

راویار:خوشم نمیاد هی بااین شاهزاده بندیک و اون سلطان راخیل واینا گرم میگیریا

والا نیومده پسرخاله شدیا اونم راخیل نیست راهیله

چشاشوگرد کرد که یه زبونک انداختمو در رفتم.والا هنوز نیومده میخواد منو محدود کنه

خخخ

امروز رسیدیم به کوه های شمالی هوا عجیب سرده وماتمام مدت درشکل گرگی خودمون
هستیم تا گرم بمونیم اونقدری گرگ اینجا جمع شده که من تاحالا ندیده بودم حتی توی راز
بقا

حتی گرگ هایی که نمیتونن تغییر شکل هم بدن اینجا جمع شدن وازبقیه دستور میگیرن

راویارو که اصلا نمیشه دید به هرحال اون اربابه و تمام این جلسه ها رو باید سروسامون بده

منم به همه معرفی شدم و همچین با احترام بهم نگاه میکنن انگاری ملکه الیزابتو دیدن خخخ

تایک هفته گرگ ها فستیوال دارن و قراره واسه جنگ با ارو یه گردان تشکیل بدن

منم که اطلاعاتم درزمینه ی اون مردک از همه بیشتره

پس خیلی به دردبخور شناخته شدم

تویه غار بسته شدم به دیوار و یه تکه پارچه توی دهنمه هرچی جیغ میکشم بی فایدهست تموم تنم جای زخم وناخنه

پلکام داره روی هم بسته میشه که یه چیزی میشنه روی شونه ام

جیغم توی پارچه خفه میشه

بازم این حشره لعنت نههههه .سه کرم کوچیک و سیاه گوشتمو میکنه و من جیغ میزنم آخرین پلکو میزنمو کرم رفته توی گوشت شونم زوزم به هوا میره

خوابم میبره اما با ریخته شون اب یخ از جا میپریم چشمامو گنگ میدوزم به روبه روم

انگاری یه آینه گذاشتن روبه روم خودمو توش میبینم اما سالم بایه اخم روپیشونی میام نزدیک خودم یعنی آینه میاد جلو؟؟؟؟

دست میکشه رو صورتم نههههه این واقعه این من نیستم پس کیههه؟؟

جای زخم ها ذوق ذوق میکنه و بیهوش میشم.....

عشقا فردا به نظر سنجی درمورد رمان من توی گروه ندیسندگان آنلاین هست خوشحال
میشم بیاین و نظرتون رو بگید لینک گروه هم اقای غلامی توی برنامه گذاشتن

باسر درد از خواب پریدم

هیچی یادم نمیومد یخ زدم از سرما خیره شدم به عنکبوتای کوچیک و سیاه روی دیوار که
تندتند تکون میخوردن

خاطرات مبهم به ذهنم هجوم میاوردن

خواب بودم یا بیدار رونمیدونم اما من اون زجر و درد رو با تن و بدنم حس کردم

جیغ های خفمو واوون کرم چندشناک که توی بدن تونل میزد

باز لرز گرفتم از یاد اوری اون خاطرات چشمامو با درد بستم

خدایا کی این کابوس تموم میشه؟؟!!

من زجر میکشم از دیدن این همه درد که به ادم خودخواه و عوضی باعث همشونه

همینجور تو حالا وهوای خودم بودم که حس کردم بدنم گرم شدو کم کم به خواب رفتم

وبازهمون تصویرها جلوم جون گرفت با درد بیشتر اونقدر زیاد که جیغ زدمو تنم به رعشه
افتاد

همه جا سیاه شد

نمیدونم چندروزه چندماهه که خوابم با بی حسی چشمامو باز کردم

چقدر اینجا شناخت انگاری هزارساله پیش اینجا بودم

نگاهم قفل دوتاچشم سیاه میشه یه پسر بلندقدو چهارشونه با چشمای کشیده مشکی
عجیب شبیه نیکولاسه

باصدایی که از ته چاه میومد گفتم: نیکولاس خودتی؟؟!

بایه حالت عجیب غریبی زد پس کلموگفت:

اه رامونا مرض چندروزه کپیدی منو نصف عمرکردی حالا بیدارشدی به من میگی
نیکولاس!!!

اخمام توی هم رفت چقدر این پسری ادبه وبی نزاکته بلدنیست با بزرگتر از خودش درست
رفتارکنه

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

شماچقد بی نزاکتی معلومه نمیتونی نیکولاس باشی چون اخلاقت خیلی زشته بعدهم من
رامونا نیستم پسر جان

بابهت به من خیره شد و گفتم:

عقلتوکه ازدست ندادی دختر دادی؟

وا یکاری میکنه همینجا بایه طلسم از هستی ساقطش کنما بی نزاکت

بی توجه به قیافه ی فلاکت زدش گفتم:

ما کجا هستیم؟؟

فستیوال گرگ ها.

اه پس حتما نیکولاس و دیاگو هم هستن نه؟؟؟!

بایه حال غریبی بهم نگاه کرد و گفت: اونا قرن هاست که مردن نیکولاس پدر بزرگ من و
دیاگو پدر منه

واه حالا نوبت من بود که بابهت بهش خیره بشم یا این حالش بده یا من

اما نه صبر کن به من گفت رامونا اسم اشناییه خیلی اشنا!!!

ازجا بلندشدو داشت میرفت به سمت ورودی غارکه گفتم:

رامونا کیه؟؟؟

سرشو انداخت پایینوگفت:معلومه که توهستی اما یه مرگت شده دختر بانو مریلینا

قلبم ایستاد.

قلبم ایستاد از شنیدن حرفش.

دختربانو مریلینا؟؟؟!مریلینا؟؟؟!حتما اشتباه شنیدم.

دستامو گذاشتم روی سرمو محکم فشار دادم خدایا دیونه شدم رفت

یکم فکرکردم بعداز اون انفجار دیگه هیچ چیزی یادم نمیاد چرا

بعداز کشتن ارو چرا هیچیزی به مغزم نمیرسه

نکنه من واقعا رامونا هستم؟

بچه هام من اونارو طلسم محافظت کردم تا زمان موعد دنیا نیان

پس این پسرچی میگه؟؟دختر دارم من؟؟

نکنه طلسم باطل شده باشه درخطر باشن

با بیچارگی نشستم سرجام که باز همون پسر وارد شدو بایه حالت غریبی زل زد بهم انگار

داشت دنیال گمشدش میگشت اروم گفت:

جلسه داره شروع میشه لطف کن و دست از بازی بردارو تغییر شکل بده

با گنگی زل زدم بهش وگفتم:

کدوم بازی؟؟تغییرشکل چی؟؟

باز قرمزشداما خودشو کنترل کردو گفت:تو رامونایی دیگه!!

خیلی اروم گفتم: نه من رامونا نیستم پسر جان به قول خودت اون دخترمه.

با تحکم زل زدم توی چشماش بهت توی چشماش موج میزد مشخص بود فکرمیکنه من دیونه شدم با تته پته اب دهنشو قورت دادو گفت:

آخرین چیزی که یادت میادومیگی ؟

چشماموبستموگفتم: آخرین چیزی که یادم میاد انفجاربزرگ و کشته شدن ارو بود وبعد از اون رها شدن توی دریاچه ی لته و فراموشی کامل

باترس برگشتم نگاهش کردم یادم اومد خدایا من مر..م. مرده بودم این حقیقت داشت من قرن ها توی اون رودخانه زندانی بودم وهیچ چیز یادم نمیومد جز یه مرد بلندقد و هراس انگیز که همیشه یه شل سیاه روی شونه هاش بود و توی چشماش مرگ رو فریاد میزد هادس خدای مردگان

رو به اون پسر ناشناس گفتم: اوون ..ا. اوون هادس بدترکیب هرروز منو شکنجه میداد واسه موهبتی که من هیچ وقت از داشتنش خوشحال نبودم

باکنجکاوی گفت :کدوم موهبتتون بانو؟

اه پس باور کرد که من اون دختری که میگه نیستم باز خیره شدم به آسمون شب وگفتم:

موهبت برگشت ازمرگ اون همیشه دوست داشت وقتی من بمیرم روحم رو تصاحب کنه اما نمی تونست یعنی خودمم نمیخواستم اما برمینگشتم واین واقعا زجراور بود اما اون مرد هرروز زجرم میداد. اه

بازهم چشماش حالت گنگی گرفتو گفت:

بانو تاچند روز پیش این جسم ماله رامونا بود ومن واقعا نگرانشم اگه شما اینجااید پس اون کجاست؟؟ن. نکنه پیش خدای مردگان باشه؟

اه خدای من بدبختی پشت بدبختی جسم دخترم در دست منه حالا باید برگردم به اون پایین .

اسمت چیه؟

راویار هستم ارباب گرگ ها و پایین اورنده ی ماه

اه پس پسر دیاگو اینه گفتم چقدر شبیه هستن به اندازه ی خودش هم فکرمیکنم باهوش باشه.

راویار بایه حالت سوالی زل زد بهم و گفت:

فوضولی نباشه اما حداقل یه کمکی به ما بکنید تا اینجا هستین!!

:

چه کمکی از من برمیاد؟؟

نگاهی بهم کردو گفت:بگین جواهر گردنبندتون کجاست

باگنگی زل زدم بهش و گفتم:

من قرن هاپیش ازش استفاده کردم تا ارو رو نابود کنم خوب میدونم کجا هست اما نمیتونم بگم چون اون قدرت هاش از من هم بیشتره و دیگه نیازه استفاده ازش نیست

راویار:

اما نیازه چون ارو برگشته.

سعی کردم غش نکنم چون اگر اون جانور درنده برگشته باشه من نابودم نه تنها من بلکه بچه هام

:خیلی خب ارباب جوان کمکت میکنم البته بعداز تمام شدن جلسه های هرسالتون.

بارخوت از جابلندشدمو گفتم:من رامونا نیستم نمیتونم شرکت کنم نزار کسی بفهمه من برگشتم مطمئنن اون مرد همه جا جاسوس داره فقط بگو من حالم بده ونزار کسی وارد بشه یه کاسه آب هم برای من بیار

باید با الف ها تماس برقرارکنم اون ها تنها معتمد های من هستن و بعدازاون به چنتا اژدها نیاز داریم واسه پیداکردن جواهرات

وایساده بود زل زده بودبه من که گفتم:برو دیگه آب فراموش نشه
بالاخره راویار یه ظرف اب جلوی روم گذاشت.

دوتا ازون گرگ های عادی رو مامور محافظت از ورودی غار کردو خودش به فستیوال برگشت

من بارها به این جلسات رفته بودم و با وجود جادوی قویم تونستم که حرف هاشونو ترجمه کنم اما الان واقعا زمان کمی دارم

برای نجات جون دختری که از روح خودمه

اگر دست ارو به روح اون برسه همونجور که به من رسید اون نابود میشه بدتر از مرگ عوض شدن شخصیت ادم هاست!!!!

کاسه رو جلوی روم گذاشتم و به صورت خودم توی اب زل زدم اون پسر حق داشت این جسم اصلا شبیه جسم من نبود البته به غیر از نقره ای چشماش و اون موهای دو رنگ این چشم تلفیقی از انسان والف بود پس دخترم در جشن خون هم شرکت کرده اه .

چشم‌امو بستم و نفسم رو تو ی اب فوت کردم و آرام زمزمه کردم:

وصل کن مرا به آن الف مو کمند قدبلند که تمام سرزمین بوکارنا زیر دستانش است
منتظر موندم اه خدای من قرن ها از زمانی که من سزار رو میشناختم گذشته حتی نمیدونم
زندست یا مرده

بالاخره تصویر سطح اب رو پوشوند اما فرق داشت با سزار چون یه زن به من نگاه میگرد
اونم با تعجب و بعد با تحکم گفت:

اه بانو رامونا واقعا چقدر از دستورم پیروی کردی و برای ادامه ی آموزش هات برگشتی
دختر جان

به خودم مسلط شدم و با لبخند گفتم:

سلام بانو (حدط زدم مقام مهمی رو داره) اما من رامونا نیستم.

با حالت غریبی زل زد تو ی چشم‌ام و گفت:

نکنه تو یکی از روح های دست آموز جناب ارو هستی؟؟

اه عجب مزخرفی رو به زبان آورد اما حق داره بترسه خودمو کنترل کردم و گفتم:

نه بانو من مریلینا هستم.

باشنیدن حرفم انگاری که جن دیده باشه دست روی دهانش گذاشت و گفت:

رامونا تو ملکه ی یه کشور رو به تمسخر گرفتی؟!!

پس این همون دختر کوچولی شیطونه دختر سزار با لبخند گفتم:

نادیا میدونی چندقرن از من کوچک تری؟ برای چه چیزی باید تو رو بازی بدم ملکه؟ یادت رفته بهترین هدیه ی تولدت اون گردن آویز سخن گو رو من به تو هدیه دادم؟؟

کم کم حرفامو درک کرد این موضوع رو هیچ کس نمیدونست جز من و نادیا و سزار.

نادیا بدون اون گردنبند قادر به صحبت نیست و یکجورایی لاله

با یه احترام خاص گفت:

اما این ممکن نیست بانو

لبخندی زدمو گفتم: ارو خواست روح منو به چنگ بیاره اما آزادم کرد این ها مهم نیست نادیا من بالاخره باید برگردم پیش خدای مردگان مهن راموناست که سریع تر قبل از رسیدن دست ارو بهش باید پیداش کنم

ازش خواستم که درب اصلی که منتهی میشه به دنیای زیرین رو برای من پیداکنه و قبل از رفتنم تنها کاری که میتونم انجام بدم پیدا کردن فقط یک جواهره چون وقتی ندارم

و اون بدترین قسما ماجراست که مطمئنم اگر بقیه برن زنده بر نمیگردن

تماس رو قطع کردم و چشمامو بستم بدنم گرم و گرم ترشد

حس کسی رو داشتم که توی سیاهچال زنجیر شده باشه

چشمم به روح یخ زده ی دخترم افتاد به سمتش پرواز کردم اما بی فایده بود

صدای هادس توی گوش هام پیچید

اه اه باز هم فرار اون هم بعد از قرن ها بانوی بیچاره متاسفانه دختر کوچولوت گروگان من هست و اگر بر نگردی اونو به تارتاروس میفرستم

با میخ چشمامو باز کردم

سطح اب توی کاسه تکون میخورد اروم سرمو به سمت کاسه بردم

مردک چشمام گشاد شد و نگاهم قفل نگاه مرد روبه رو شد با لذت هرچه تمام تر گفت:

سلاممم

من همونجا قلب تهی کردم ازدیدن ارو بعداز این همه وقت

نه خدا

باترس چشم دوختم به کاسه ی آب.

امکان نداره بتونه من و پیدا کنه اونم از مرز بین دنیاها

بایه لبخندخاص گفت:

چه طوری بانو؟هنوز هم زرنگیا بعداز قرن ها مرگ نتونستم روحتو تسخیرکنم اما شاید

بتونیم معامله کنیم!!!!

دندونامو روی هم ساییدم و با خشم گفتم:

من و تو معامله کنیم؟هه اونم بعداز یه عمر جنگ و خون ریزی که تو راه انداختی.

باز یه لبخند اعصاب خورد کن تحویل داد و گفت:

شماها همه فراموش کارید حتی تو عزیزم چون من اسلحه ای دارم که حتی فکرش رو هم نمیکنید.

بازم مثل همون قدیم درحال دروغ گفتن و ترسوندن من بود باخشم بهش گفتم:

تو واون اسلحه ات برید به جهنم هردوتاتون.

اومدم اب رو بریزم دور که باز گفت:

اه حتما اما قبل از رفتن یادم بیار تا روح رامونای عزیزت رو هم باخودم به قعر تارتاروس

ببرم.

خونم به جوش اومد از این حرفش اروی پست و نامرد بعد از این همه جنگ بعد از اون همه فلاکتی که به راه انداخت باز هم دست بردار نبود که نبود

سعی کردم به خودم مسلط باشم کاسه ی اب رو برداشتم و باتمام توان کوبوندم به دیوار تصویر ارو هزارتکه شدو قلب من از حرکت

ایستاد.

باز یاد گذشته ها افتادم آینده ای که مردم قبیله ی من و باقی مردم قبایل میتونستن داشته باشن و ارو فقط بخاطر خودخواهی خودش همه رو نابود کرد

حتی من و که عشقش بودم.!!!

کت پوستی که پسر دیاکو برام گذاشته بود رو تن کردم و از در زدم بیرون

من جسم رامونارو داشتم و خاصیت الفیش رو درسته باقیه چیزهایی که بهش رسیده بود روحی بود اما این موهبت اخر که نادیا یاهر الفی بهش بخشیده بود الان بدرد بخور بود

از کوه پایین رفتم یه ورد محافظ خوندم تا هوای اطرافم بیشترسرد نشه

با جادو صدای ذهنمو بالا بردم و به راویار خبر رسوندم که من رفتم

بعدم دیوار ذهنی رو ساختم تا کسی مزاحمم نشه.

دوروزه توی راه هستم از هیچ کس و هیچ چیز خبر ندارم همه ی دنیا تغییر کرده و برای من باستانی مثل یه دنیای دیگست

چیزایی رو میبینم که هیچوقت توی عمرم ندیدم برای همین از راه جنگل میرم

جنگل همیشه با من مهربون بوده هم خودش هم حیواناتش

بیشتر حیوانات کمکم کردن تا راه کوهستان ازدها رو پیدا کنم

ده روزه رسیدم به کوهستان گارژرون هنوز هم یه سواره اما پیر
من نمیدونم این رامونا چه بر سر این ها آورده که هیچ کدومشون قبولش ندارن
با کلی بدبختی و یادآوری خاطرات بالاخره قبول کردن که بنده مریلینا هستم
من واسه برگشت به زادگاهم فقط میتونم از اژدها ها کمک بگیرم البته از یه جایی به بعد

یه اژدهای سیاه به اسم مورگان مدام اطرافم میچرخید
نمیدونستم چی بهش بگم اما مشخص بود با رامونا دوست بوده اخر سر هم واسش توضیح
دادم که من رامونا نیستم بلکه مادرشم

خلاصه سرتون رو درد نیارم با کلی زحمت تونستم سه تا اژدها رو راضی کنن که همراهم
بیان
مورگان که زودتر از همه قبول کرد لوکاهم که با گارژرون همراه شد ویه اژدهای جوان ماده
که بیش از حد شجاع میزد
بعد از قرن ها میخواستم برای کمک به دخترم به سرزمینی برم که حتی از نزدیکش هم رد
نشده بودم

بارها نادیا تماس گرفت و ازمن خواست که با چند نفر اضافی به اونجا برم
اما من قبول نکردم به هرحال ارو هنوز وجود خارجی نداشت و من هم اونقدر ترسو نبودم
که نرم

وسایلم رو آماده کردم و با گارژرون تا مرز زمینی قرار گذاشتم

خودمم رفتم تا مهمون راهیل شم

به هرحال رسیدن به اونجا با راهیل اسون تره برای منی که هیچ چیزی از زنگی مدرن نمیدونم

باکلی گشتن توی بیابونای هاروک بالاخره تکه سنگ اشنارو پیدا کردم
دنيا باهمه ی مدرن شدنش نتونسته بود روی طبیعت کبیر اثر بزاره
چهارزانو نشستم طبق رسم قدیم چهار بار کنار سنگ مشت کوبیدم
چشمامو بستم و شمردم به ده نرسیده راهیل از زیر خاک اومد بیرون باتعجب نگاهم کرد و گفت :

تویی دختر؟ فکر میکردم آشنای قدیمیمه!!!!

چشمامو بستم خوب یادمه راهیل دلش گیر رنگ نقره ای چشمام شده بود اروم چشمامو باز کردم و زل زدم بهش با لبخند نگاهم کرد و گفت:

اااا خوب یاد گرفتی من از این رنگ خوش میادا.

پس به رامونا هم گفته بود که ازاین رنگ خووش میادبالبخت بهش گفتم:

خب بعله تو به رامونا گفتی اما من خودم میدونم.

بازاینم تعجب کرد سعی کردم مختصرومغید ماجرا رو براش تعریف کنم باور نمیکرد با کلی برهان و دلیل و خاطرات بالاخره قبول کرد

همچین منو بغل کرد و فشار داد که آب لمبو شدم

بعدش هم منو به قصر زیر زمینیش برد

کوتوله های سنگی مثل قبل درحال تلاش بودن و راهیل واقعا ترسناک میشد در برخورد باهاشون

سه روز گذشت و چیزی تا رسیدن به مرز زمینی نمود راهیل نمیتونست منو ببره اونور مرز چون اونجا پراز مرگ و جادوی سیاه بود

فقط خودم و اژدها ها میتونستیم وارد بشیم چون اژدها ها نیروی جادوی من رو با کمی طلسم که ساخته شده از خون من بود رو داشتن و صدای زجه ی مردم قبیله نمیتونست اون ها رو

به خلسه ببره

بالاخره رسیدیم.

راهیل رو راضی کردم که همونجا بمونه اژدها ها از آسمون فرود اومدن و گارژرون پیش راهیل موند.

سوار لوکا شدم و چشمامو بستم آروم شعر قدیمی رو زیر لب خوندم

سلام بر این دشت کهن

سلام براین مثلث کهن که خراب شد به دست اهرمن

مردمه من .مردمه من آرام بخوابید بر گور خود

مردم پرشور ونشاط آرام بخوابید

تا روز انتقام.

اشکام سر خورد روی گونه هام من به چشم کشته شدن مردم رو دیدم من به چشم قطعه قطعه شدن بچه ها رو توسط ارو و قبیله اش دیدم.

از مرز که رد شدم حس خفگی بهم دست دادهای این طرف بعد از گذشت قرن ها و قرن ها هنوز بوی مرگ میداد هنوز بوی خیانت پوست و گوشت رو میداد

جیغ های پی در پی داشت باعث کر شدنم میشد با یه ورد قوی گوش هامو بستم و از لوکا خواستم که با نیروی ذهن صحبت کنه

سعی داشت حواس من و پرت کنه اما نمیشد تمام گذشته جلوی چشمم رژه میرفت جادوی سیاه از هرطرف میخواست به قلبم هجوم بیاورد

ومن با تمام وجود از قلب دخترکم محافظت میکردم بالاخره به محل مورد نظر رسیدم لوکا اروم بالهاشو بست و روی زمین نشست پیاده شدم

همینجا بود که آخرین نبرد ما اتفاق افتاد دقیقا همینجا بود که تونستم ارو رو خلع سلاح کنم و خودمو بدم به دست دریاچه ی لته

هنوز جای نبرد های قبلی بر جامونده بود این قسمت از زمین جوری توسط جادو احاطه شده بود که هیچ انسانی نتونه واردش بشه

اروم روی زمین خم شدم دستمو توی خاک فرو کردم

شروع کردم به صدا زدن:

یمن خوش رنگ من کجایی عنصر زندگانی جهان کجایی؟

یه چیز گرد خزید کف دستم دستمو بالا اوردم و باذوق به سنگ یمن عنصر خاک نگاه کردم

این عنصر برگشته بود به زادگاه من میدونست دلم کجا گیره از سرجام بلندشدم یه صدای خنده فضا رو پر کرد

صدای عجیب آشنا و فراموش نشدنی آدرنالین خونم زیاد شد و باسرعت برگشتم اما هیچ کس نبود

صدای قهقهه اوج گرفت سریع ترازقبل برگشتمو نفسم قطع شد

باورم نمیشه چه طوری برگشته!!! نه این یه خوابه این یه خوابه

محکم زدم توی صورت خودم اما بی فایده بود

:

توجه طور برگشتی؟!..این امکان ندا..ره!!!

تصویر ارو داشت بهم نزدیک ترمیشد باخباثت گفت:

هیچ کاری برای من نشد نداره بانو هاهاها.

خنده هاش روی اعصابم بود با دقت خیره شدم بهش هنوز نتونسته بعد انسانیشو بسازه
اما یجوری تونسته تصویرشو بسازه این غیرممکنه

زل زدم بهش و گفتم:پس واقعا یه اسلحه داری نههه!!!اخره تو اگر خودتو هم بکشی
نمیتونی برگردی تو از یه موش کثیف هم ناتوان تری

باخشم بهم زل زد دست کردم و از روی زمین سنگ برداشتمو با لذت پرت کردم سمت
تصویر وبعد هیچی اونجا نبودود!!!

پس اون واقعا یه اسلحه داره باید هرچی زودتر رامونا رو برگردونم.

سنگو توی جیبم انداختم و سریع سوار لوکا شدم.اژدها ها از دیدن تصویر ارو به شدت
ترسیده بودن درسته که تا حالا ندیده بودنش اما ذات کثیفش خوب قابل شناسایی بود حتی
اگر فقط یک تصویر بود.

لوکارو تحویل گارژرون دادم و ازش خواستم هرچه سریع تر به سرزمینش بره و ببینه که ایا
روهنون الدا گردنبند رو ساخته یانه

اژدها و گارژرون سریع راه افتادن.

خودم هم با راهیل راهی کوهستان شدم

باید سنگ یمن رو تحویل هرون میدادم و با یه قسم باستانی مجبورش میکردم به وفاداری همیشه جوری که ارو نتونه تسخیرش کنه

راهیل تمام اتفاقاتی که در نبودم افتاده بود رو گزارش داد.

پس اون کوتوله ها یکبار به راهیل خیانت کرده بودن حالا دلیل بدرفتاری هاشو فهمیدم.

بالاخره به ورودی غار رسیدم از راه پله خاکی گذشتم و به سزح زمین رسیدم خبر به همه رسیده بود که روح رامونا به دست هادس افتاده

خیلی ها با ترس نگاه میکردن و خیلیا با بهت این اصلا مهم نبود از دروازه وارد شدم که دستم کشیده شد و چشم تو چشم یه الف جوان اما مودب شدم

باسو ظن نگاهم کردو گفت:

رامونا؟؟

لابد اینم عاشق کشته ی اون اتیش پارست با یه اخم نگاهش کردم و گفتم:

نه رامونا هنوز پیسه هادسه و اگر برای تو ارزشی داره بهتره دستمو ول کنی تا هرچه سریع تر مقدمات سفر به دنیای زیرین رو فراهم کنم

با اخم دستمو ول کردو عقب گرد کرد.

بالاخره هرون نواده ی هامون رو ملاقت کردم سنگ رو به دستش دادم و اون قسم رو به زبان باستانی خورد خیالم راحت شد

وسایل رامونا رو توی کوله اش ریختم شمشیر و کمانش رو برداشتم

مطمئنن وقتی به جسمش برگرده به همه ی این ها نیاز داره

از کوه که بیرون زدم با چهره ی جدی راویار و اون الف جوان روبه روشدم

:

چیزی شده اقایون؟؟

راویار بایه خشم خاص گفت: میدونم که توقوی ترین جادوگر دنیایی اما اون جسم تونیست و من هم حاضر نیستم بزارم دیگه تنها جایی بری چون رامونا بدنش رو سالم لازم داره

الف هم بایه همراهی خاصی به اون پسر نگاه میکرد پوفی کردم چاره ای نداشتم
رامونا برای برگشت از اون جهان نیاز به همراه داشت وگرنه هادس عمرا بزاره کسی بیرون
بیاد

:خیلی خب راه بیفتین و قتمون کمه باید ورودی رو پیداکنیم.

راهیل منتظر بود غم توی چشمش داد میزد اما من هیچ چاره ای نداشتم خدای مرگ ازمن
یه آتو داشت و اون دخترم بود

راهیل مارو به اونور جنگل های سیاه برد و ورودی اصلی رو نشونمون داد آب دهنم و
قودت دادم و یه سلام به جهنم ابدیم کردم.

راویار با قدرت ذاتیش سنگ ورودی رو جابه حاکرد و من برای همیسه با دنیا خداحافظی
کردم و وارد تونل شدم....

وارد تونل شدم اوک دو تاهم پشت سرم ت اومدن و راویار سنگو سرجاش برگردوند تونل
سرد و نمناکی بود.

ترس افتاد توی دلم من تا حالا فقط صدای هادس رو شنیده بودم

خودش رو ملاقات نکرده بودم.

کم کم هوای اطرافمون سرد شد هر لحظه فکر میکردم وارد یه فریزر پراز یخ شدم.

تقریبا چند کیلومتری رو توی تاریکی راه رفتیم و من با کمک جادو فانوش ساختم تا به یه
دریاچه رسیدیم

اب دریاچه کدر بود و حالت شیشه ای داشت یه قایق چوبی قدیمی هم روی اب تکنون تکنون میخورد.

هیچ کسی اطراف قایق نبود راویار ابرویی بالا انداخت و گفت:

اینجا فکر میکنم باید یه نگهبانی داشته باشه جالبه.

بعدبا احتیاط به سمت قایق رفت. تا دستشو گذاشت روی قایق یه مرد از ناکجا ظاهرشدو راویار به شدت به عقب پرت شد و مخکم به دیوار تونل برخورد کرد

اهش در اومد بیچاره، بندیک با سرعت به کمکش رفت.

چشم دوختم به مرد روبه روم یه مرد قدبلند باموهای مشکی سفید چشمانی ریز و نافذ حتی به ما نگاه هم نمیکرد

گلمو صاف کردم وگفتم:

جناب شارون ما میخوایم از این رودخانه رد بشیم.

بااندوه نگاهی بهم کردو گفت:

شماها عقل ندارین؟ تنها کسانی رد میشن که مرده باشن.

بندیک با خونسردی گفت: خب توفرض کن ما مرده هستیم برای تو چه فرقی میکنه؟؟!!

شارون حتی به روی خودش هم نیاورد انگار نه انگار که شنیده باشه.

راویار لنگ لنگوم کنارم اومدو گفت:یعنی شما دوتا بااین عمر چهارتا کتاب مطالعه نکردین؟ باید بهش سکه بدیم تا ما رو ببره

بندیک:

خب ماکه سکه ای نداریم.

راویار کوله ی رامونا رو از من گرفت و گفت: این اتیش پاره همیشه مجهزه بزار گاه کنم. تمام جیب های کوله رو گشت و بالاخره چنتا سکه پیدا کرد سه تاشو و کف دست شارون گذاشت.

بالاخره قفل دهن شارون ازهم باز شد و گفت:

ااه زندگان عزیز به رفتنون مطمئن هستید؟؟ هیچکس از اونجا نمیتونه برگرده.

راویار با غرغر گفت:

البته به جز هرکول و اورفئوس.

اون ها استثنا بودن فرزندم.

راویار دستاشو بهم فشرد و دیگه هیچ چیزی نگفت.

توی قایق کنار هم نشستیم و شلرون پاروی کثیف و کهنه اش رو وارد اب کرد و باچشماش هشدار داد که به سطح استیکس نزدیک نشیم.

سطح اب رودخانه کرد و سیاه میزد و تصویر روح های شناور زیرش مثل یه رویا بود.

روبه شارون گفتم:

چرا این ها زندانی هستن؟؟

بالحن سردی گفت: چون کرایه نداشتن مردمان فقیر و بیچاره گاه بی کس و کار که هیچ سکه ای ندارن و خودسرانه پا روی عرشه ی قایق من میگذرانند و اونوقت قایق غیب میشه و اون ها به اعماق استیکس سقوط میکنن رودخانه ی نفرت

راویار با کنجکاوی سرشو به سطح رودخانه نزدیک کرده بود و زل زده بود به صورت مرده هایی که بی صدا جیغ میکشیدن و دستشون رو از سطح اب خارج میکردن.

شارون با جدیت گفت:

مواظب باش جوان اون ها برخلاف ظاهرشون اصلا مظلوم ومهربون نیستن کافیه دستشون به دست بگیره اونوقت به ابدیت میپیوندى

حالم داشت بد میشد چشمامو بستم و سعی کردم کمی ریلکس کنم بالاخره شارون جلوی یه جاده که به یه قصر سیاه رنگ منتهی میشد ایستاد. با دست اشاره کرد که پیاده بشیم و بایه لبخندخیلی اغواگرانه گفت:

امیدوارم بازهم ببینمتون البته زنده.

خیلی ریلکس سرقایق رو کج کرد و برگشت عین سه تفنگدار به سمت قصرسیاه رنگ حرکت کردیم.

اونطرف تر یه باغ از دور دست پیدا بود با میوه هایی شبیه انار اما سیاه رنگ.

تند تند راه میرفتیم که به یه سه راه رسیدیم آب دهنمو فورت دادم و به هیبت بزرگ جلوی روم نگاه کردم

توکل عمرم موجودی به این بزرگی ندیده بودم. راویار با شگفتی گفت:

وای پسر این هم سربروس افسانه ایه نگاهش کنید چقدر بزرگه.

بندیک استین لباس راویار کشید وگفت:

خل شدی ؟کجا داری میری میخوای مارو تیکه تیکه کنه.

راست میگفت سربروس با هوشیاری تمام زل زده بود به صف مرده ها هرکدوم از سرهاش مراقب یه جاده بودن و مردها رو مجبور میکردن به بخش خودشون برن.

اب دهنمو قورت دادم و پست تخته سنگ چهار زانو نشستم وگفتم:

هیچ ایده ای دارین؟؟

راویار پوفی کردو گفت: مانمیتونیم از این هیولا رد بشیم بدون دیده شدن

بندیک با حرص گفت: نکنه توقع داری بریم خودمون رو معرفی کنیم بگیم سلام جناب
توشتیپ ما اومدیم عید دیدنی!!!

هم خندم گرفته بود از بحثشون هم حرصم گرفته بود.

مادیگه وقتی نداشتیم واین دوتا جای پیدا کردن راه حل باهم دعوا میکردن.

بایه داد بلندگفتم: بسته عین پسریچه ها خجالت هم نمیکشید رامونا در خطره اونوقت شما
دعوا میکنید.

عین پسریچه های سه ساله لب برچیدن و پشتشون رو به من کردن باداد من سه تاسر
سربروس باهوشیاری به اطراف چرخیدن رسما ساکت شدم و به فکر راه حل افتادم.

بعداز یک ساعت بالاخره راویار گفت:

من یه گرگ هستم قطعا این سگ از فک و فامیلای من محسوب میشه.

خب که چی؟؟!

خب من تغییر قیافه میدم ومیرم نزدیکش سعی میکنم باهاش ارتباط برقرار کنم شاید بتونم
ردتون کنم.

فکر بدی نیست اما بدجور ریسک پذیره سعی کردم یه دلیل بیارم که جلوی این نقشه رو
بگیرم اما راویار باتحکم زل زد توچشمامو گفت بخاطر رامونا هر کاری رو انجام میده....

با حرفی که راویار باتحکم توی صورتم کوبوند ساکت شدم و به کارهاش خیره شدم.

حتی درست و حسابی نگفت که نقشه اش چیه فقط وسایل وشمشیرشو داد دست بندیک و
پیرهن جذب سورمه ایشو بایه حرکت در آورد.

زود چشمامو بستم یه خبری هم نمیده که رومو اونطرفی کنم والا.

یه چند ثانیه ای گذشت که دیدم صدای خرخرش میاد

رو برگردوندم و دیدم که تغییر شکل داده و بندیک درحال چپوندن لباسا توی کوله ی راموناست.

راویار بی توجه به ما راه افتاد به سمت سربروس از استرس زیاد با ناخن کف دستمو چنگ زدمو فشار دادم

لحظه به لحظه فاصلش با سربروس کمتر میشدو سگ هم صف مرده ها رو متوقف کرده بودو باحالت آماده باش نگاه به اطرافش کرد

راویار بااحتیاط نزدیک شدو سربروس شروع به خرخر کردن کرد اما حمله نکرد روی دو پا نشست و چشم دوخت به راویار

هردو بی حرکت بودن احتمالا داشتن مذاکره میکردن نمیدونم چقدر گذشت که سربروس به حالت صلح جلوی راویار نیمچه تعظیمی کرد.

راویار با دو به سمت ما اومد و با صدای ذهن گفت:زود بانو بچسب به زیرشکم من بدو تا بو نبرده

کوله رو انداختم روی دوشم و کمان وشمشیرو وصل کردم به شلوارم و پاهامو چفت پهلوهایی راویارکردمو دستمو محکم به موهای قفسه ی سینش گرفتم.

با احتیاط شروع کرد به حرکت کردن اب دهنمو قورت دادمو نفسم رو حبس کردم اما سربروس حتی یکی از سرهاشونزدیک ما نیاورد

راویار سریع از جاده ی وسط و ازبین پاهای سربروس گذشت
منو پشت تخته سنگ گذاشت و برگشت.

اینبار کمی طول کشید سگ باشامه ی قوی یه چیزایی حس کرده بود اما راویار نمیدونم چه طور گمراهش کرد.

بندیکو بغل دست من انداختو کوله رو به دندون گرفت و پشت صخره محو شد
چنددقیقه بعد سرحال برگشت ومرتب لبخندمیزد با ذوق گفت:

مطمئن بودم جواب میده خیلی سگ حرف گوش کنی بود.

بندیک هم زیرلب مرتب غرغر میکردو میگفت چندقدمی بیشتر بااین فاصله نداشته که
معه ی سربروس رو از نزدیک ببینه.

وسایلمون رو برداشتیم و راه افتادیم نگاه به جاده ی سمت چپ انداختم که مستقیم میرفت
به دشت های اندوه

صدها هزار روح از زن ومرد سرگردان توی دشت ها راه میرفتن و خالی ازهرحسی اه
میکشیدن

روح مردگان گناه کار به دشت های اندوه فرستاده میشدن برای مجازات ابدی

هرچی بیشتر نزدیک میشدیم تنفرم از هادس بیش ترو بیشتر میشد

جاده سمت راست منتهی میشد به یه بهشت کوچک که اسمش رو بلد نبودم تعداد روح
های توی بهشت کم بود اما همگی خوشحال

نگاه به قصرپیش روم انداختم سیاه و بزرگ

هادس خدای ثروت هم هست به دلیل داشتن منابع زیرزمینی فراوان اما قصرش از جنس
طلا و جواهر نبود

هرچه نزدیک ترمیشدیم بیشترحس میکردم که قصر از یه ماده ی روان و سیاهه.

به پله های ورودی رسیدیم موجوداتی برای هادس کار میکردن که همگی بدطینت و
شیطان صفت بودند

دوتا زن بالدار به سمتمون اومدن بهتره بگم عجوزه های پیر با دندان های نیش بلند و
صورتی پر آبله حتی نگاه مستقیم بهشون باعث چننش میشد

بالهای بزرگ و چرم مانند سیاه رنگی داشتن که دستاشون بهش متصل بود درست مثل
خفاش

هردوشون باهم شروع کردن به خندیدن وهمزان گفتن:

ماخواهران پلیدی هستیم خدمتکاران نزدیک و وفادار هادس خدای مردگان

بندیک یه نگاه چندش ناک به بال های زشتشون کردو گفت:

حتما نیومدید از ما پذیرایی کنید که؟

یکیشون سریع حرف رو بدست گرفت وگفت: اه البته عزیزانم اونم چه پذیرایز منتها اول باید بریم پیش عالی جناب خسته شدن ازاین همه انتظار برای دیدن بانوی گریزیا

باحالت زشتی بهم نگاه کردو دندوناشو نشون داد کم کم داشتم حالت تهوع میگرفتم بند کوله رومحکم گرفتمو زاتحکم گفتم:

خواهران پلیدی راه رو نشون بدین دخترمنم خسته شده از انتظار

حالا که از نزدیک به دیواره های قصر نگاه کردم فهمیدم که این قصر با زجرو اندوه ترس مردگان ساخته شده که بیشترشویه سایه و تار عنکبوتیه اما از نزدیک از هر سنگی نفوذ ناپذیر تربود

وارد قصر شدیم و درها پشت سرمون با صدا بسته شدن ...

درها پشت سرمون با صدا بسته شدند.

اب دهنمو قورت دادمو به اطرافم نگاه کردم یه سالن بزرگ پیش رومون بود با مجسمه هایی از جنس ترس و وحشت همگی عین سایه سیاه بودند

تابلوهای نقاشی از دشت های اندوه و بهشت کوچک که همگی متحرک بودند

یه چلچراغ بزرگ از الماس بالای سرمون بود که شمع های سیاه روش توجه رو جلب میکرد شمع هایی به شکل زن ومردهایی که از ترس درحال جیغ کشیدن یا فرار کردن بودن

سالن حس بدی رو بهم میداد. یه موجود دوبا با دستایی شبیه به سگ و صورتی نیمه انسان و نیمه سگ به سمتون اومد لبخند چندشناکی زدو مارو به وسط سالن راهنمایی کرد

یه شومینه ظاهرشد به بزرگی یه دروازه و آتشی که هرثانیه یه شکلی به خودش میگرفت محو تماشای شومینه بودیم که صدای شترقی اومد و درست در جلوی شومینه یک صندلی بزرگ شاهانه از جنس چوب درخت ابنوس ظاهرشد و در کنار اون یک صندلی کوچک تر هم قرار گرفت.

چشم دوختم به صندلی. پس این صندلی معروف فرمانروایی هادس خدای مردگانه. صدای هیس مانند مردی منو خشک کرد. صدای خودش بود وقتی که من توی دریاچه لته افتادم و هرروز منو شکنجه میکرد.

روی پاشنه ی پا چرخیدم هادس کنار یکی از تابلوها ایستاده بود صورتش مثل مرده ها سفید بود وموهای پرپشت مشکی رنگش صورتش رو قاب گرفته بود لب هاش کبود رنگ بودند وانگار بهم مهروموم شدن وچشمااش،چشمایی به رنگ سیاه وعمیق میشد مرگ رو درونشون دید

بالبخندی خیلی مصنوعی شروع کرد به صحبت کردن:

اه فکرش رومیکردم بیای بانوی گریز پا اما تنها.!!!

تا اومدم حرف بزنم پرید توی حرفمو گفت:اه به این تابلو نگاه کن مریلینا

بادست اشاره ای به تابلوی کنارش کردوگفت:اینا کشتزارهای الیزیه عزیزانم دشت های متبرک زیباست نههه!!! من که لذت میبرم از دیدنشون اما جای هرکسی نیست.

نگاه معنا داری به من انداخت .هه خودمم میدونستم این خدای هراسناک به من هیچ لطفی نداره.

قدم زنان به سمت صندلیش رفت و نشست با اندوه به صندلی کناردستیش نگاهی کردو گفت:

پرسفونه ی عزیزم امروز در جمع مانیست.

بعدباخشم ذاتیش لبش رو محکم به دندان گرفت و گفت:

حتما خبر دارین که الان تابستونه واون باید پیش مادرش باشه اه.

راویار بدون مقدمه گفت:ببخشید عالی جناب هادس فکر میکنم بدونید برای چه چیزی اینجا هستیم.

اتش توی چشم های هادس زبانه کشیدو چشمای سیاهش شد مثل دوتا گوی سرخ با لبخند گفت:

اه ارباب گرگ ها ایده ی خیلی جالبی رو به نمایش گذاشتی فکر نمیکردم سربروس اینقدر از دیدن یکی از اقوام دورش خوشحال بشه.

راویار دستش رومشت کرد اما ساکت ایستاد.

هادس چشماشوبه من دوختو گفت:البته که یادمه برای چه چیزی اینجا هستید دلبرانم.برای تسلیم کردن یک روح فراری.
بندیک اضافه کرد:

وپس گرفت یک روح بی گناه.

اتش توی چشم های هادس خاموش شدو گفت:کدوم روح من که روحی ندارم که بی گناه به اینجا اومده باشه.

اب دهنمو قورت دادموگفتم:

من فرار نکردم تقصیر ارو بود اون میخواست روح منو به بردگی بگیره اما نتونست و اون روح بی گناهی که در محضرشماست دختره منه.

لبخندی زدو گفت:خب خب خب اون دختره ی بیچاره اینجا گیرافتاده توی یه دیواریخی ایده ی جالبی بود واسم کمی تفریح کردم عمرش رو متوقف کردم اما اون هم جز قلمرو من حساب میشه

راویارباخشم گفت:اما اون نمرده فقط ...فقط

هادر باقهقه گفت: فقط چی پسر جان قرن ها به دنبال روح مادر گرامیش بودم اون هردفعه از دست فرستادگان من فرار میکرد حالا بزارم دخترش به راحتی بره

خشمگین گفتم: تقصیر من نبود اون یه موهبت مزخرف بود مزخرف بعدهم من میتونستم تاابد مثل یه نامیرا زندگی کنم خودت هم میدونی عالیجناب اما خودم رو فدا کردم شاید ارو بمیره.

حرفم اونقدر تلخ بود واسش که تویه یه چشم به هم زدن قدش اونقدری بلند شدو هیکلش اونقدری بزرگ شد که حتی سربروس هم در برابرش هیچ بود چشماش عین دوتاسنگ قبرشدو زل زد به منوگفت:

زیادتراز دهنه حرف میزنی دختر تو استعدادهای منو یک خدارو زیر سواب میبری تمام دیوارها از خشم هادر میلرزید اما به خودش غلبه کردو باز به حالت عادی برگشت وگفت:

اگه من روح اون دخترو آزاد کنم در مقابلش چه چیزی به من پیشکش میکنید؟؟ سکوت همه جارو فراگرفت. یک دقیقه بعد راویار باتحکم گفت:

ارو

ما ارو رو پیشکش میکنیم قرن ها مرگش به تعویق افتاده چه طوره؟؟

لبخند حریصانه ای به لب های هادر نشستو گفت:

پیشنهادخیلی خیلی عالی بود قبول میکنم.

بشکنی زدو یه گوی شیشه ای بزرگ جلوی روی ما ظاهرشد روح رنگ پریدو به خواب رفته ی رامونا وسط یخ ها بود

هادر روبه من گفت:

این بار تورو توی لته نمیدازم توهم مثل بقزه به صف سربروس میری وبه دادگاه منصفانه مینوس، رادامانتوس و ایاکوس میری اون ها تشخیص میدن تو به اربوس بری یا کشتزارهای

الیزی یا به دشت های اندوه آگه دست من بود تورو به اعماق تارتاروس میفرستادم تا به ملاقاتی هم با پدرم کرونوس و تیتان ها داشته باشی

با لبخند از جا بپرداختی گفت: متاسفانه فقط نیمی از روح مال من میشه نیمیش رو تقسیم کردی قبلا

دستسو آورد بللاو من حس سبکی کردم عین یه تیکه ابر از جسم رامونا جداشدم
یخ های اطراف رامونا ترک برداشت و روحش به سمت جسم بی جونش کشیده شد
هنوز هم کاملا هوشیاریمو از دست نداده بودم وه شنیدم هادس گفت:

واما شماها بایدخودتون از دنیای زیرین بیرون برید من هیچ کمکی نمکنم بهتون فقط قولتون یادتون نره

وبعد من درست در اخر صفی بودم که به سربروس میرسید چشمامو بااندوه بستم دلم میخواست یکبارهم که شده فرزندامو در آغوش بگیرم

حس کردم بدنم کرخت شده با بی حسی هرچه تمام تر لای پلک هامو باز کردم.
همه جا سیاه بود دیوارای اطرافم سیاه رنگ و متحرک بود با ناله گفتم:

من کجاممم؟؟؟؟

دوتاچشم مشکی رنگ زل زد بهم و طره ی موهای سیاهش ریخت روی پیشونیم وا این چرا اینهمه به من نزدیک شده!!!! ببینم چقدرهم آشنا هستشا خیلی اشناست فقط کاش فاصلشو بیشترکنه که بتونم ببینمش.

باصدای بم و دورگش گفت:خوبی؟

ازم فاصله گرفت روی آرنجم تکیه دادم اخیش بگو چرا اینقدر آشنا میزدا گرگک خودمونه.

بانیش باز گفتم:به تویی گرگک جوووون مگه الان نباید توی فستیوال گرگ ها باشی؟؟؟

دخترجان من هم از گذشته خبردارم هم یکجورایی از آینده اما نمیتونم دخالتی کنم تو به چیزی که میخوای میرسی اما توی این راه شکست بدی هم میخوری سعی کن موقع اون شکست به یاد حرف من بیفتی و غرورت رو حفظ کنی خب باید بگم من یه معامله ای با دوستان کردم و منتظرهستم تا پیشکشیشونو بفرستن

یهو انگار توی چشماتش آتیش روشن کرده باشن چشماتش با شعله های آتش رقصان شدو گفت:

وای به حالتون اگر نوفق نشید اونوقت روحتون رو بدون فرستادن به دادگاه خودم مجازت میکنم!!!

راویار دندون قروچه ای کردو گفت:حتما عالیجناب روی حرفمون هستیم.

از قصر هادس بیرون اومدیم پاموکوبیدم زمینو لب برچیدم:

یالا یا قضیه رومیگین یا من نیام.

بندیک دستموکشیدوگفت:باشه همه رو توضیح میدیم فقط باید ازاینجا بریم بیرون

راویارهم که باز رگ غیرتش فوران کردو نگاهش زوم شده بود رومچ دست من و بندیک.

یهو اون دستمو گرفت و کشیدوگفت:خیلی خب لوس نشو بیا تو راه میگم

:

وای خب دستمو ول کنید کش اومدم بابا باشه قبوووول.

خلاصه توی راه همه چیزو واسم تعریف کردن و من لحظه به لحظه بیشتر بهم شک وارد

میشد یعنی تمام مدت روح من پیش هادس بوده و مادرم جای من بوده!!!!

وای خدا چه جور باورکنم که تمام این مدت مثل یه مرده بودم اصلا باورم نمیشه اما خب

حقیقته مرض ندارن که بعدهم خودم با چشم خودم هادس رو دیدم.

بعداز اتمام حرفاشون گفتم:من اونروز وقتی خوابیدم یه کابوس خیلی وحشتناک دیدم

بندیک:چی بود؟؟؟

انگار به یه جایی متصل بودم و تمام بدنم زیر شکنجه زخمی شده بود یه کرم روی شونم بود که گوشتمو میهورد و تونل میزد

راویار صورتش جمع شد و گفت: بهش فکر نکن یه خواب بوده دیگه.

با وحشت گفتم: نهههه باور کنید فراتراز یه خواب بووود من باتمام وجود دردو حس میکردم و اون کرمو حس میکردم بعد یکی فتوکپی خودم بهم نزدیک شد و یهو دیگه هیچ چیزی نفهمیدم تا الان.

تا مدتی سکوت بود اخرای جاده بودیم که راویار دستمو کشید و پشت یه تخته سنگ قایم شدیم.

:

وا اینکارا چه معنی میده؟؟؟!!

راویار بانگشت اشاره ای به روبه رو کرد و گفت: ادنجا روببین اون سگ اسمش سربروسه

به معنای واقعی کلمه لال شدم از دیدن هیبت سگ سه سر روبه روم. راویار گفت:

من تونستم بارقبل با بعد گرگیم قانعش کنم که بزاره رد شم اما اون به هیچکس حتی به من هم اجازه نمیده که ازاین جاده عبورکنم و دنیای مردگان رو ترک کنم.

بندیک روی زمین نشست و گفت: یعنی هیچ راهی نداریم؟؟

چهار زامو روی زمین نشستمو عین اکیوسان زدم توی سرم تاق تاق اما هیچ ایده ای توی مغزم نیومد که نیومد

دو ساعت ادنجا نشسته بودیم و در سکوت بهم زل زده بودم از گرسنگی دل ضعفه گرفتم. کولمو باز کردم تا خوراکی پیدا کنم وه یه فکری به سرم رسید

باجیغ گفتم: یافتم یافتم!!!

یهو راویار دستشو روی دهنم گذاشت و گفت: هیس خنگول الان مارو میبینه.

اخم‌امو کشیدم توی همو دهنمو محکم بستم بعد چنددقیقه گفت: خیلی خب بگو ناز نکن.

باقهرگفتم: نخیر اونقدر همینجا بشین تا روح‌ت به مرواز در بیاد به من چه اصلاً

توقع داشتم التماس کنه بگه نه‌تر خدا بی جاکردم بگو اما هیچی نگفت منم کولمو برداشتم و لب‌خند خبیثی زدمو با بدجنسی تمام پیش بندیک رفتموگفتم:

عالیجناب به من کمک میکنید؟؟

به پهنای صورتش خندیدوگفت: البته دوشیزه.

از گوشه‌ی چشم دیدم که راویار شد شبیه کلم پخته اوف حقشه..

راویار در حال حرص خوردن بود. من هم اصلاً به روی خودم نیاوردم در کولمو باز کردم یکی از تی شرت‌های قدیمی‌مو در اوردم و گردش کردم از اهرین غذایی که ظاهرن مونده بود یه ورقه ضخیم گوشت بود به صورت گرد پیچیدمش دور پیرهنم با یه تیکه طناب محکم بستمش شد شبیه یه توپ گرداروم یه ورد بیهوشی چندساعته قوی روش خوندم.

وقتی بهش نگاه کردم درست شبیه به یه توپ بسکتبال گوشتی بود

کولمو انداختم روی شونمو به سمت سربروس راه افتادم. اون دوتا هم پشت سرم مدام میگفتن بهتره وه جلو نرم به نزدیک ترین ستون پشت سر سربروس رفتمو باتمام قوا توپ گوشتی رو پرت کردم

سربروس هم مثل تمام سگ‌ها بر اثر غریزه به سمت توپ حمله برد وباسروسطش گرفتش بعداز بو کردنش توی حرکت خوردش

چنددقیقه ای گذشت اما سربروس باهوشیاری تمام به کارش رسیدگی میکرد. ادرنالین توی بدنم به شدت بالا رفت از این فکر مزخرفم مرتب به خودم غر زدم که همش تقصیرتو هست بااین مغز فندقیت

تو حال و هوای خودم بودم که حس کردم زمین لرزید و هوای اطرافمون پراز گردوغبار شد با سرفه سعی کردم با چشم تنگ شده ببینم چه اتفاقی افتاده

لبخند لبم رو پر کرد سربروس عین میت دراز به دراز افتاده بود.

راویار و بندیک هم زمان دستمو کشیدنو گفتن:

راه بیفتد تابیدار نشده.

بعد هردوشون به همدیگه اخم وحشتناکی کردن با تمام قوا دستامو کشیدمو وگفتم: اههههه ولم کنید بابا خودم میتونم.

بابدبختی هرچه تمام تر از اون دنیای به لصلطلاح مردگان اومدیم بیرون هرچی سکه داشتم دادم به اون شارون که شبیه به کلاغ پیر بود.

بعدشم دستم توسط روح یه پسرچه کشیده شد تو رودخانه ی نفرت یاهمون اسیتیکس که راویار و بندیک بدادم رسیدن.

از توتل خارج شدیم و سنگو سرجاش قرار دادیم انگار سال ها نور خورشید ندیدم با لذت هوا رو بوکشیدم

راویار همونجا مجبور به ترک من و بندیک شدظاهرا اخبار مهمی بین قبیله ی گرگ هابود و اون هرچه سریع تر باید میرفت.

بندیک هم من رو تا کوهستان همراهی کرد و گفت یک هفته ی بعد به سراغ جواهر چهارم میریم.

ظاهرا توی مدتی که من حضور نداشتم هرون یزرگ نارین رو به نامزدی خود در آورده بود و باقی قبایل اصلا راضی نبودن چون نارین یک اشراف زاده نبود.

باخستگی تمام به اتاقم پناه بردم دوش اب سرد رو باز کردم با همون لباس های خاکی یه مرتبه زیر آب ایستادمو تنم یخ کرد

چشمامو بستم و حس کردم صداهایی میشنوم

صدای خنده ی بلندی گوش هامو آزار میداد و صدای التماس و التماس

صدای یه پسر که با تمام قوا فریاد میزد که عجله کنم

چشمامو باز کردم و سرمو تکیه دادم حتما خیالاتی شدم گاهی میرم توخلسه اما هیچوقت تویداری صدایی نشنیدم.

لباسامو عوض کردم و پتو رو تا سر روی خودم کشیدم سعی کردم یکم رویا ببافم.

اما همش چشمای هادس یادم میومد اون چشم ها هیچ چیزی جز مرگ رو روایت نمیکردن اگه من ارو رو بهش ندم قطعا خودم رو زنده به گور میکنه.

درد بدی توی سرم پیچید و باز صدای جیغ

دوماه از موندنم توی کوه و دیدن اخر راویار گذشت

ازش هیچ خبری نشد و قاعدتا من هم به خاطر غرور والام باهاش تماسی نگرفتم.

شاهزاده بندیک هم بخاطر امتحانات و درس هایی که ضاهرا برای شاه شدن باید میگذرونو پیداش نشد که نشد.

اما برادر گلم بایه کوله بار خستگی هفته پیش سرو کلش پیدا شد و اتفاقا گاوارون و سم و الفیناهم همراهش بودن.

دیروز طبق معمول این چندماه گذشته راه افتادیم به سمت جایی که چهارمین سنگ پنهان شده

اسمش هم خوفناکه چندبار از گاوارون پرسیدم تا بالاخره اسمش توی ذهنم موند.

(معبد استخوان)

من که خبر ندارم چی در انتظارمه گاورون هم میگه تاحالا اونجا نرفته
 اما از اسمش مشخصه که با یه جای باستانی و خطر ناک سر و کار دارم.
 کولمو سبک تراز دفعات قبل جمع کردم و فقط شمشیرمو همراهم اوردم
 بقیه هم سبک وسایل جمع کردن چون به نظرشون راه درازی ندارم و توی راهمون شهر
 خیلی زیاده
 یه یک هفته ای میشه که داریم واسه خودمون قدم میزنیم
 آذوقه کم آوردیم.
 من داوطلب شدم که همراه رنو بریم خرید بقیه هم توحاشیه ی شهر منتظرمون موندن.
 این سفر خیلی بدعق شدم هیچ کس جرئت نمیکنه نزدیکم شه خب اخه نه بندیک هست
 نه راویار ونه نارین
 مدیونید اگه فکر کنید همه ی ناراحتیم بخاطر نبود راویاره.
 کیف پولمو برداشتم و همراه رنو رفتیم مرکز شهر خیلی عادی وارد یه فروشگاه بزرگ خار و
 بار شدیم.
 رنو یه چرخ دستی برداشت و عین این بچه کوچولوها باذوق کف فروشگاه تک چرخ میزد
 باحرص گفتم:
 نکن ابرومونو بردی پسر خجالت بکش عین ندیدپیدا
 لب برچیدو دنبالم راه افتاد یکم خرت وپرت برداشتم که حس کردم یه چیزی پشت سرمونه
 با ضرب برگشتم اما هیچکس نبود جزیه پیرزن بایه کلاه گل گلی تابستونه و چرخ دستی

بالاخره رسیدیم به آخر فروشگاه خلوت بود هیچکسی نبود رنو باالتماس یه مشت چیپس و
پفک برداشت و ریخت توی چرخ دستی

بازسرمو برگردوندم و دیدم پیرزنه پشت سرمونه و زل زده بهمون

گلمو صاف کردم و گفتم:

کمک لازم دارین؟؟؟

یه لبخند زد که باعث شد چروکای صورتش کش بیادوگفت:

اوووه بله عزیزم ممنون میشم اگه کمک کنید تا کیف پولمو باز کنم.

به سمتش راه افتادمو کیف رو ازش گرفتم زیپش گیر کرده بود اکه دست خودم بود با جادو
بازش میکردم سعی کردم هرچی زور دارم بزنم بلکه باز بشه که حس کردم یه چیز تیز توی
مچ دستم فرو رفت

جیغم بلندشد باچشمای گشاد شده نگاه به دستم کردم دست پیرزن زوی دستم بود اما
جای ناخن هاش چنگال های فولادی در اومده بودن وتاته توی گوشت دستم بودن

با بهت زل زدم یه صورتش لبخند کریهی بهم زدوگفت:

درد داشت نه؟؟!!!!

بایه حرکت چنگال هارو از دستم کشید بیرون که باعث شد باز جیغ بزنم

رنو به کمک اومدو خودمونو پرت کردیم پشت قفسه ها صدای خنده ی بلندش حالمو بهم
زد

رنو:

باشمارشه من شروع کن به دویدن به سمت خروجی

با درد دستموگرفتمو سعی کردم تعادل بهم نخوره رند هرچی توی چرخ دستی بودو چپوند
توی کولشو

اروم شروع کرد به شمردن یک.....دو.....سه

با فریادگفت :حالا

باتمام قوا به سمت خروجی دویدم وسعی کردم ضعف و دردم رو فراموش کنم

وسطای راه بود که حالم بهم خوردو نشستم روی زمین رنو سریع یه ورد خوند تا جلوی خون ریزی رو بگیره و منو به خودش تکیه دادو به سمت خروجی شهر رفتیم

اما مطمئن بودیم که اون عفریته پشت سرمونه....

با دیدن بقیه انگاری نور امید توی دلم تابید.

با حالت غش و ضعف خودمو پرت کردم توی بغل سم اون بیچاره هم سریع منو نشوند کنار درخت و مشغول معاینه دستم شد

رنو شروع کرد به کشیدن نفس های عمیق چهرش شبیه لبو شده بود ودستاشو مشت کرده بود

گاورون با خونسردی گفت:چیشده پسر؟؟

رنو باغضب گفت:باید میفهمیدم منه خنگ باید میفهمیدم بعد از اون همه ازمون و آزمایش

الفینا:میشه واضح بگی رنو لطفا شما دوتا یهو چیشدین رامونا چرا اینهمه بی حاله و دستش زخمیه

رنو باخشم گفت:یه عجوزه ی مغربی بهمون حمله کرد ازونا که میتونن تغییرشکل بدن داشت تعقیبمون میکرد من نفهمیدم رامونا هی چندبارگفت حس کرده یکی دنبالمونه گوش ندادم به حرفش بعدهم با مظلومیت تمام از نا خواست کمکش کنیم رامونا تا دستشو به کیف اون عجوزه زد چنگالشو تاته فرو کرد

از درد دلم ضعف رفت و با تمام توان جیغ زدم چهره ی گاورون نگران شده بود با آرامش گفت:

خیلی خب رنو وایسا کشیک بده تا من زهر رو از تنش بیرون بکشم
ای خدا پس بگو دردش مال زهره ای من ذلیل بشم که اینقدر خیرخواهم
گاورون دستمو گرفت وخیلی سریع با چاقوی کمربش یه نیشتر روی مچم زد سوختم از درد
ولیم رو گاز گرفتم

شروع کرد به ورد خوندن و با انگشت زخمم رو فشارداد کم کم داشتم از هوش میرفتم انگار
که تمام رگهامو با اسید پر کرده باشن

درد کم وکم ترشد نگاهی به مچ دستم کردم که مایع سبز تیره ای ازش خارج شدو با ورد
الفینا کلا محوشد

عرق پیشونیموپاک کردم و تکیه زدم به درخت یه چیزی داشت یهمون نزدیک میشد
رنو با فریادگفت:هیچ کس جلو نیادا این جنگ من و اون عجزو یه مغریه
پیرزن با یه لبخند گشاده به سمتمون اومد بادیدن من توقع داشت مرده باشم وقتی که دید
سالم و سرحالم جیغی از خشم کشیدو ویف دستیشو به سمتون پرتاب کرد
الفینا سریع بایه ورد کیف رو منهدم کرد

رنو شمشیرشو برداشت و به سمت عجزو رفت.حالت تهوع گرفتم از دیدن منظره ی روبه
روم عوقم گرفت و سرم رو برگردوندم.

گوشت بدن پیرزن تبدیل به کرم های ریز و زرد رنگی میشدو روی زمین میریخت کرم ها
به شدت وول میخوردن و باعث میشدن روده هام به هم دیگه بپیچن.

کم کم بدن اصلی عجزو از زیر کرم ها اومد بیرون
شبیه به یه مارمولک سبز بود که روی دوبا حرکت میکرد و فقط سرش شبیه به انسان بود
و چنگال های تیزوبرندش

دهنش رو باز کرد و نعره ای زد که همراه با اون صدها کرم بیرون ریختن با انزجار نگامو برگردوندمو گفتم:

الفینا این چه جانوریه دیگه؟؟

با انزجارگفت:عجوزه ی غربی اسمشه سمش کشندس واون کرم های روبدنش و توی دهنش گوشت رو میخورن

اه اه حالم بد شد.رنو با شمشیرش به عجوزه حمله کرد اما اون سریع تر جا خالی دادو با چنگالاش حمله کرد اما رنو هم تنبلی نکردو از زیر محکم با شمشیر به ساق یکی از پاهاش زد

خون سبز رنگی فواره زد و عجوزه روی زمین خم شد

الفینا باز توضیح داد:اون میتونه با اب دهنش زخم هاشو شفا بده

اما رنو معطلش نکرد سریع یه ورد خوندو صدای دانگ بلندی توی فضاپیچید عجوزه رو منفجرکرده بود وهرتکش به گوشه ای پرتاب شده بود

اوف رونو اهی کشیدو بالبخند به سمتمون اومدوگفت:بهتره زودتر راه بیفتیم.

گاورون هم سریع تایید کردو گفت تا معبد یک روزی بیشتر فاصله نداریم

ازتوی کوله بطری اب در اوردم و دست رنو دادم تا نفسی تازه کنه

برادر کوچولوم چه زود بزرگ شد

البته تفاوت تولدش بامن پنج دقیقه است اما بازم واسه من کوچولو حساب میشه

چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:پس کو این معبد اسرارامیز؟

گاورون نگاهی به نقشه ی توی دستش کردوگفت:

نقشه همین اطراف رو نشون میده اما این اطراف تبدیل شده به شهر.

رنو با حالت متفکری گفت:شاید معبد پنهانه هوم؟

با بی حوصلگی گفتم: اگه پنهان باشه که خب توی نقشه باید یه چیز مشکوکی سرخی چیزی بزاره تا ماها متوجه بشیم اما به نظر من معبد طبق اون مختصات قدیمی الان توی شهره

الفینا حرفمو تایید کردو گفت: به نظر من هم باید معبد توی شهر باشه اون نقشه خیلی قدیمیه دنیا پیشرفت کرده.

همگی توافق کردیم به شهر بریم یه افسون اصلاح دید روی خودمون گذاشتم تا مردم مارو مثل خودشون عادی ببین بالاخره دیدن موهای بلندو طلایی گاوارون و سم و گوش های کشیدمون اصلا چیز جذابی نبود

وارد شهر شدیم صبح زود بود و خیابون ها خلوت رنو به سمت یه باجه رفت و نقشه گردشگری شهر رو خرید

تمام نقشه رو زیرو رو کردیم اما اسمی از معبد نبود. گاوارون نقشه خودش رو در آورد و باز ماها رو راهنمایی کرد

بعد از یک ساعت گاوارون دستور صادر کرد که دقیقا به محل معبد رسیدیم
سرمو بلند کردم و به ساختمون سفید و مرتفع پیش روم نگاه کردم که با تابلوی بزرگی تزیین شده بود: موزه تاریخ طبیعی

پوفی کردم و گفتم: هه جالبه واقعا بعدیک ساعت لاک پشت وار راه رفتن به موزه رسیدیم.
رنو بی توجه به حرف من به سپت ساختمان رفت و مشغول بررسی ساختمون شد
من هم کولمو برداشتم و رفتم پشت ساختمون بدنم گرم شد و حس کردم چیزی توی وجودم میخزه

بیشتر به چمن های پشتی ساختمون نزدیک شدم و احساس گرما توی بدنم بیشتر شد

کولمو در اوردم و گذاشتم روی زمین روی زانو هام نشستمو مشغول معاینه چمن ها شدم
حس کردم وقتی مشتم به زمین میکوبم زیر مشتم تو خالیه
الفینا کنار دستم ایستاد و گفت: چیکار میکنی اول صبحی خل شدی؟؟
دندون قروچه ای کردم و گفتم: نههه گلم نههه فسیل باستانی نه کوله بار تجربه دارم معاینه
میکنم.

اوف همچین قرمز شد باشنیدن حرفام که ول کردو رفت سراغ بقیه چهار دست و پا اونورتر
رفتم و دستمو فرو کردم توی گل تازه ی چمن ها دستم به یه حلقه گیر کرد لبخندی زدمو
حلقه رو با تمام توانم کشیدم

بلندشدم ایستادمو بالبخند به شاهکارم نگاه کردم یه پله کان خزه پوش جلوم سبز شد
با فریاد گفتم: هوووووی عقل کلا زود باشین بیاین.

گاورون تا رسید بهم اخم کرد و گفت: واقعا که هنوز هم گستاخی
چشمکی زدمو گفتم: حالا دفعه دیگه به جناب هادس میگم ادبم کنه
باحرص منو کنار زدو پلکان رو دید لب ولوچه اش رو جمع کرد و گفت:
چه جور پیداش کردی؟؟

ابرو هامو توهم کشیدمو گفتم: به سختی پس از قرن های متمادی
رنو ادامو در اوردو گفت: خوشمزگی نکن توی این وقت کم

ایش برادر ادم که اینقدر ضد حال باشه چه توقعی از پیرمردها میشه داشت.
خیلی خب من اودم پشت ساختمون حس کردم یه انرژی داره وارد بدنم میشه به این
قسمت که رسیدم بیشتر شد تصمیم گرفتم یه حفاری زیر چمن ها کنم و بالاخره حلقه ی
دریچه رو پیدا کردم
سم با لبخند گفت:

کارت عالی بود افرین.

سری براش تکون دادمو کولمو چنگ زدمو زودتر از بقیه وارد زیرزمینی شدم

یه حباب نور ساختمو وارد تونل شدم برخلاف باقی تونل هایی که تاحالا دیدم این یکی بزرگتر بود وهی بزرگتر هم میشد.

روی دیوارها حکاکی شده بود ونقاشس های فراوونی وجود داشت از استخوان و جمجمه و مراسم مرگ

بدنم مور مور از دیدن نقاشی ها.

گاورون شروع کرد به توضیح افسانه معبد: این معبد مال دختری به اسم آتوسا بوده آتوسا به دلیل یتیم بودن مسئول مرده های شهر میشه

هر روزه مجبور میشده تمامی مردها رو خاک یا به روش های دیگه به دنیای مردگان بفرسته و مردم خیلی به اون ظلم میکردن و اون رو به دلیل نداشتن پدر ومادر سوم طلقی میکردن.

آتوسا در دوران جوانی به فکر نجات میفته پس با مطالعه چندین کتاب مقداری جادو یاد میگیره خون خودش رو با وردهای مختلف به مرده ها پیوند میده و ارتشی رو میسازه اون کل شهر رو ویران کرد ومردم رو زندانی کرد کم کم اونقدر توی جادوی سیاه فرو رفت که اسکلت ها رو زنده میکرد

اما یه روز یه پسر بچه از دیار خودش که مثل آتوسا یتیم بوده با یکی از همون استخوان های طلسم شده قلب اون زن رو سوراخ میکنه.

گاورون ساکت شد و من فکر کردم چه زندگی غمگینی یه عمر مرده بشوری وخاک کنی و تومعبد زندانی باشی بعدشم اسیر جادوی سیاه بشی

بعداز دوساعت راه پیمایی به یه در بزرگ و سیاه رنگ رسیدیم با حکاکی هایی از طریقه خالی کردن امیا واحشای بدن مردگان

وزیریش با زبان باستانی نوشته شده بود:

به معبد استخوان ها خوش آمدید.

کاور رمان عکس شخصیت هاست به نظرتون چه طورن؟ خوبن؟

پشت در بی حرکت ایستادیم.

نیروی جادویی توی هوا موج میزدو بوی تعفنی که از جادوی سیاه بود کل تونل رو پر کرده بود

با انگشت بینیموگرفتم اما بی فایده بود گاوارون سرشوتکون دادوگفت:این بوی گند باگرفتن بینی ازبین نمیره چون ناشی از لاسه ی مردار نیست بلکه ازجادوی کثیف و افکارپوسیدست

رنو با تمام قوا در رو فشارداد تا بازشه اما بی فایده بود.هیچ تاثیری نداشت

الفینا باصدای بلند نوشته ی روی در رو خوند:

ای کسانی که به پشت درهای مرگ میرسید بدانید که حتی جاده ی مرگ هم خالی از خطر نیست!!!!

نمیدونم چه چیز اسرارآمیزی توی نوشته بود که درها با صدای گوشخراشی ازهم بازشدن و ما وارد یه تالار با گچ بری های فرسوده شدیم دیوارها همه رنگ چرک و زرد بدترکیبی رو به خود گرفته بودن و در وسط تالار چندین سنگ بزرگ به شکل تخت خواب در فاصله های معین قرار داشت

مثل سنگ های توی مرده شور خونه و زیر هر یک از تخته سنگ ها چاله ی بزرگی بود.

سم گفتم:فک کنم خون مردها رو اینجا میریختن

باانزجار گفتم:اه مگه خون مرده هارو از بدنشون خارج میکردن؟؟؟

سرشو تکون دادوگفت:

طبق افسانه ها مردم این شهر خودشون رو نوکر وزیردست خون اشام ها میدونستن و خون مرده ها رو تخلیه و به اونا پیشکش میکردن.

حالم بدترشدو دلم بیشتر بحال اون دختره آتوسا سوخت.

قلاّب وچنگگ های بزرگ و زنگ زده ایی به دیوارها اویزون بود فکر کنم بااینا اندام های بدنو خارج میکردن

حتی فکر کردن به این چیزاهم چندشناک بود قطعا اگه من جای اون دختر بودم دیونه میشدم.

رنو به سمت ته تالار رفت و چیزی شبیه به استخوان رو از روی زمین برداشت

زمین زیر پامون شروع به لرزیدن کرد وکف زمین در حال ترک خوردن بود

با وحشت زل زدم به چشمای گشادشده ی رنو که ترک زیر پاهاش داشت ازهم شکاف میخورد...

با وحشت زل زدم به چشمای گشاد شده ی رنو که ترک زیر پاهاش داشت شکاف میخورد

درست توی لحظه ی اخر که زمین زیرپای رنو ازهم باز شد گاوارون بایه حرکت سریع کمر رنو رو گرفت و پرتش کرد اون سمت اتاق

تمام بدنم از ترس خیس عرق شد.لرزش ها کم ترو کم تر شد و شکاف حسابی عمیق شد.نگاهی به رنو کردم که از درد کمرش قیافش توی هم رفته بود استخوان صدپتر اونور تراز دسترسش پرت شده بود.

فکری که مغزم رو پر کرد به زبون اوردم: همه چیز زیر سر اون استخونه هست

الفینا با تعجب نگام کردوگفت:یعنی چی؟

:یعنی چی نداره که رنو عین فوضولا پرید استخون رو از روی زمین برداشت یهو همه جاشروع کرد به لرزیدن

زل زدم توی چشمای رنو و منتظر جواب مثبتش بودم که خودش سرشو تکون داد و گفت: حق با راموناست تا استخوان رو لمس کردم اینجوری شد.

گاورون با چهره ی متفکر گفت: یه چیزی توی اون استخوانه .رامونا بهش نزدیک شو و ببین نیرویی رو حس میکنی؟؟

سریع به سمت استخوان رفتم و بدون اینکه بهش دست بزنم دستمو به سطحش نزدیک کردم.

هرم یه گرمای بسیار داغ اما کثیف کل بدنم رو احاطه کرد پس تمام اون نیرو از این تکه استخوان پوسیده بود.!!!!

گفتم:اره یه نیروی خیلی قوی توشه نمیدونم چیه اما داغ و کثیفه انگار با نفرت پر شده باشه.

تا گاورون خواست جوابمو بده توجهم جلب شد به قیافه ی شگفت زده ی سم که داشت پشت سرم رو نگاه میکرد با یه حرکت سریع چرخیدمو اب دهنم رو قورت دادم

ارتشی از اسکلت ها و بدن هایی که بوی گند فسادگوشتشون معبد رو پرکرده بود پشت سرم بودن

خیلیاشون بدن هاشون درحال فسادبود اما جای سر فقط جمجمه ی خالی رو داشتن

اب دهنم رو قورت دادم و عقب تر رفتم حتما از اون شکاف لعنتی خارج شدن

پس چرا حمله نمیکنن !!!!

اب دهنم رو قورت دادم.

اروم اروم عقب رفتم و کنار دست بقیه ایستادم با زمزمه گفتم:

لعنت لعنت اینا از کجا اومدن دیگه!!!!

سم زیرزبونی گفت:از توی اون شکاف اما چه جور زنده شدن عین زامبی ها

صدای قهقهه فضا رو پر کردو اسکلتهای از دوطرف کنار رفتن و یه راه باز کردن

یه پیکر بلندقد نلوتلوخوران نزدیک اومد یه دختر جووون با یه پوست قهوه ای رنگ و چشمایی که از حدقه بیرون زده بودن حالم بدشدن بادیدن جسدش گه نیمیش سالم ونیمیش فقط استخوان بود.

بالبخندی چروک وزشت گفت: ایاها ماها رو بیدار کردین ممنونم عزیزانم

بالبخند چندشناکش صورتشو رو به رنو کرد وگفت: اه ارباب جوان تو باعث بیدارشدن ما شدی

نفرت اون صورت چروک ومرده رو پر کردو گفت: توهم مثل اون پسره ی نفرت انگیز سعی در نابودی من و ارتشم داری

بابهت زل زدم بهش نه این امکان نداره که این عجزه رنو رو هوف قراره بده باز صداسش تالار رو پر کرد:

گوش کنید فرزندانم هدف ما اون پسر جوان هست با انگشتایی که فقط استخوان ازشون باقی مونده بود اشاره کرد به رنو و باز گفت:

بقیه مهم نیستن بعد هم میشه حسابشون رو رسید هدف اون پسره

گاورون اروم گفت: خیلی خب با شمارش من گارد دفاع میگیرید و اجازه نمیدین به رنو نزدیک بشن

تا اسکلتهای حمله کردن گاورون فریاد زد حالا: سریع همه به حالت تدافعی ایستادیم

الف ها کف دست هاشونو بالا آوردن و با ورد اسکلتهای رو سرنگون میکردن

من شمشیرمو کشیدمو شروع کردم به ضربه زدن و همزمان با چشم هام متمرکز شدم و شروع کردم به منفجر کردن اسکلتهای تعدادشون خیلی زیاد بود

با حرکت چشم آتش روشن کردم و بیشتر یاشون گرفتارشون

گاورون با فریاد گفت:

اینطوری بی فایده است اون عجزه نیروشو از اون استخون میگیره

سم گفت: اما از اون استخون واهمه داره ببینید نزدیکش نمیشه بقیه رو گذاشته که
حواسشون جمع باشه

حس کردم یکی از حدقه های چشم اتوسا برق میزنه دیدم رو قوی تر کردم و باز نگاه
انداختم

لعنت جواهر توی تخم چشمش بود و من واسه بدست آوردنش راهی نداشتم جز کشتنش
باخشم گفتم: شماها پشتیبانی کنید تا من برم سراغ استخوان

شمشیرمو دفاع قرار دادم و از وسط اسکلت ها رفتم نزدیک استخوان

اتوسا باتمتم توان فریادکشیدو خواست بهم حمله کنه اما ترسید به استخوان نزدیک شه
زامبی هاشو فرستاد سراغم که با اتیش دورشون کردم

دور تا دورم رو مثل یه حلقه آتش زدم و وسطش ایستادم انگار که جنگ متوقف شد
صداها خاموش شدو لستخوان پوسیده بیشتر از هروقتی از خودش امواج منفی ساطع
میکرد

دستمو نزدیکش بردم که اتوسا جیغ زد:

نههههه تو نمیتونی اونو برداری نمیتونی!!!

عین دیونه ها جیغ میکشیدو دست هاشو تگون میداد توی حرکت سریع دستمو به استخوان
گرفتمو بلندش کردم

تمام هاله ی اطرافم سیاه شد و بوی گند توی گوشت وبدنم نفوذ کرد

یه نوشته ی ریز حکاکی شده بود روی سر پهن استخوان:

ای یابنده ی استخوان کار تمام نکرده ی من را تمام کن استخوان را درست به قلب اتوسا
بزن تا روح پلیدش و جادوی سیاه یک دیگرا ببلعند

دستم رو بالا بردم و دقیق هدف گرفتم چشمای وزق مانند اتوسا از ترس و ناباوری گشاد شدن با لبخندگفتم:

من یه جادوگرم بانو پس میتونم بدون گرفتارشدن این استخون رو لمس کنم

با تمام قوا استخوان رو به سمت قلب اتوسا روانه کردم...

با تمام قوا استخون رو روانه ی قلب پوسیدی اتوسا کردم.

استخوان از دستم رها شد و با سرعت باور نکردنی عین مجنونی که به سمت معشوقه اش میره به سمت سینه ی آتوسا رفت

اتوسا لز حیر جیغی کشیدو خودش رو کنار کشید اما استخوان مثل یه ربات خودکار به سمت قلبش رفت و توی همین لحظه

یه نور کور کننده فضا رو پرکرد

وبعدازون سیاهی و صدای جیغ کر کننده ی آتوسا فضا رو پرکردتمام اسکلت ها هم زمان منفجر شدن سریع صورتمو پوشوندم که خراش برنداره.

زمین لرزید و لرزید و دیدم که داره شکاف میخوره و ستون های معبد دارن ترک برمیدارن

گاورون با وحشت گفت:یالا الان اوار میریزه رومون معبد داره نابودمیشه

خلاف جهت بقیه پشت به در رفتم به سمت جایی که اتوسا ایستاده بود

شکاف ها هر لحظه بزرگتر میشدو گرد استخوان هارو توی خودشون میکشیدن بی توجه به فریادهای نگران گاورون مبنی براینکه برگردم به راهم ادامه دادم

نمیتونسم بزارم کل زحماتمون به باد بره اگه اون جواهر توی زمین کشیده میشد گردنبند به استفاده میموند

یه انرژی باد قوی منو داشت میکشید به عقب روی زمین افتادم و بتدست ترک هادو گرفتمو خودمو کشیدم بالا

درست توی لحظه اخر جمجمه ی جداشده ی اتوسا رو پیش روم دیدم

با انزجار تمام دستمو توی حدقه چشمش کردم جواهر رو کشیدم بیرون
 سریع خودمو از روی زمین آزاد کردم از در تالار زدم بیرون
 باوحشت پشت سرمو نگاه کردم که تکه های بزرگ سنگ می اقتادن روی زمین
 خودمو به راه پله کشیدم هر پله ای که بالا میرفتم پشت سرم خراب میشد
 توی حرکت رنو دستمو گرفت والفینا منو کشید بالا پرت شدم روی جمن های محوطه وتند
 تند نفس کشیدم
 روی زمین انگار هیچ اتفاقی نیفتاده اسمون صاف و ابی و یه نسیم ملایم میوزید
 دستمو بهسمت گاوریون گرفتموگفتم:نمیدونم کدوم یکی از جواهرته اما دست تو باشه
 چشمامو بستم و عمیق نفس کشیدم کم کم صداهای اطرافم محوشدن ومن پا گذاشتم به
 دنیای بی حسی...

نمیدونم چندساعت همونجوری خواب بودم که بتز تصاویر توی مغزم پرشدن خودم بودم که
 بسته شده بودم به یه تکه چوب

توی یه بیابون عجیب و غریب با گیاهانی فوق العاده عجیب
 بدنم از شکنجه بی حس شده بود و زیر پاهام اب جوشی گذاشته بودن که حباب های
 داغش خیلی خطرناک به نظر میرسیدن سعی کردم پاهامو جمع کنم اما بی فایده بود
 اب جوش هزار گاهی به انگشتم میخورد ومن از ته دل فریاد میکشیدم وبعد یه صدای سرد
 گفت:

مقاومت بی فایدهست

خنده هاش عجیب روی اعصابم بود دلم میخواست تف کنم توی صورتش اما نمیشد

با درد به کمرم نگاه کردم که جای خراش چنگال هاش روش مونده بود و هرازگاهی یه نفر که نمیدیدمش واسه تازه موندن زخم هام و درد کشیدن شیشه ای الکل رو روی کمرم خالی میکرد

باتکون های دستی ازجا پریدم

خسته از دیدن کابوس و بی خوابی کش و قوسی به بدنم دادم از روی چمن ها بلندشدم بقیه هم توی سایه کنار محوطه نشسته بودن و غرق فکراشون بودن.

کولمو برداشتم و به گاورون گفتم: خب پس الان ۴ تا سنگو داریم یا قوت سرخ: عشق

امیتیس: صداقت

یشم: آتش

و این اخریه رو نمیدونم چیه.

بالبخند سنگو توی نور افتاب گرفت و گفت: و یمن یعنی خاک

بعد سنگو توی کیسه ی روی گردنش انداخت و از جا بلندشد

به سمت خارج شهر راه افتادیم این سفر خیلی کوتاه و بی هیجان تراز بقیه سفرها بود شاید چون بقیه نبودن.

نفسمو بیرون دادم و سعی کردم فراموش کنم اخرین دیدارم با راویار چه چیزایی که بهم نگفت لابد فقط میخواست ریشخندم کنه و من خل حرفاشو باور کردم.

خشمم دوبار شدو بی توجه به بقیه سرعتمو زیاد کردم الفینا با صدای بلند گفت: هی کجا؟

دندون قروچه ای کردم با ارامش ساختگی گفتم: قبرستون تشریف میارین؟؟

چشماس بیچاره گرد شد منم که بی حوصله توسط دو سریع الفی بقیه رو جا گذاشتم

حال و حوصلشونو نداشتم فقط نیاز داشتم تنها باشم تا خشممو سر بقیه خالی نکنم.

زودتر از اون چیزی که فکر میکردم به کوهستان رسیدم عجیب شلوغ و پرسرو صدا بود.
همه مشغول تدارکات نامزی هرون و نارین بودن. خوشبحال نارین به چیزی که میخواست
رسید

اما ظاهراً یکی از قبایل به خاطر این تصمیم پادشاه شورش کرده بودن که همه رو زندانی
کرده بودن توی دخمه ها

حتی به خودم زحمت ندادم که برم سراغ نارین و تبریک بگم بی هوا رفتم توی اتاقم
نیاز به خواب داشتم اونم عمیق.

بالاخره بقیه هم رسیدن اما دو روز بعد از من

امروز جشن نامزدیه و نارین منو به زور مجبور کرد تا بزترم خیاط اندازمو بگیره و لباس
بدوزه

لباس سبز پسته ای استین بلند و حریر زیباشده بود با اون استین های بلند کلوش و یقه ی
دلبری.

ندیمه ای عزیزم هم یه تاج از برگ های سبز واسم درست کرد موهامو ساده دورم ریختمو
تاج برگ مانند روی موهام گذاشتم بیشر به تل شباهت داشت تا تاج

حوصله مهمونی و جشن هم ندارم خودم دلیلشو میدونم اما انکارش میکنم.

وارد سالن که شدم هنوز نارین و هرون نیومده بودن. به سمت یکی ازون میزای دنج و
خلوت ته سالن رفتم و نشستم رنو و راهیل هم کنارم نشستن

راهیل از بار آخری که دیدمش یکم عبوس تر بود و تا چشمش به چشم من میوفتاد اه
سوزناکی میکشید

در باز شد و مثل همه فکر کردم عروس داماد وارد شدن اما نه راویار با اون غرور مسخره ی
همیشگیش وارد شد.

بایه تیپ تماماً سپید و کروات مشکی کت جذب سپید

نگاهمو دزدیدمو خودمو مشغول صحبت با راهیل نشون دادم داشت میومد سمت میز ما

مثل همیشه تنها نبود تارای دوست داشتیش تق تق پشت سرش داشت میومد هه
لباساشونم که ست از جام بلندشدم و دست راهیل و فشردمو گفتم :

الان بر میگردم.

سریع از در پشتی تالار بیرون رفتم. حس نفرت تمام رگامومیسوزوند باز اون حس سردی و
کشنده ای که ازش فراری بودم داشت استخونامو پرمیکرد

صدای مورگان بلندشد: چت شده دختر؟؟

سه متر پریدم هوا از پنجره ی کناری با یه چشمش داشت نگاهم میکرد

با لبخندی که تو صداش حس میکردم گفتم: پس بگو چرا حالت خرابه اون اقا گرگه پیداش
شده

سعی کردم انکار کنم که گفتم: نههه بیخیال من حس میکنم نمخواد بزنی زیرش اما گوش
کن رامونا ما ازدهاها خیلی آینده نگرهای قوی هستیم بیشتر به غیب گو میخوریم
با استفهام گفتم: خب

با غم گفتم: تو خوشحال میشی فراتراز حد اما حس میکنم خیلی زود همش خراب میشه
سوالی نگاهش کردم که گفتم: قراره یه اتفاقی بیفته گارژرون خودش میخواد بهت بگه
اول اما فعلا بیا بریم تو ابرا یه دور بزنیم

باهیجان قبود کردم و به سمت پنجره راه افتادم

چشمامو بستم و با تمام توان جیغ کشیدم. هرچی غم توی دلم بود همراه با جیغام خالی
شدن

فلس های مورگان یکم اذیتم میکردن اما عشق و حالش خیلی بیشتر بود

تواسپون شب نزدیک ستاره ها پشت یه ازدهای غول پیکر سیاه عجب پرتره ای میشه.

خیره شدم به کوهستان زیر پام که غرق نورهای ریزو کوچکی بود که از پنجره هاش بیرون میزد

صدای ساز و آواز بلند بود حتما نارین کلمو میکنه که توی جشنش نمودم اما چه اهمیتی داره وقتی اونجا حالمو بد میکنه؟!!!!

مورگان از کوه فاصله گرفت و اوج گرفت چشمام کم کم گرم شدن و دستمو محکم دور گردن قطورش پیچ دادم.

با تگون های مورگان چشمامو باز کردم و با سستی اومدم پایین داشتم تلوتلو میخوردم که گفت:

هیییی مراقب باش از قله نیفتی پایین.

چشمام چهارتا شد و هوش و حواسم برگشت سرجاش همه جا تاریک بود و هوا سرد

بادستام خودمو بغل کردم و گفتم: اوووو کجاییم مگه؟

با غرش خفیفی گفت: بالای کوه های اونور دشت بیا بشین یکم ستاره ها رو دید بزنینم.

از سرما لرزم گرفت و بغل دستش نشستم که گفت: راستی تو گرگ میشی خب از خاصیتش استفاده کن تا اینجور نلری

باز خشم منو یادم آورد با عصبانیت گفتم: نخیر بلرزم خیلی بهتره تاشبیه یه گرگ احمق بشم

چندساعتی بی حرف اون بالا نشسته بودیم فقط فکر میکردیم افتاب کم کم داشت در میومد که مورگان بال هاشو باز کرد و من سوارشدم

باهیجان شیرجه ای زد که من با وحشت چشمامو بستم و گفتم: ای مورگان احمق الان با زمین یکی میشیم که

خنده ای کرد که لابه لای غرش هاش محو شد. ترمز که کرد چشمامو باز کردم دیدم درست جلوی ورودی کوه ایستادیم و گرد و غبار همه جا رو برداشته

باسرفه گفتم: اینم از اثرات فرود یهویی هستا.

چشمتون روز بد نبینه نارین با اخم های توی هم رفته و صورت قرمز شده دست به کمرم جلو روم ایستاده بود و باخشم گفت:

حالا من اثرات غیب شدن یکهویی تو رو از سرشب تا صبح نشونت میدم

این بشر اصلا حالیش نیست که ملکه یه نژاده یهو به سمتم هجوم آورد که جیغ کشیدمو پشت دم مورگان قایم شدم با عشوه گفتم:

وای عشخم نکن گوشته تنم اب شد خب هرون الان اگه اون قیافتو ببینه که طلاق میده همینجا

یه جیغ بنفش کشید که گوشام کر شد خواست بیاد سمتم که صدای گارژرون متوقفش کرد:

صبح بخیر بانوی گریز پا

لبخندی زدمو گفتم: به به صبح بخیر استاد سحرخیز

دست نارین و گرفتمو گفتم: صبح بخیر بر ملکه ی اخمو

محلّم که نداشت هیچ چنان پشت چشمی هم نازک کرد که فاتحمو خوندم.

سرکله ی لوکا و بقیه هم پیدا شد رنو با نق نق زیر لبی گفت: همش تقصیر این گارژرونه که نمیزاره ما بخوابیم

الفیناهم خیلی مخصوص در تایید حرفش سر تگون داد. راویار و تارای افسانه ای هم به جمع اضاف شدن که پشتمو بهشون کردم و رو به گارژرون گفتم:

اتفاقی افتاده؟!

لبخندی زد و گفت: اتفاق که نه اما یه پیشنهاد واست دارم.

بقیه هم که کنجاو گوشاشونو تیز کردن.

مورگان سرشو بهم نزدیک کردو با ودمبش با حالت تهدید امیزی راویار وتارا رو از دیدم دور کرد.

لبخندی از ته دل به این حمایتش زدموگفتم: میشنوم.

گارژرون گلوشو صاف کردوگفت: مادرت قبل از رفتن دوبارش از من یه درخواستی داشت

رنو جای من گفت: چه چیزی؟

گارژرون: اون به قصرسباه کوهستان اژدها اومد و از من خواست دوباره ارتش رو تشکیل بدم ارتش سوارها رو

با حالت پرسشی زل زدم بهش وگفتم: خب این که خیلی خوبه

سرشوتکون دادوگفت:

بله این عالیه اما اون اژدهاها هنوز نیاز به تمرین دارن برای برقراری ارتباط با نژاد های دیگه
و فقط یک اژدها هست که امدست

: خب همون یکی رو فعلا دریابید تا بقیه

لوکا با صدای گوش خراشش گفت: اون یکپاز قبل سوارشو انتخاب کرده و منتظر نظر مثبتته
سواره

:

خب این سوار کی هست تا برم گوشسو بیچونم تا قبول کنه؟

مورگان غرشی ازسر رضایت کردوگفت:

معلومه دیگه من دلم میخواد تو سوارم باشی

باتعجب ابرو هام پرید بالا بقیه هم با بهت نگاه میکردن که گفتم:

پس تو حائر واماده ای؟

سربزرگشو تکون دادوگفت:از همون روزی که تو کوهستان اژدها دیدمت حاضرو اماده بودم

یه چیزی مثل یه پیوند ازم میخواست همش کنارت باشم

چشماموبستمو فکر کردم این عالیه یه اژدهای سیاه و باشکوه که تو سوارش باشی و

هرچیزیتو باهاش شریک بشی و بهترین رفیقت باشه

با لبخندگفتم:من قبول میکنم

راویار بایه خشم و اخم خاص نگاهشو دوخت بهم رومو برگردوندم اصلا مگه مهمه؟وقتی

اون همش کنار معشوقشه!!!!

همه حتی من وجود ارو و اون موجودات کثیفشو انگار به گور سپرده بودیم.

گترژرون گروه گروه اژدها ها رو احضار کرد و ازشون خواست وسایل مورد نیاز رو به دشت

های کاج ببرن خودشم گفت علت برپایی مراسم توی اون دشت به علت اینکه که یه رسم

قدیمی و باستانی و مادرم اونجارو مقدس میدونسته.

مردم کوه همگی به سمت دشت ها به راه افتادن به جز نگهبان های قله

اف هاهم از سرزمین خودشون راه می افتادن و بین همه زمزمه افتاده بود که ملکه نادیا هم

در این مراسم حضور پیدا میکنه

بندیک هنوز به جمع ما نیومده بود مثل اینکه مامور رسوندن این خبر به الف های جنگلی و

پری های درختی شده بود

ناردیس هم مامور رسوندن این خبر به نایادها شده بود.

هرون زودتر از ما راهی شد و هرکاری کرد نارین با کله شقی حاضرنشد بااونا بره وگفت

میخواد بامن باشه.

راویارهم تارا رو فرستاد به دنبال گله ی عزیزشو خودش باما همسفر شد ۶ الف عزیز هم طبق معمول به همراهمون بودن رنو هم که مرتبا در حال رویاپردازی بود که بتونه مخ یه اژدها رو واسه خودش بزنه.

بعد از یک هفته بالاخره به حاشیه ی یه جنگل پراز کاج رسیدیم که صدای کلاغ و پرنده های دیگش یک لحظه هم قطع نمیشد

داشتیم وارد ورودی جنگل میشدیم که حدود هزارتا کلاغ باهم جلوی پاهامون نشستن خیلی از کوتوله ها از ترس جیغ کشیدن و عقب رفتن. گارژرون با خوشحالی جلوی کلاغ ها چهارزانو نشست و شروع کرد بایه زبان عجیب و غریب توضیح دادن وبعداز اون کلاغ ها بالای سرمون به پرواز در اومدن و ما رو همراهی کردن رنو با کنجکاوی گفت:

استاد اونا چی میگفتن؟؟!!

گارژرون لبخندی زدوگفت:اینجا جنگل کاج هاست و مقر فرماندهی کلاغ سفید با تعجب گفتم:جلل خالق کلاغ سفیدم مگه میشه؟؟؟

گارژرون سری تگون دادوگفت:این کلاغ هم اولش سفید نبوده مثل همه ی کلاغ ها سیاه بود تااینکه جنگ های داخی در گرفت اون کلاغ سفیر ارشد ارتش مادرت بود

باتعجب گفتم:واقعا!!!!!!؟

گارژرون سری تگون داد وگفت:بله اما ارتش ارو بجای اینکه پیغام کلاغ رو بگیرن وجوابش رو بفرستن اون کلاغ بیچاره رو شکنجه داده بودن و به بدترین وضع ممکن پیش ما فرستادن

رنو با قیافه ی درهم گفت:

هیولاهای پست فطرت اخه یه کلاغ دیگه جون داره که شکنجش بدن؟؟؟

گارژرون گفت: مریلینا از شدت ناراحتی یکی از بزرگترین وردهای باستانی رو روی اون کلاغ انجام داد و اون کلاغ یک نامیرا شد و به رنگ سفید در اومد اون حتی میتونه به هرزبانی که بخواد صحبت کنه.

بالبخند اضافه کرد: و الان هم توسط زیردستانش به من خبر رسوند که مشتاق دیدن فرزندانۀ بانو هست.

بالاخره بعد از یه پیاده روی طولانی از جنگل بیرون اومدیم و چشمم افتاد به یه دشت خیلی بزرگ و گرد که توسط درخت های کاج قدیمی احاطه شده بود

رودخانه ای به طور مارپیچ دشت رو در برگرفته بود و پراز ماهی های رنگارنگ بود پروانه و سنجاقک هایی که مصرانه میخواستن روی گل های سرخ کنار آب بشینن

کوتوله های سریع دست به کار شدن و چادرها رو برپا کردن اونطرف تر اجاق های بزرگ و چوبی درست کردن و دیگ های خیلی بزرگی رو روش قرار دادن

همه باهم اواز میخوندن و گاهی با پاهای کوتاهشون سریع حرکات رقص رو در می آوردن صدای اواز کل دشت رو پرکرده بود که الف ها رسیدن مثل همیشه باوقار همگی لباس های ساده اما اشرافی

الف ها در حاشیه ی دشت دقیقا روی درخت های کاج کنار دشت با اوازهای جادویشون شروع به ساخت خونه های چوبی مورد علاقتشون کردن

بزرگترین خونه میان همه ی خونه ها قرار داشت و دقیقا شبیه به قصر ملکه نارین بود

الفینا بهم گفت که این خونه رو واسه ی ملکه نارین و پادشاه الف های جنگی دارن میسازن

دو ساعتی گذشته بود که سروکله ی الف های جنگلی و پری های درختی پیدا شد

الف های جنگلی به همون قدبلندی باقی نژادشون بودن اما موهاشون بجای بلوند و طلایی خرمایی و فندقی بود

پوستشون تیره تر بود و چشمای اکثرشون مشکی و قهوه ای بود همگی لباس های سبز و فوق العاده زیبایی به تن داشتن که مشخص شد از جنس برگ و گل های مخصوص جنگلشونه پادشاهشون کمی مسن میزد و اسمش آراد بود

پادشاه آراد قد بلند و سبزه رو اما خوش برخورد که به قول الفینا تا این سن تن به ازدواج نداده بود و به جای اون یه دختر خونده داشت به اسم افرا

این دخترهم مثل باقی نژادش بود باموهای بلندقهوه ای وچشمای کشیده ی میشی بسیار سرد برخورد میکرد و نژاد الف رو از همه برتر میدونست.

پرهای درختی همگی سبز رنگ بودن من تاحالا ندیده بودم مدلشون رو بالهای بزرگ و شفاف از دو کتفشون بیرون اومده بود و رنگ پوستشون هم سبز بود اونا میتونستن خودشون رو به شکل هر درخت و گلی دربیارن

بندیک بالاخره از راه رسید خسته و کوفته ترجیح داد توی چادر مخصوص من و بچه ها بخوابه.

نایادها وارد اب رودخانه شدن و دیدم که گارژرون بهشون هشدار داد که نباید مردم رو توی رودخانه بکشن

سم با عصبانیت گفت:نایادها پری های اب هستن فقط پری های رودخانه وچشمه واینجور جاها اما خیلی بدجنسن اونا تو رو اغوا میکنن که نزدیکشون بشی اونوقت باون انگشتای بلندشون مچ دست و پات رومیگیرن و تورو توی اب میکشن و بعدش نمیزارن بالا بیای و تو خواهی مرد

چندشم شد ازین ذاتشون اما خب به هرحال اینم غریضه ی نایادها بود

اکثرنایادها سرشونو از اب بیرون آورده بودن و باکنجکاوی مردم رو نگاه میکردن

اونا فوق العاده زیبا بودن موهای طلایی که مثل ابشار دورشون ریخته بود و چشمای درشت وخمار ابی رنگ لب های قلوه ای قرمز

اما دستاشون پوشیده از پره بود مثل پاهای اردک

الفینافت: طبق افسانه ها اونا میتونن از اب بیان بیرون اکر واقعا عاشق شخصی بشن و اونها انسان میشن اما اگر روزی برگردن به رودخانه مجازاتشون مرگه....

با خستگی تمام به رختخواب سفریم رفتیم یه چادر بزرگ به ما داده شد

من، راویار، ناردیس، الفینا، سم، گاورون، راویار و بندیک هم ترجیح داد پیش ما باشه رنو ترجیح داد بره پیش گارژرون تو خونه درختی

نارین هم که دیگه مجبور شد به چادر سلطنتی بره.

از خستگی خودمو پرت کردم روی رختخواب و پتو رو تاسر روی خودم کشیدم.

صدای راویار و میشنیدم: واقعا که گارژرون هم حال داره ها این مراسما چیه دیگه حال و حوصله میخواد

بندیک بایه سردی خاصی گفت: تو میتونسی شرکت نکنی بعدشم توکه نرفتی دنبال بقیه فقط زحمت کشیدی تا اینجا اومدی.

لبخندی نشست روی لبم عاشق این رک گویی بندیک هستم الفینا با صدای خواب الودش گفت: بس کنید بگیرین بخوابین فردا کلی کار داریم.

صبح با صدای خنده و شعر جمعیت بیدار شدم بچه ها جیغ میکشیدن و بازی میکردن و بزرگترها هم مشغول پخت و پز بودن هیچ کس تو چادر نبود جز گرگک که ظاهرا خودشو به خواب زده بود

از سرجام بلندشدم که گفت: هه یه مشورت میکردی واسه این پیمانته گلم.

کم کم داشت اعصابمو خرد میکرد و تمام دلتنگی هامو یادم میاورد با خونسردی ظاهری گفتم:

از چه شخصی باس اجازه میگرفتم؟؟؟

خیلی خیلی خودخواهانه گفت: معلومه که من مثل اینکه اون روز اخر تو کمپ یادت رفته

تا اومد حرفشو ادامه بده پریدم تو حرفشو گفتم: فکر نمکنم اونروز من بهت ابراز علاقه ای کرده باشم فقط وایسادم حرفای چاپلوسانتو گوش دادم و با غیبت طوللنی مدت و پیدا شدنت با این تارا جونت فهمیدم ریشخندم کردین

تا اومد حرف بزنه با خشم از چادر زدم بیرون و سراغ بقیه رفتم چشمام عین توپ بولینگ گشاد شد یه لشکر اژدها از طرح ها و رنگ های مختلف اون طرف دشت چنپاته زده بودن. خلیلیا با کنجکاو و خلیلیا با ترس و شادی نگاهشون میکردن.

بالاخره برای مراسم آماده شدم. یه لباس رزمی مشکی پوشیدم و ندیمه عزیزم موهامو ساده بافت.

از چادر بیرون که زدم جمعیت همگی روی صندلی های سنگی که با جادوی الفی ساخته شده بود نشسته بودن جلوتر از همه دو صندلی باشکوه و سنگی قرار داشت که ملکه نادیا و پادشاه آراد روی اون ها نشسته بودند.

دخترخوانده ی الف جنگلی دورتر از جمعیت ایستاده بود و مغرورانه نگاه میکرد

هرون و نارین بر روی صندلی های ساخته شده از عاج سفید سمت نژاد خودشون نشسته بودند.

بندیک و راویار و ناردیس به نمایندگی کوتوله ها کنار دستم ایستاده بودند

گله ی راویار اون ته ایستاده بودن و من باحرص نگاه به اون عجزه اساطیری میکردم.

بالاخره مورگان یه فرود خیلی زیبا اومد که باعث تشویق مردم شد و اژدها ها همگی باهم غرش های مغرورانه ای رو سر دادن

گارژرون مثل همیشه جلو اومد و دست من رو گرفت...

گارژرون دستمو گرفت و با صدایی که با جادو بیش از حد بلند شده بود گفت:

امروز در دشت کاج ها پس از قرن ها یک پیوند مبارک و متبرک رو داریم که باز هم دورهم جمع شویم برای پیوند سواران آینده

همه ی مردم از روی صندلی هاشون بلندشدند حتی ملکه وپادشاه ها
چشمم افتاد به راهیل که با لبخند نگاهم میکرد و یه تیپ ساده زده بودو به نظر میرسید از
افتاب گرفتن لذت میبره.

ناگهان جلوی دست همه توی هوا جام هایی ظاهر شد که پر بود از نوشیدنی سرخ رنگی
گارژرون ادامه داد:و حالا جام اول رو به رسم قدیم مینوشیم باشد که همیشه هم پیمان
باقی بمانیم

کل مردم همزمان جام ها رو توی هوا قاپیدن و یک نفس نوشیدن
کوتوله ای چاق وچله ای به سمتمون اومد و همون خنجر اشناى مراسم قبل رو به دست
گارژرون داد.

گارژرون این بار برخلاف قبل به جای کف دستم مچ دستم رو گرفت و آروم گفت:

این کار یکم درد داره و متاسفانه نمیتونم با طلسم دستتو بی حس کنم
سرمو مصمم تکون دادمو گفتم:مشکلی نیست بعد مراسم حلش کن.

با شنیدن حرفم خیلی غیرمنتظره خنجر و فرود آورد روی مچ دستم درد تو کل بدنم پیچید
قیافه ی تماشا کننده ها از دیدن صحنه جمع شد با نوک تیز خنجر درست شاهرگ اصلی
مچو از هم قطع کرده بود و خون فوران کرد.

بعد دوباره خنجر و روی دستم گذاشت و از قسمت بریدگی تا یه رگ روی ارنجم کشید
سوزش و درد کل بدنمو گرفت دندونامو روهم فشار دادم و نگاه به دست پاره پاره شدم
کردم خونم با فشار بیرون میریخت

مورگان سرش رو روی زمین جلوی پاهام گذاشت و گارژرون خواست که دستمو متصل کنم
به بالا ترین قسمت پیشونی مورگان

رگ بریدمو روی پیشونیشذاشتم و دستمو تا ارنج روی پیشونیش قرار دادم فلس های
تیزش توی پوستم مینشست و دردم بیش تر میشد

گارژرون بت زبانی امیخته از باستانی و ترکیب زبان اژدها ها شروع کرد به خوندن ورد
انگاریا خوندن ورد دستم به مورگان چسبیده بود خون بیشتری از شکاف ها بیرون زدن و
خون راه خودشو با مهارت تا چشمای مورگان پیدا کرد.

قطره قطره وارد چشماش میشد و من میدیدم که اون هم درد میکشه و سوزشش بیشتر از
حده کم کم داشتم بیهوش میشدم که انگار ورد تموم شدو دستم جدا شد اما یه چیزی روی
مچ دستم چسبیده بود.

گیج به بندیک تکیه دادم و نگاه به دستم کردم نواری از فلس های سیاه و درخشان مورگان
دور مچ دستم پیچیده شده بود و محل اتصالش دقیقا شاهرگم بود این نوار فلسی تا ارنجم
عین یه خط ادامه داشت

فلس ها باشکوه توی نور برق میزدن و هنرنمایی میکرد به پیشونی مورگان نگاه کردم و
دیدم درست عین یه ستاره کوچک نشان روی پیشونیش حک شده

صدایی مغزمو پرکرد: بالآخره یکی شدیم.

با لبخند با ندای درونی گفتم: فوق العادست یه حس خوب وای مورگان از این لحظه به بهد
نمیتونم تنها جایی برم چون نیمی از روحم به تو هدیه شده.

مردم جام دومشون رو خورده بودن و جشن آغاز شده بود همه با شگفتی به نشان روی
دست چپم نگاه میکردن که عین یه مار پیچیده ی سیاه بود

بالآخره کلاغ سفید رو دیدم روی شانه های ملکه نادیا نشسته بود و با صدای جیغ ماندنش
گفت:

اه دختر بانو خوشحالم که تو چیز پلیدی رو به ارث نبردی.

با تعجب نگاهی بهش انداختمو گفتم: منظورت چی بود؟

انگار که حرف ممنوعی زده باشه جیغ بلندی کشیدو به آسمان پرواز کرد.

با بندیک به سمت جنگل رفتیم تا یکم قدم بزنیم که راویار عین بختک پرید وسط وگفت:
بهتره منم بیام حوصلم سر رفته.

بی تفاوت شونه بالا انداختمو راهی جنگل شدم. بندیک تا وسطای راه اومد که یه پیغام از مادرش دریافت کرد و برگشت

راویار بعد چند دقیقه گفت:

خب الان چه حسی داری؟

یه لخنه خبیث زدمو گفتم: حس سبک بالی میدونی انگاری مورگان نیمه گمشدم بود و من خبر نداشتم انگار الان که کنارم نیست تکه ای از وجودمو گم کردم.

زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم حسایی قرمز شده با عصبانیت گفت: جالبه خیلی جالبه یه خنده ی سرمستانه کردم و گفتم: اره با مورگان نیاز به هیچ کس ندارم.

یهو حس خفگی بهم دست داد و راه نفسم بسته شد راویار با تمام قوا گردنمو گرفته بود و منو به تنه ی درخت میخکوب کرد و دستشو محکمتر هی فشار میدا با خشم گفت:

واقعا؟ اما بدون به من یکی نیاز داری و چشماشو قفل کرد توی نگام

داشتم نفسای اخرو میکشیدم با زحمت زیر لب گفتم: دور شو

راویار از زمین کنده شد و محکم به درختای پشت سرش خورد

گردنمو از درد مالش دادمو دیدم ذهن مورگان با نگرانی دنباله موقعیتمو بهش دادم و سریع کنارم عین جن ظاهرشد یه غرش وحشتناک رو به راویار کرد با خشم گفتم:

احمق روانی داشتی منو میکشتی بعد هم یه کپه برگ برداشتمو با حرص ریختم به طرفشو گفتم:

خاک عالم تو سرت بااین ابراز علاقت گرگ بی عقل.

اشکم در اومد از رفتارش هه اونجور به تارا میچسبیدو اینجور میخواست منو بکشه مورگان باز به سمتش حمله کرد که اشکامو پاک کردم و گفتم: بیا بریم ارزششو نداره فردا باید بریم ماموریت

راویار سرشو تو دستاش گرفت و نشست پشت مورگان نشستمو اون بلندشد
 تو راه بیشتر سرمو با صحبت ذهنی با مورگان یا بندیک و نارین گرم میکردم.
 مردم توی دشت کاج موندن تا طبق رسم قدیم تا چندین شب آتش وفاداری و پیمان
 دوستی رو روشن نگه دارن.
 من، رنو، نارین، ناردیس، بندیک، الفینا، سم و در اخر راویار عقده ای همسفر شدیم.
 هرون اجازه ی نارین رو صادر نمیکرد و نارین با کله شقی تمام گفت که نمتونه ماموریتشو
 نصفه ول کنه و اونا با هزارتا دلیل قانع کرد.
 من اصلا راضی نبودم راویار بیاد اما چون بقیه از مسجاره ما خبر نداشتن چیزی نگفتم. تمام
 مدت مورگان به شدت مراقب بود که راویار نزدیک من نشه.
 مورگان بالای سرما پرواز میکرد و همراهیمون میکرد کل راهو با بندیک بازی فکری میکردیم.
 مقصدمون دریاچه ای بود که هیچ کس نمیدونست دقیقا کجاشو باید بگردیم و طبق افسانه
 ها دریاچه قرن ها پنهان بود.
 بعد از چندین هفته مسافرت زمینی و خسته کننده بالاخره به دریا رسیدیم.
 طبق محاسبات گارژرون دریاچه یجایی نزدیک دریا مخفی بود.
 من، الفینا، سم و رنو هر چهار جهت دریا رو با افسون های مختلف آزمایش کردیم اما هیچ
 چیزی نبود
 چندین بار قدرت ذهنیمو با مورگان یکی شدم و با انواع اوازهای الفی که بندیک یادم داد
 دنبال دریاچه گشتم اما بی فایده بود.

به صخره های قوسی شکل تکیه دادم و بی هدف دستمو توی ماسه ها فرو کردم ثدای
 خشمگین راویار گوشامو تیز کرد:

الان چند هفه است که دنبالشیم خسته کنندس اما فکر کنم گارژرون زیادی پیر شده

به وضوح دیدم سم و الفینا اخماشون توی هم رفت اقا گارژرون هم قطار اصلیشون بود.

بندیک با خونسردی گفت: خب این حرفت چه معنی داشت؟؟

راویار با پرخاش ذاتیش گفت:

یعنی اینکه اشتباه ما رو راهی کرده.

هر لحظه الف ها خشمگین ترمیسنن بخاطر توهین های راویار از جاپریدمو بعداز

چندهفته بالاخره با اون گرگ بی شاخ و دم روبه روشدم و با خونسردی گفتم:

میخواستی نیای هوم؟ مجبورت نکردیم که برگرد و برو.

باخشم روشو برگردوندو ازم دور شد. دوباره خودمو سرگرم افسون ها کردم اما هیچ چیز

نبود.

با ابهام به الفینا گفتم: بعضی چیزا با جادو پیدا نمیشن درسته؟!

سری تکون دادو گفت:

بله درسته.

بشکنی توی هوا زدمو گفتم: اونا با خواهش فرد خودشونو نشون میدن.

نقشه رو از دست نارین قاپ زدم و نگاه به مختصاتش کردم یه مشت صخره به وضوح تو

نقشه بود که همون صخره های بغل دستم بود.

با شتاب گفتم: از صخره فاصله بگیرین زود زود

همه دست پاچه بلندشدن و عقب رفتن عزمم و جزم کردم جلوی صخره ها تعظیم کردم

گفتم:

باز شو باز شو باز شو من به دانشت احتیاج دارم افکر من به دانش نامحدود سنگی تو

نمیرسه.

چشمامو بستم توقع معجزه از کارگ نداشتم اما برخلاف ذهن نا باورم گوشم صدای غرش و

باز شدن صخره ها رو از هم شنید

بندیک نوچی کردو گفت: نه منظورش اینه که واسه عبور باس خون بدیم.!!!

سرمو تگون دادمو گفتم: خیلی خب ادامه میدیم.

چاقومو از توی کولم کشیدم بیرون رو به سمت قسمتی از اتاقک رفتم که فرو رفته بود ورد بی حس کننده گی رو خوندم و مچ دست بی نشانمو خراش دادم.

قطره قطره خونم بیرون اومد زخمم رو به سنگ چسبوندم.

دل و رودم به هم خورد سنگ مثل یه موجود خون خوار شروع کرد به تپدین و جذب خون به وضوح نبض زدن ضعیف دیوار رو حس میکردم.

بقیه با ترس نگاه میکردن که حتی قطره ای از خونم روی زمین نریخت راویار کمرمو گرفت و با زور دستمو از سنگ جدا کرد.

بعداز ماه ها بالاخره با لمس دستاش اروم گرفتم اونم انگار فهمید که دستشو از رو دستمام بر نداشت.

سنگ صدایی داد و حفره ای به اندازه ی قد و بالای من باز شد از حفره عبور کردم و منتظر بقیه شدم

رنو پشت سرم خواست بیاد که انگار یه مانع شیشه ای متوقفش کرد باز صدای مرموز بلندشد:

اه هر نفر باید خون بهاشو خودش بده.

چاقومو به بقیه دادم و منتظرشون موندم تک تک از حفره خارج شدن و اتاقک بسته شد.

به منظره ی روبه روم نگاه کردم یه دریاچه ی بزرگ به بزرگی همون دریا با موج های نامنظم رنگ دریاچه بیشتر به سبز لجنی میخورد و هوای اطرافش سنگین و خفه کننده بود

یه چیز سیاه رنگ وسط دریاچه میدرخشید.

نارین با ذوق گفت: اونجارو به گمونم سنگ اونجا باشه.

راویار باز بدعنی شدو گفت: بله ملکه خانم اما چه جور بریم اون وسط؟؟؟

ناردیس گفت: شاید باید شنا کنیم هوم؟؟

رتو سرشو با شدت تکون دادو گفت: شنا؟ توی این دریاچه که واسه دیدنش هم باید خون بدی خریت محضه

چمپاته زدم رو زمین و سعی کردم مثل اکیوسان فکرمو به کار بندازم...

خب هرچقدر فکر کردم هیچ ایده ای به ذهنم نرسید.

صخره ای که روش ایستاده بودیم خیلی کوچیک و سست به نظر میرسد.

راویار گفت: هیچ ایده ای ندارین؟؟؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: نه اما باید یکاری کنیم زودتر این صخره نمیتونه وزن هممونو تحمل کنه

با یه نیشخند اضاف کردم: مخصوصا تو نکه همش گوشت میخوری.

ها ها ها دلم خنک شد نارین با یه قیافه متفکر گفت: چه طوره شنا کنیم؟

نگاهی به اب سبز و لجز دریاچه کردم و چشمامو با انزجار بستم و گفتم:

وقتی اون اتاقک خون میخوره به نظرت شنا کردن توی این اب لزج و سبز کار عاقلانه ایه؟

نارین با حالت جیغ مانندی گفت: پس چیکار کنیم؟

الفینا دستشو به سمت رودخانه گرفت و گفت: امتحان میکنیم ضرر نداره.

با حرکت دستش سنگ رو فراخوند اما بجای اینکه سنگ طرفمون بیاد همزمتن باهم چنتا جسم سفید توی هوا پریدن

نارین جیغی زدو بازومو گرفت بندیک با خونسردی گفت:

حالا باز بگو بزنینم به اب.

با کنجکاوی گفتم: اونا چی بودن؟

سم گفت: کسی چه میدونه که اونا چی بودن من تا حالا ندیده بودم مدلشونو اما واضحم نبودن. به صخره ی پشت سرم تکیه دادم وچشمامو بستم چی میشد الان از تو اسمون یه قایق میگفتاد رو زمین هییییی

با پاهام محکم به کناره های صخره کوبیدم که اعصابم خوردیم رفع بشه پامو بلندکردم و کوبیدم به سنگ سیاهی که کنارم بود و یه صدای چلیک سکوت دریاچه رو بهم زد همه اول به من بعد به سطح اب نگاه کردن که کف میکرد و قل قل فوران میکرد

رنو اب دهنشو قورت داد و با ترس زمزمه کرد: باز تو فوضولی کردی؟

اب سبز دریاچه کف میکرد و بالاتر میومد ترس زده بازوی بقیه رو گرفت و کشیدم سمت خودم که تب زد بالا و همه رو خیس کرد

چشمامو باترس باز کر توقع داشتم هر ان هیولای دریاچه حمله کنه.

اما بجاش یه قایق فکسنی و پراز لجن جلو روم ظاهر شده بود با ذوق به سمت قایق رفتم و دستمو رو دماغه ی کهنه و بیریختش کشیدم

صدای هیس هیس مانند باز بلند شد:

شما قایق رو در دست دارین اما باید کرایه اش رو پرداخت کنید

اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

به شرطی اخر این ماجرا من تبدیل به یه بیمار هموفیلی بشم

چاقومو برداشتم و به سمت قایق رفتم روی سکوی کوچکش نشستمو انگشتمو خراش دادمو به دیوارش کشیدم.

هیچ اتفاقی نیفتاد ولی انگار یه نفر خیلی نامرئی روی دیواره های قایق نوشت

بهای سفر با این قایق خون نیست بلکه صداست

باتعجب به بقیه نگاه کردم گفتم: منظورش چیه؟؟؟

رنو: یعنی چی که صدامونو میخواد؟؟؟؟

:

شاید میخواد که باهاش صحبت کنیم هوم؟؟؟

بندیک گفت: نه طبق افسانه های باستانی بعضی از قایق ها با آواز به راه میفتن
سم هم تایید کرد و گفت: دقت کنید هیچ پارویی اطراف قلیق نیست باید واسش بخونیم
گلمو صاف کردم و گفتم: مسئولیتش به عهده شما عزیزانه چون همگیتون واقعا زیبا
میخونید

بندیک لبخندی زد و کنار دماغه قایق نشست با بدبختی هممون سوار شدیم
هر ان منتظر این بودم که قایق بشکنه و بدبخت بشیم.
سرمو به سطح اب نزدیک کردم هیچ چیز خاصی توی اب نبود شاید اون جسم هایی که
دیدیم همش توهم مغزمون بوده.

الفینا شروع کرد به خوندن آوازی در مورد مردمان دریایی

در مورد پادشاه دریاها قایق شروع به حرکت کرد انگار که دست نامرئی هلش میداد.
چشمامو بستم و به اواز الفینا گوش سپردم وسطای راه بودیم که اواز تموم شد الفینا نفس
عمیقی کشید و استوپ کرد.

قایق شروع کرد به تگون خوردن اب دهنمو قورت دادم و نگاه به بقیه کردم.

از زیر انگار چیزی قایق رو تگون میداد با جیغ گفتم:

یه چیزی اون زیره یه چیزی داره ما رو میکشه پایین.

چیزای سفید رنگی به سطح اب نزدیک میشدن سرمو یکم به سطح اب نزدیک کردم که یه
چیزی به سمت بالا چنگ انداخت جیغ زدمو خودمو پرت کردم عقب دستی کورکورانه دنباله
لبه ی قایق بود.

باجیغ و وحشت گفتم: مرده ها لعنتی مرده ها دریاچه پرتز مرده متحرکه

بندیک دهنشو باز کرد و شروع کرد به خوندن دست ناپدید شد همه با شدت میلرزیدیم
تکون های قایق از بین رفت و قایق به حرکتش ادامه داد.

به سطح آب سبز نگاه کردم پیکر مرده ها انگار باشنیدن آواز به خلسه فرو رفته بودن
پیکرهای سفید با حلقه های خالی چشم و پوستی چروکیده و لباس های پاره پاره.

عرق پیشونیمو کردم. حتما این دریاچه مرتبط به دنیای زیرینه اما اینا روح نیستن که
اینفوری هستن مرده های بیچاره ای که با جادو پر میشن و استفاده های کثیفی ازشون
میشه.

بالاخره قایق لبه ی یه ساحل ایستا د البته به هر چیزی شبیه بود به جز ساحل

میشه گفت یه تکه خشکی از سنگ سیاه که دورتادورش رو آب و مرده فرا گرفته سریع از
قایق پیاده شدیم.

اون وسط یه چیزی خودنمایی میکرد. به سمتش رفتم روی یه میز چوبی خیلی مدرن یه
ظرف شیشه ای شبیه گلدون بود که بایه ماده ی قرمز پر شده بود.

سنگی که رنگش مشخص نبود ته ظرف بود دستمو به سمت محفظه بردم اما هرکاری کردم
نتونستم بهش دست بزنم

راویار با خستگی گفت:

حالا باز باید بشینیم معما حل کنیم.

بادقت به استوانه ی شیشه ای نگاه کردم.

مایعی که توش قرار داشت بیش از حد قرمز و تیره و غایض بود

سنگ رو میشد ته استوانه دید اما مشخص نبود کدوم یکی از عناصر اصلیه.

دستمو باز به استوانه نزدیک کردم اما بی فایده بود انگاری که دورش دیوار مرئی کشیده
باشن

پایه ی استوانه رو تو دستم گرفتم از روی میز بلندش کردم همین که کامل از رو میز بلندش کردم دااااغ شد کف دستام شروع کردن به سوخت با جیغ انداختمش که خرد زمین و هزار تیکه شد

راویار دستای قرمز شدمو گرفت و گفت:

بسکه فوضولی تو.

بانیش باز بهش گفتم:فعلا که لازم نشد معما حل کنی استوانه شکست

نارین با شگفتی گفت:بچه ها فکر نمیکنم که شکسته باشه!!!!

سریع برگشتم و به جایی که ظرف از دستم افتاد نگاه کردم استوانه ی خرد شده شروع کرده بود به بازسازی خودش اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

جلل خالق چقدر با جادو پرشده این.

یک دقیقه ی بعد ظرف عین روز اول سرجای خودش روی میز بود و حتی قطره ای از محتوایش کم نشده بود.

رنو از توی کوله پشتیش یه لیوان یکبار مصرف در آورد و گفت:

بزارین من شانسمو امتحان کنم.

به سپت میز رفت و لیوان رو به استوانه نزدیک کرد هیچ نیرویی جلوشو نگرفت و خیلی راحت لیوانو وارد مایع کرد

به اندازه یک جرئه از مایع وارد لیوان شد غلیظ و چسبنده رنو با چندش دستشو آورد بالا و گفت:

نههههه این که خونه.

منزجرکننده گفتم: و راهش خوردنش؟؟؟

همه سکوت کردن خب باید بگم سکوت نشانه ی رضایته.

رنو با ترس و لرز لیوان رو به لب هاش نزدیک کرد و با حالت بدی چشماشو بست خون رو خورد چهرش شدید توی هم جمع شده بود اروم چشماشو باز کرد حالتش عادی بود اما یهو افتار روی زمین و شروع به تشنج کرد با جیغ به سمتش رفتم مدام زیر لب چیزی رو بلغور میکرد و میلرزید

لیوان و از توی دستش کشیدم و شروع کردم به خوندن یه ورد اروم کننده لرززش کم شد و تمام بدنش خیس عرق شد اروم نشست و گفت:

من نمیتونم من تحملشو ندارم.

باورم نمیشد برادرم داشت گریه میکرد و عین بچه ی کوچک التماس میکرد مصمم بهش گفتم: هیس اروم باش من انجامش میدم

رنو رو به بندیک سپردم و به سمت استوانه رفتم راویار با درماندگی دستمو گرفت و گفت: مطمئنی که میتونی؟؟؟

با تحکم سرم و تگون دادم و گفتم: این جنگه منه از اولشم مال من بود تمام این خطرها بخاطر منه خودم باید انجامشون بدم.

لیوان رو تا ته فرو کردم توی استوانه و برخلاف قبل لیوان کاملاً پرشد

چشمامو بستم و یک سره خون رو سر کشیدم طعم شور و گرم خون توی دهنم پیچید و باعث شد عوق بزمن اما جلوی خودم رو گرفتم و قورتش دادم.

درد بدی توی تمام استخوانام نشست و صدای جیغ گوش هامو پر کرد همه جا خون بود و ناله

تحملم تموم شد و باجیغ گفتم: اونا گناهی ندارن لعنت ولشون کن ولشون کن

درد بدتر و بدتر میشد انگار که این درد خاطرات یه شخص دیگه است که به من تحمیل شده

نمیدونم کی بود اما بهم دلداری داد و وقتی اروم شدم لیوان بعدی خون رو توی دهنم خالی کرد

قورتش که دادم انگار که مغزم رو مه گرفته باشه و فرشته ی مرگ جلو روم باشه با زجر
گفتم :اونا نههه اونا نههه اول من منو ببر اونا فقط بچه هستن

باز یکی لیوانو به دهنم نزدیک کرد و با زور توی حلقم ریخت تصاویر وحشتناکی جلو روم
صف بستن دسته ای از هیولا ها که بچه ها رو میبردن و من پشت سرشون شیون میکردم.

احساس تشنگی خفه کننده ای بهم فشار آورد مثل یه متحرک خودمو به سمت دریاچه
انداختم و صورتمو توی اب سرد و سبزش فرو بردم حس کردم همه دردهام پرید سرمو از
اب بیرون اوردمو چشمام به قیافه بهت زده بقیه افتاد

نارین جیغ کشید و راویار و بندیک همزمان به سمتم دویدن

دستی دور کمرمو گرفت و منو باخودش به قعر رودخانه کشید و همه چیز سیاه شد

حس کردم دل و رودم داره از دهنم بیرون میرزه با ضرب از جا بلد شدم

تمام هیکلم خیس بود کنتر دریا روی شن ها افتاده بودم و همه دورم ایستاده بودن راویار
خم شده بود تا باز عملیات نجاتو انجام بده و نارین با حق حق نگاهم میکرد.

با سستی گفتم:چی شده؟؟

بندیک زودتر از همه گفت: اون استوانه پراز خون رو که خوردی بیهوش شدی و یهو بعدش
عین کسی که بهش شوک داده باشن به سمت دریاچه پریدی و سرتو توی اب کردی
بعدشم که اون اینفیری ها بردنتو ما با بدبختی نجات دادیم.

با هول گفتم:سنگ کو سنگ.

راویار با فریاد گفت: مورده شور اون سنگو ببرن لعنتی نمیفهمی داشتم میمردم ها
نمیفهمی

با ضرب ازجا بلندشدو تغییر شکل داد و دور شد.

رنو کنارم نشست و سنگ ابی رنگ رو گذاشت توی دستام نشان اب ،سنگ فیروزه.

سنگ و به بقیه پس دادم و از جا بلندشدم. واسه اولین بار تو عمرم به راویار حق دادم که ناراحت باشه و سرم داد بزنه من اونقدر پیدا کردن اون جواهرات واسم مهم بودن که دلبستن اونو ندیدم.

تغییرشکل دادمو جسمشو بو کشیدم چند کیلومتر دورتر بود راه افتادم به سمتش چمپاته زده بود روی یه تکه سنگ و با غم به دریا خیره شده بود با صدای بمش گفت: بهتره بری من وقتی اعصابم خرد بشه چیزی نمیفهمم .

کنار دستش نشستم و گفتم: من از تو بدترم ادای روانیا رو واسه من یکی در نیار پلیز. همچین نگاهم کرد که یعنی ماشالا روتو برم. گلومو صاف کردم و گفتم: خب میدونی بهت حق میدم که ناراحت شدی من زیادی تو ژستم فرو رفتم و حس بت من بودن زو پیدا کردم. سکوتشو نشکوندو با سر تایید کرد.

باز گفتم: اما تو هم مقصری تو میدونی پن از اون تارای عجوزه متنفرم اما باهاش میگردی مهمونی میری خوش میگذرونی اومد حرفی بزنه که گفتم:

تو به من ابراز علاقه کردی اما بعدش چی شد؟؟ با تارا اومدی مهمونی هه همینجوری داشت بیشتر اعصابم خرد میشدو هی کاراش یادم میومد که صدای یه ناله بلند شد

راویار هیسی گفت و گوشاشو تیز کرد. صدای ناله بلندتر شدو همراه یه صدای بع بع بود. سریع به سمت صدا رفتم و هرچقدرم راویار گفت ممکنه تله باشه گوش ندادم اونور صخره ها زیر بوته ها یه جسم خون الود افتاده بود. جسم یه پسر هجده نوزده ساله سبزه پوست به پاهاش که چشم دوختم فکم از جا در رفت. بجای اینکه پا داشته باشه دوتا سم داشت جلل خالق این دیگه چه موجودیه !!!

با بی حالی گفت: تر خدا بدادم برس دارم میمیرم بع بع بع.

راویار منو کنار زدو پسرکو روی دوشش انداخت و سریع شروع کرد به دویدن

پشت سرش به راه افتادمو گفتم: این چیچیه دیگه؟،

با نفس نفس زدن گفت: این یه ستیره محافظان طبیعت از پا به پایین شبیه بز هستن مثل خدای طبیعت که اسمش پن هست.

به بقیه که رسیدیم الف ها سریع دست به کارشدن و جرلحتا رو بستن منم اطلاعات و به رنو دادم اونم خبر نداشت این پسر بزیه.

بالاخره پسر بزی سرپاشدو یکم بهش غذا دادیم که با ولع خورد بی مقدمه گفت:

من دیاکو هستم یه ستیر که محافظ طبیعت اطراف اینجا پرسه میزدن که به یه دسته هیولا برخوردن تازی های جهنمی

چشمام گرد شدو گفتم:

یه دسته؟؟

اره تعدادشون زیاد بود به سمت غرب میرفتن.

نگاهی به بقیه کردم و اب دهنمو قورت دادم باید سریع تر راه می افتادیم

کوه در خطر بود.

با اخرین توان به سمت کوه راه افتادیم.

سه شب بود که توی راه بودیم اتیش روشن نمیکردیم چون تازی ها بینایی قوی داشتن.

غذا ها رو به صورت کنسرو میگرفتیم اکثرا من و رنو مسئول تهیه غذا بودیم.

کیسه خواب آماده کردیم که بخوابیم که صدای زوزه بلند شد سرجام سیخ نشستم و رو به بقیه گفتم:

خودشونن تازی های چندش ناک.

ادفینا سرش رو تکون دادو گفت:اون سگ های تازی به قدر یه ببر زور دارن و وقتی گله ای حرکت کنن اوضاع بدرغم خرابه.

وسایلمو چپوندم توی کوله و همونجا ول کردم بدون هشدارهای بقیه به سمت صدای زوزه رفتم.

اون طرف تراز ما حدود ۸ تا سگ تازی سیاه و بزرگ چرت میزدن و وسطشون بقایای جسد یه مرد بود که فقط استخون های بالاتنش و صورت باقی مونده بود.

از چندش صورتم جمع شد این همون مرد بیچاره ای بود که صبح توی رادیوی فروشگاه میگفت چندروزیه اثری ازش نیست.

عصبی شدم و خون تو رگام پمپاژ شد این هیولاهای کثیف داشتن توازن رو بهم میزدن. بی سروصدا پیش بقیه رفتم و گفتم: ۸ تا تازی گنده و سیاه با دندونای زهر دار منتظرمون دم تکون میدن.

بندیک با لبخند گفت: پس بریم واسشون یه استخوون پرت کنیم؟؟چه طوره؟

راویار با دندون قروچه گفت: اونا هم ازتون استقبال میکنن.

وقتی من توی دریاچه افتادم ظاهرا راویار و بندیک سر عملیات نجات من دعواشون شده بود.

و مثل اینکه اقا راویار به مشتش حواله بندیک بیچاره کرده بود و گفته بود که تو مسائل شخصی من دخالت نکنه.

گلمو صاف کردم و گفتم :

خیلی خب یه نقشه ساده رنو از اینجا با جادو یه تصویر مجازی از خودت بفرست و اونا رو گیج کن

رنو با اخم گفت: اما من میخوام بجنگم.

با اخم گفتم: میجنگی اما از دور فهمیدی؟؟

هیچی نگفت و فقط لب برچید. باز شروع کردم به گفتن: نارین و ناردیس عقب می ایستید
ما به نیروی ذخیره احتیاج داریم.

راویار بدون هیچ حرفی تغییرشکل داد و از ما دور شد. الف ها شمشیرهاشونو برداشتن و به
راه افتادن.

پسر بزی دیاکو با شرمندگی گفت: من فقط میتونم با فلوتم اونا رو گیج کنم.

لبخندی زدم و گفتم: اوه تو عقب بیست هنوز کاملا خوب نشدی.

شمشیرمو برداشتمو به راه افتادم.

پشت درختا سنگر گرفتیم یک دقیقه بعد یه تصویر مجازی اما کاملا گمراه کننده وسط جمع
سگ های تازی ظاهرشدو با صدای خیلی بلندی فریاد زد سگ ها گیج و هاج و واج از جا
پریدن و با دیدن رنو اون وسط حس وحشیگریشون فعال شد.

همگی باهم به سمت تصویر رنو هجوم بردن تصویر غیب شدو تازی ها محکم به هم
خوردن و ولو شدن.

یکیش دقیقا نزدیک پاهای بندیک افتاد. بندیک با ضرب شمشیر سرشو زدو صدای زوزه اش
خفه شد.

تبدیل به یه غبار سیاه رنگ شد. با اشاره من همه با هم حمله کردیم الفینا وسم پشت به
پشت میجنگیدن و سگ ها رو تارو مار کردن.

راویارهم داشت با یکیشون کشتی میگرفت. یکی از سگها به سمت من یورش آورد شمشیرو
وسط قلبش کاشتم و ناپدید شد.

خوشحال از موفقیتیم نگاهی به بقیه کردم که پخش زمین شدم تخته ی سینم محکم روی
اسفالت ها خوردو جیغم هوا رفت یه تازی گنده روم پریده بودو داشت اماده میشد گردنم
رو گازبگیره از درد اشکم داشت در میومد بندیک از روبه روم به دادم رسید.

خودشو روی تازی انداخت و شروع کرد به کشتی گرفتن با درد از جا بلندشدم و به سمت
تازی رفتم.

چهره ی بندیک سبز شده بود و به نفس نفس افتاده بود از ترس مردنش شمشيرو توی روتازی فرو کردم که باعث شد از بین بره.

همه به سمت بندیک هجوم آوردن تازی دستشو دندون گرفته بود و سم وارد بدنش شده بود.

بندیک بر اثر سم از هوش رفت الفینا با اندوه نگاهش میکرد و سم شیون میکرد کنار دستش نشستم و لب ها رو روی زخمش گذاشتم از ته دل از جادو خواستم کمکم کنه و شروع کردم به مکیدن سم ...
با بدبختی سم رو از بدنش بیرون کشیدم.

اما به هوش نیومد کم کم داشت باورم میشد که بندیک واسه همیشه رفته اشکام روی گونه هام سر خوردو محکم پیرهنشو چنگ زدم.
صورتش مثل گچ سفید شده بود و لب هاش به کبودی میزد اونقدر تکونش دادم که نارین و رنو با زور عقب کشیدنم

نشستم زل زدم بهش بقیه پشت سرم جلسه گرفته بودن و پچ پچ میکردن حس کردم تکون خورد اما حتما اشتباه کردم الان یکساعته که بی حرکته.
اما لب هاشو از هم باز کرد به سمتش هجوم بردم باعث شد بقیه متوجه بشن بندیک اروم پلکشو باز گرد و گفت:

دختره ی روانی اگه از دست اون تازی نمیرم از تکون های تو تمام استخونام پودر شدن.
یعنی یکساعت هوش داشته و رو نمیکرده!!! عصبانیتم به ادج رسید و با مشت به جونش افتادم که راویار کشوندم عقب با خشم گفتم:

پس توی گور به گوری زنده بودی رو نمیکردی؟؟؟

با حالت شل و وارفته ای گفت: همون موقع که سم رو خارج کردی بهوش اومدم منتها اثر دندون تازی اینه که حتی اگه سم تو بدن نباشه واسه چندساعت عین یه مرده فلجی

اوف چه جانور زشت و ترسناکیه این تازی. راویار برخلاف میل قلبیش که البته فقط من خبر داشتم بندیک رو انداخت روی شونش و شروع به حرکت کردیم.

دیاکو مربی من کامرون رو میشناخت و تقریبا چندماهی هم با کامرون و گروه مبارزش زندگی کرده بود.

عجیب دلم واسه کامرون اولین الفی که تو عمرم دیدم تنگ شد حتی دلم واسه النو و انجلینا و بقیه هم تنگ شد اما فعلا دیدنشون موثر نبود.

دیاکو از ما جدا شد تا به جست جوش در مورد همون ارتش همیشگی یعنی ارتش الفینگا پردازه.

بعد از سه روز به کوه رسیدیم حال بندیک خوب شده بود و مورگان جلوی کوه منتظر من بود.

راویار هم که با یک من غسل نمیشد خوردش وسایلشو جمع کرد و رفت من هم طبق دستور گارژرون باید به همراه مورگان به قصر اژدها ها میرفتم

ارتش منتظر بود. اما ملکه نارین دستور و تاکید کرد که اول به اونجا برم مورگان قبول کرد من و بندیک رو باهم سوار کنه.

سم و الفینا هم یه مامورت داشتن از نوع مخفیش که هنوز به من هم نگفته بودن.

تقریبا وسطای راه بودیم اون بالا هوا سرد بود بندیک پشت سر من نشسته بود و من مدام چرت میزدم مورگان که از اتصال روحیمون فهمید که من خوابم میاد سرعتشو کمتر کرد و من چشمامو بستم.

هوا به شدت گرم و خفکان اور شد حس میکردم گوشت تنم توی کورست

اونطرف تر مردی که خیلی چهره ای اشنا داست با لبخند و لذت به من نگاه میکرد و گفت:

اه دخترک عزیز مدتی بود از من فرار میکردی اما خون هیچ راه فراری نمیزاره بالاخره برت میگردونه

با چشمای مشکی و اشنانش زل زد به صورتمو گفتم: درست مثل اسلحه ی من که اون بیرون در کمینته و من هم به اون ملحق میشم

مرد از روی صندلی سیاه و گرون قیمتش بلندشد و به سمت اومد با جیغ پا به عقب گذاشتم

چشمامو که باز کردم خودنو وسط زمین و آسمون معلق دیدم و جیغم به هوا رفت من از روی مورگان افتاده بودم...

چشمامو که باز کردم وسط زمین و آسمون معلق بودم.

همه جا تاریک بودو باد سرد محکم به سمت صورتم هجوم میاورد.

از ترس فلج شده بودم حتی نمیتونستم دهنم رو باز کنم و جیغ بزنم.

سرمو با کلی بدبختی و دردسر بالا اوردم و زل زدم به آسمون هیچ خبری از مورگان نبود حتما متوجه غیبت من نشدن.

سعی کردم ارتباط ذهنیمو باهاش برقرار کنم اما بی فایده بود مغزم از ترس فلج شده بود و هیچ ارتباطی میسر نبود.

اب دهنم از ترس خشک شده بود، سقوطم از این ارتفاع برار با مرگ بود.

یکهو واقعیت عین یه پتک خورد فرق سرم من با سرعت زیادی از آسمون داشتم به سمت زمین سقوط میکردمو حتما تبدیل به یه پودر گوشتی میشدم.

با تمام توانم جیغ کشیدم هوای اطرافم مثل دفعات قبل که از ترس جیغ میزدم سرد و سردترشد. حالا واضح می تونستم سطح زمین رو بینم زیر پاهام هیچ درخت یا بوته ای نبود یه دایره که انگار از پیش تعیین شده بود که خالی و برهوت باشه تا من با مغز اونجا سقوط ازاد کنم.

حالا فقط ده متر با مردن و له شدن فاصله داشتم. چشمامو بستم و منتظر پرواز روحم شدم.

اما هیچ خبری نشد!!!! فقط روی یه سطح خاردار فرود اومدم که باعث سوزش پوستم شد

اروم لای پلک هامو از هم باز کردم.

توی آسمون بودم!!!! اما این امکان نداره!!!! من فقط ۱۰ متر با مرگ فاصله داشتم

زل زدم به چیزی که خارهاش توی تن فرو رفته بود یه اژدهای نسبتاً بالغ طلایی رنگ از کجا اومده یعنی؟؟؟

با صدای بلندی که سعی کردم توی زوزه ی باد به گوش هاش برسه گفتم:

هی تو کی هستی؟؟؟

با غرش و تنبلی گفتم: من تانکس نفس آتشین هستم بانو.

اوپس یه اژدهای ماده .باز دوباره با فریاد گفتم:

از کجا پیدات شد اونوقت؟؟؟

با غرش نچندان دوستانه ای گفتم: ملکه ی الف ها من رو مامور گشت زدن به دور منطقه ی محافظت شده کردن. شما که سقوط کردین اون اژدهای کودن نفهمید و به پروازش ادامه داد.

با خشم گفتم:

هی مورگان اصلا هم کودن نیست.

غرضی کردو با کم محلی به من اوج گرفت. تانکس من رو روی زمین بدون درختی ۲۰ قدم به مرز جادویی رها کرد و رفت.

به سمت مرز راه افتادم که صدای غرضی میخکوبم کرد از لای درخت ها سرک کشیدمو دیدم که مورگان با خشم درخت ها رو به اتیش میکشه و سر بزرگش رو محکم به زمین میکوبه.

اونطرف تر بندیک خالی از هر حسی روبه آسمون فریادمیکشید که چقدر احمقه

هنوز متوجه حضور من نشده بودن. با لبخند دستمو بلند کردم و گفتم:

هیییی سلام رفقا

با یک لبخند دستمو بلند کردم و گفتم: سلاممممم!!

چنان از سرجاشون بلند شدن که انگار برق ۲۰۰ ولت وصل کردم بهشون.

با همون لبخندگفتم: چیه جن دیدین؟

مورگان و بندیک هم زمان به سمتم یورش آوردن از جا پریدمو به سمت درخت کناریم رفتم و سعی کردم از درخت بالا برم سر جاشون ایستادن و بندیک با تعجب گفت:

چیکار میکنی؟؟؟

:هیچی فقط تخمین زدم اگر هر دوتون باهم به من برسین قطعاً با زمین و درختا یکی میشم.

مورگان غرشی از شادی کردو گفت: اما تو چه طور سالم جلو ما ایستادی؟ ما دوتا احمق نفهمیدیم که تو لیز خوردی و پرت شدی

بندیک چپ چپ نگاهش کرد که مورگان باز گفت:

البته من تنها احمق وگرنه شاهزاده که احمق نمیشه.

خندم رو خوردم و گفتم: خب من خوابم برد ازون خلسه های همیشگی توی خواب اون مرد به سمتم اومد و من از ترس عقب عقب رفتم و نتیجش پرت شدن از روی زین تو بود.

عین وزق زل زدن به من که گفتم:

خب ۱۰ متر مونده بود تا با زمین یکی بشم که یه فرشته نجات به اسپ تانکس نجاتم داد.

پورگان یه غرش وحشیانه کردو گفت: اون اژدهای مغرور طلایی اینجاست!!!

بندیک با سر تایید کردو گفت: ملکه واسه امنیت بیشتر از گارژرون یه اژدها خواست و این تانکس بانو داوطلب بودن.

از حالت مورگان و خشمی که توسط روحش بهم القه میشد فهمیدم که دل خوشی از تانکس نداره.

مورگان ما رو تنها گذاشت تا شکار کنه. من و بندیک به سپت مرز راه افتادیم لبه ی دره دستمو گرفت که باعث شد از جا بیروم و خیلی جدی گفت:

حق یا مورگان بود من یه احمقم چون داشتم تو رو برای همیشه از دست میدادم من تو رو تا اومد حرفشو ادامه بده صدای شیپور بلند شد و بندیک با حرص حالت رسمی و باستانیشو به خودش گرفت.

من ادامه ی حرفش رو حدس میزدم اما ارزو میکردم که چیز دیگه ای باشه چون دوست نداشتم یه دوست خوب رو از دست بدم و به علاوه دلم نمیخواست راویار و برنجونم به قدر کافی هم دلخور بود

اونطرف دره سوار نظام الف ها به احترام ما ارایش جنگی گرفته بودن و ملکه نارین روی اسب نر سیاه رنگش با وقار لبخند میزد

تعظیم بلندبالایی کردم و پس از کسب اجازه سرجام ایستادم

حتی واسه من و بندیک هم اسب آورده بودن.

عجیبی اسبی که الف ها روش نشسته بودن چیز برآمده و کوچکی بود که روی پیشونیشون قرار داشت.

با دست اشاره ای به پیشونی اسبم کردم و گفتم: این چیه دیگه؟؟

ملکه زودتر از بندیک پیش دستی کرد و گفت:

اینها تک شاخ های جوان هستن میدونی که قرن هاست روبه انقراض هستن شکاربان های من اون ها رو دارن پرورش میدن

وزیر الف ها لبخندی زد و گفت: تک شاخ ها حیوانات جادویی و مفیدی هستن خون اون ها شفا بخش و موی اون ها باعث شادابیست به رنگ هاشون نگاه کن طلایی و نقره ای و سیاه اون ها واقعا زیبا هستن.

با سر حرفشو تایید کردم و روی زین اسب نقره ای رنگم نشستم یال بلند و ابشار ماندش رو نوازش کردم و اسب با وقار عجیبی شروع به قدم زدن میان درخت ها کرد راه خودش رو خوب بلد بود.

ملکه با صدای رسایی گفت: امشب فقط جشن داریم و جشن مردم ما مستحق یک شب شادی هستن و فردا نقشه هایی که برای جنگ داریم را روی پوست درخت غان و پودر ریشه ی صنوبر مینویسیم

الف ها همگی باهم شروع به شعر خواندن کردن.

الف ها باهم شروع به خواندن آواز کردن.

درختان و گیاهان از شنیدن سوز سنفونیک الف ها به رقص و ولوله افتادن

منظره ی جالبی بود صدها الف با چشمای بسته آوازی از دخترکی میخوندن که در جنگ مقابل معشوقه اش قرار گرفت و مجبور به زخمی کردم معشوقه ای شد

و بعد از اون اون دختر به کنار درخت سرو قدیمی در دل جنگل رفت و شروع به خواندن آواز کرد و از درخت خواست تا تنه اش رو برای اون باز کنه

و دختر برای همیشه عضوی از درخت شد و قلب جنگل رو زنده نگه داشت.

اونقدر این آواز هزن انگیز بود که نفهمیدم کی رسیدیم به وسط جنگل یه درخت سرو بلند و کهن سال مثل یه قلب بزرگ رگ میزد و حس داشت از روی تک شاخم پایین اومدم و با احتیاط درخت رو لمس کردم

پوسته ی چوبیش زیر دستم نبض میزد و حس خوشایندی رو به من القا میکرد

ملکه نارین گلوشو صاف کرد و گفت:

همون طور که میدانید امروز سال روز درخت آرام است.

بندیک اروم کنار گوشم گفت: اسم اون دختر عاشق آرام بوده.

ملکه حرفشو ادامه داد:

ما امروز مثل هر سال هر جنگ و مصیبتی رو تا نیمه شب به فراموشی میسپاریم و در قلب جنگل برای آرام که حافظ سبزی و زندگیست جشن میگیریم.

الف ها همه باهم هووی کشیدن که واقعا از شخصیت های جدیشون به دور بود.

جشن و پایکوبی شروع شد همه یکدست لباس سفید به تن داشتن عده ای فلوت میزدن و عده ای به دور درخت میرقصیدن خیلی ها حکایت تعریف میکردن و چنتایی هم پذیرایی میکردن انواع ایمیوه و سالادهای میوه ای

تانکس و مورگان بالای سرمون پرواز میکردن و من قشنگ احساس میکردم مورگان میخواد گردن تانکسشو بشکنه.

اونطرف تر استاد باستانی گیلدور با اخم به من نگاه می انداختو با تاسف سر تگون میداد.

اروم به طرفش رفتم و سلام کردم با اوقات تلخی گفت:

تو هنوز تحت آموزش بودی چه طور جرئت کردی فرار کنی گستاخ؟

زل زدم توچشمای پیر وخستش و گفتم: اما نیاز بود استاد من بدون تعلیم تا اینجا زنده موندم من نمیتونم اینجا منتظر تعلیم باشم در حالی که ارو یه اسلحه اون بیرون ول کرده

گیلدور پوزخندی زد وگفت:

عقلت هنوز هم خامه جنگجو تا حالا به اسلحه فکر نکردی؟

سرمو تگون دادمو گفتم: حتما یه هیولای گنده و بی قواره ی دیگه ساخته

گیلدور با اخم سرشو تگون داد و من و به حال خودم ول کرد و رفت

ملکه ممنوع کرده بود تا در مورد جنگ تا فردا صحبت بشه.

صبح زود با تگون های دست بندیک از خواب پریدم با اخم گفتم:

چیه؟

خیلی جدی گفتم: زود باش باید بریم پوست درخت غان پیدا کنیم.

تو دلم فحشی نثار رسوم باستانی کردم و راه افتادم

باهزارتا زحمت بالاخره یه درخت غان جوان پیدا کردیم.

توی راه هی سکندری میخوردم و باعث میشد که جد و اباد ارو رو به فحش بگیرم آخر سر هم بندیک دعوام کرد و گفت عین دختر لوسا زر زر میکنم.

تا رسیدن به درخت محلش نذاشتم بعدشم خیلی ریلکس روی علف ها نشستم اونم مثلا میخواست بگه به من نیاز نداره شروع کرد به تلاش کردن و با چاقوی برنزیش افتاد به جون درخت اما درخت با شاخه های پس گردن بندیک رو گرفت و پرتش کرد عقب

از خنده روده بر شدم یه شاهزاده در حال کتک خوردن از یه درخت شاید اگه سه نفر این ماجرا رو واسم تعریف میکرد بی شک به دیونه بودنش پی میبردم اما با چشم خودم دیدم که درخت با شاخه های بلندش از تنش محافظت میکرد و تا بندیک بهش نزدیک میشد بندیک و از قوزک پا میگرفت و بعد چندین بارتگون دادن تاالاپ پرت میکرد.

هم دلم واسش میسوخت هم اوضاع کاملا خنده دار بود آخر یرم با اخم خاک رو از لباسش تگونند و گفتم:

هوبه بخند بخند بایدم بخندی من شاهزاده یه سرزمین شدم دلچک و تلخک یه الف بچه اگه جای من اون اقا گرگه بود حالا ترس که ضربه مغزی نشه غش میکردی.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم واقعا بر اثر تگونای درخت عقل نداشتش تگون خورده اما بندیک کاملا جدی و باخشم نگاهم میکرد بعدشم چاقوشو برداشت و منو کنار درخت ول کرد و رفت.

حس خشم وجودمو پر کرد بندیک بی انصاف من واسه همه دوستانم فداکاری میکنم اما اینکه اینجور حسودی میکنه تقصیر من یکی نیست من هیچ تعهدی یادم نمیاد بهش داده باشم.

به سمت درخت رفتم و روبه روش ایستادم.

خیلی خشمگین و با تهدید شاخه هاشو تگون داد میدونستم که میشنوه واسه همین گفتم:

هی درخت جون من هیچ چاقویی ندارم ببین !!

دستامو بالا بردم و نشونش دادم بعدش با تخکم گفتم:

اما به یه تکه از پوسته ی قدیمی و فرسودت نیاز دارم خودت بهم بده

با حالت تهدید شاخه اش رو جلو آورد عقب تر رفتم و گفتم:

میدونی این پوسته رو واسه ملکه نارین میخوام اگه بدون اون تکه چوب برم ناراحت میشه

میدونی که!!!

درخت غرغری کرد و خود به خود یه تکه از پوستش جدا شد با شاخه ی جلوییش اونو جلوی پاهام گذاشت .

پوست رو برداشتم و به سمت قصر درختی راه افتادم. بندیک با دیدن پوست غان قهرش یادش رفت و گفت:

اما تو چه جوری اینو ازش گرفتی؟؟؟

با لبخند گفتم: مثل بعضیا وحشی بازی در نیاوردم فقط ازش خوااهش کردم.

یه شیشه پودر ریشه صنوبر تو دست استاد گیلدور بود و به سمت قصر میرفت ماهم حرکت کردیم.

وارد سالن بزرگ که شدیم دهنم از تعجب باز موند:

راویار با یه تی شرت سبز چمنی و شلوار کتون جذب مشکی روی صندلی نشسته بود و به ما نیشخند میزد

موهای مشکیشو خیلی قشنگ حالت داده بود و باعث شد قلبم از جا کنده شه. بندیک با اخم نگاهش کرد و به سمت مادرش رفت من هم یه سلام بلند بالا کردم و نشستم.

ملکه گلوشو صاف کرد و گفت: مرز بین دنیا ها از همیشه نازک تر شده هیولاهای بیشتری وارد دنیای ما میشن و کمپ الفینگ ها تنهایی از پس اون ها برنمیان.

من از ارباب گرگ ها خواستم به هر دسته از الفینگ ها یکی از سربازانشو قرض بده و خودم هم یک الف رو برای هر دسته مامور کردم.

گیلدور گلوشو صاف کرد و گفت:

ما امروز اینجا یک نقشه بر روی پوست درخت غان یا استفاده از پودر ریشه صنوبر ترسیم میکنیم.

خیلی ریلکس گفتم: خب چه تاثیری داره؟؟

استاد با خشم نگاهن کردو گفت: جادوگر جوان تاثیرش رو باید اونموقع تو تمرینات میفهمدی اما تو سربه هوا فرار کردی.

ملکه پادرمیانی کرد و گفت:

پوست غان و ریشه صنوبر جادویی باستانی و قدیمی داره که هیچ کس جز همان هایی که بر سرش پیمان بستند نمیتونن بخوننش

گیلدور تایید کرد وگفت: این راه اخره من نقشه رو ترسیم میکنم و شماها سه جوان پیمان میبندید و اونوقت تا زمانی که واقعا نیازی به اون ندارین نباید بازش کنید فهمیدین؟؟؟،

همه با سر تایید کردن الا من سوالی پرسیدم: چرا نباید بازش کنیم؟

ملکه :

چون اگر واقعا به اون به عنوان راه حل اخر نگاه نکنید اون جان شما رو میگیره این جادو باستانی و خطرناکه طبق سنت خاصش باید استفاده بشه.

گیلدور با یک قلم پر از جنس عقاب شروع کرد به نوشتن چیز هایی بر روی پوست وقتی که کارش تمام شد از ماخواست که به سیک باستانی قسم بخوریم و یک قطره خون فدا کنیم.

نقشه رو با تکه کرباسی بست و به دست من داد و گفت: و حالا اسلحه ی مهم ارو همه زل زدن بهش که گفت: اون اسلحه یه فرد گمشده است

با تعجب گفتم: اما هیچ کس گم نشده که!!!!

ملکه با اندوه سرش رو تگون داد و گفت: تو یکی از برادران دوقلوت رو گم کردی دختر

با بهت زل زدم به بقیه نه این امکان نداره که اونو دزدیده باشه....

با بهت از سرمیز بلندشدم و از سالن زدم بیرون.

من احمق تمام این مدت دنبال اون سنگ ها بودم چون فکر میکردم ارو هم دنبالشونه اما هیچ وقت به این فکر نکردم که یه تکه ی اصلی از پازل کمه.

با درموندگی به درخت تکیه دادمو چشمامو بستم و سعی کردم یه راه حل پیدا کنم.

تمام اون خلسه هایی که زجر میکشیدم و حتی بعد از بیداری دردشون وجود داشت بخاطر قل گمشدم بود و من نفهمیده بودم.

راویار کنارم زانو زد و گفت:

هی این تقصیر تو نیست در واقع..

حتی اونم نمیتونست جملشو کامل کنه با بغض گفتم:

اینا همش تقصیر منه من خل که سر خودمو به اون ماجراجویی ها گرم کردم و به یاد برادرم نیفتادم.

راویار دستمو گرفت و گفت:هیس دختر خدب تو تمام وقتتو وقف پیدا کردن اون سنگا کردی واسه دنیا تو حتی جواب عشق منو هم ندادی خودتو قربانی کردی اونوقت حالا خودتو سرزنش میکنی؟؟!

یکم دیگه باهام صحبت کرد و گفت که برادر گمشدمو پیدا میکنیم اما باید جلو فانی شدن ارو رو بگیریم.

بعد از ظهر بود که روهنون الدا با یه گردنبند هشت قاب پیداش شد و گردن اویز رو تو دستم گذاشت و گفت:

این از طلا و برنزه دختر جان وقتی سنگ ها رو توی اون کار بزاری و اونو به گردن ببندی تو مالک اون میشی و هیچ کس نمیتونه از قدرتش استفاده کنه.

با تشکر گردنبند خالی رو گرفتم و به گردنم انداختم.

بدون خداحافظی از بقیه راهی کوهستان شدم تا راهیل رو ببینم و ورودی دوزخ بین دنیاها رو پیدا کنم این ماموریت منه پس من تنها میرم.

وسط راه بودم که محکم یه چیزی خورد بهم پرت شدم با اخ و اوخ از جا بلندشدم و گفتم:

هووووی چته؟

راویار خصمانه نگاهم کردو گفت:هی باز که داشتی منو دور میزدی!!

خب که چی حالا؟این جستجوی منه نه شماها

باخشم گفتم:من شما نیستم احمق جوووون من راویارم اقاتووون یا لا راه بیفت هر جامیری اسکورتت میکنم.

از حرفش کیلو کیلو قند تو دلم اب شد و راه افتادم.

سه روز بعد به کوهستان رسیدیم خسته و کوفته درازکش توی سوییتم پهن شدم

اما قبلش جریان جستجومو واسه هرون و رنو تعریف کردم.رنو هم با پافشاری و دعوا گفت که حق داره بیاد و به من مربوط نیست چون قل اون هم میشه.

نارین خانمم تصمیم گرفتن من قبل از مردن توی عروسیشون شرکت کنم.

پوفی کردم و چشمامو بستم.

همه جا گرم و قرمز رنگ بود خورشید توی آسمون خاکستری رنگ بود و یه حس مور مور به تنم میداد

نگاهی به جای زخم های روی تنم کردم جای زخم های کرم نقب زنی که هر روز سوراخ
سوراخم میکرد و منو مجبور به همکاری کرد

چقدر که من رویا فرستادم واسه اون قل های عزیزم اما بدادم نرسیدن
من انتقام میگیرم.

با ترس و نفس تنگی از جا پریدم. کنیزم با ترس نگام میکرد

یه دشمن جدید از جنس هم خون آخرین خواستم بود

با اوقات تلخی روی صندلی کنار نترین نشستم و جای مشتشو با انگشتم ماساژ دادم و
گفت:

خیر سرت ملکه ی یه نژاد قدیمی و اصیل هستی یکم وقار یکم متانت والا.

زیر لب بلغور کرد: ادامه بدی مشت بعدی رو میزنم توی صورت خوشگلت که صافکاری لازم
بشی.

ایشی و گفتم و اجازه دادم ارایشگر مخصوص مبهک ی آینده نارین خانم موهامو درست کنه.
نارین با کلی زور و ضرب و تهدید بهم یاد اوری کرده بود که حق ترک مراسم عروسیشو
ندارم و مثل نامزدیش نباید جا بزنم.

منم تمام و کمال ذهنم مشغول قل گمشدم و رویاهای اخیرم بود هنوز به بقیه چیزی نگفته
بودم. سم و الفینا هنوز برنگشته بودن و واقعا نگرانسون بودم.

گارژرون هم یه سپاه از اژدها ها تشکیل داده بود و کل کره ی زمین و از بالا رویت میکرد و
توی شهرهایی که هیولاها ریخته بودن یورش میبرد.

لباس نارین یه لباس بلند و حریر با دامن پف دار بودشده بودشبییه پرنسس توی انیمیشن
ها با اون موهای مشکی که با مهارت بالای سرش جمع شده بود و یه نیم تاج جواهرنشان
ارایششو تکمیل کرده بود.

عروس خانم حسابی درخشنده شده بود. من هم یه لباس مشکی تنم کردم با یقه ی گردنی و دنباله ی بلند لباسم از جلو چاک میخورد از روی ران پا تا پایین با کفشهای پاشنه ۲۰ سانتی مشکی چرمم حسابی تو چشم بودم.

موهامو خیلی ساده بالا برده بود و بدون هیچ جواهری تزیین داده بود اما تمام رگه های نقره ای رو به نمایش گذاشته بود که باعث زیبایی بیشتر موهام میشد.

رژلب قرمز مارک ویولتی که تازه از شهر خریده بودمو محکم روی لب هام کشیدم و چشمامو با یه ریمل پور وپیمون آرایش کردم.

تو آینه چشمکی به خودم زدم و سعی کردم تمام اتفاقات رو به دست فراموشی بدم. از سویت بیرون اومدم و خیلی غیر منتظره دیدم راویار با یه لبخند جلوم ایستاده.

: |||| تو اینجا چیکار میکنی؟

پوفی کرد و گفت: توقع نداشتی که بزارم با این سر و وضع تنها بری توی اون سالن پراز گرگ!!!

هاهاها خمدمو از تشبیهش خوردم حالا انگار خودش ببره گرگ نیست.

یه نگاه به تیپ مردونش انداختم. شلوار مشکی پیرهن جذب سفید یه کت سفید ساده که خیلی برازندش بود

دستمو محکم گرفت و وارد سالن شدیم. این اولین جشنی بود که با تمام اتفاقات زشتش خوشحال بودم.

ملکه ی الف ها روی یه صندلی طلایی با وقار کامل نشسته بود و لبخند میزد.

پشت سرش بندیک ایستاده بود با یه تیپ کاملاً مشکی و موهای بلند و نقره ای رنگشو کاملاً به سبک خودشون بالا کشیده و بسته بود.

گله ی راویار هم همگی سر یه میز بزرگ نشسته بودن و مشغول مسخره بازی بودن.

تارا با خشم نگاهی به من انداختو به سمت بقیه رفت. اهمیتی واسم نداشت وقتی راویار کنارم ایستاده بود.

راهیل در حال صحبت با یه پری جنگل بود سعی داشت توجهشو جلب کنه.

خلاصه هرکسی به یه کاری مشغول بود و من اونجا بعد از یکسال بیشتر چشمم به استاد قدیمم افتاد

دستم و از توی دست راویار کشیدمو به سمت کامرون پرواز کردم با خوشحالی توی بغلس پریدمو با لحن قدیمی و بی ادبانم گفتم:

بهبهه ببین کی اینجااست جناب کامرون دختر کش!!

کامرون لبخندی زدو گفت:

تو هنوز ادم نشدی نه؟؟؟

با خبثت سری بالا انداختمو گفتم:نوچ هردقت تو پیر بشی من ادم میشم.

خنده راویار به هوا رفت و من با دقت به چهره ی کامرون نگاه کردم صورتش چروکیده تر و قامت بلندش خمیده شده بود سوالی نگاهش کردم که گفت:

بعدا توضیح میدم الان وقتش نیست.

شیپورها به صدا در اومدن و درهای چوبی بزرگ توسط ارواح جنگل که نامرئی بودن باز شد

هرون و نارین دست در دست هم به سمت تخت پادشاهی در حرکت بودن

سکوت سالن رو فرا گرفت.

وسط سالن روی فرش قرمز رنگ شرقی روبه روی هم ایستادن

یه بانوی کوتوله ی مسن با یه لباس مسی رنگ به جلو رفت و با لبخند روبان قرمز رنگی رو به مچ هردوشون بست

یه قیچی طلایی ظریف بر روی یک ناز بالشت رو کنار دستشون گذاشتن.

دوتا بچه مرتب گلبگ گل ها رو با ارامش روی سر هر دوشون میریختن.

پیرمردی که حالت کشیش داشت به جلو اومد و شروع کرد به پرسیدن سوال ها از هر دو طرف

اول نارین و بعد هرون هر دو اضحار کردن که عشقشون از ته دل و خدادادیه و تا آخرین نفس در سختی و شادی کنار هم خواهند موند.

با لبخند نگاهشون میکردم که حس کردم کسی بهم تکیه کرده سرمو برگردوندم و دیدم راویار بهم تکیه داده و بی اونکه نگاهم کنه گفت:

همین روزا نوبت ما دوتااست که ازین قسم ها بخوریم خودتو آماده کن جادوگر کوچولو.

بالاخره پیرمرد اون دوتا رو زن و شوهر خوندو صدای کف و دست و هورا بلند شد.

هرون تاج ملکه رو بر سر نارین گذاشت و نارین یه تعظیم بلند بالا جلوی مردم کرد.

صدای ساز و اواز بلند شد که حس کردم جیغ یه نفر رو از راهرو شنیدم با نگرانی به بقیه گفتم:

هی یه صدای جیغ شنیدم.

رنو با بیخیالی گفت:توهم زدی بابا جیغ کجا بود تو هم وسط عروسی.

بقیه هم انگاری باهاش هم نظر بودن که بیخیال به سمت پیست رقص رفتن و شروع کردن به قر دادن

راویتر دستمو گرفت و به سمت پیست رفتیم.اهنگ خیلی تندی بود و همزمان شروع به رقصیدن کردیم نارین و هرون هم اون وسط قاطی بقیه میرقصیدن.

به ذهنمم خطور نمیکرد که هرون اینجوری بلد باشه برقصه.

تو حال و هوای خودمون بودیم که درهای سالن با یه صدای خیلی مهیبی از لولا در اومدن.

جمعیت جیغ کشیدنو به سمت عقب رفتن.تنها زوج هایی که وسط مونده بودن من و راویار و هرون و نارین بودیم.

درهای چوبی کهنسال کف سالن افتاده بودن از راهرو دود و مه بیرون میزد.

دنباله ی لباسمو جمع کردم و جلوتر رفتم اما راویار مانع شد.

هیكل یه مرد قد بلند ورودی رو پر کرد از توی تاریکی بیرون اومدو تونستم چهرشو دقیق ببینم.

یه پسر قد بلند و نسبتا عضلانی با موهای خرمایی و چشمای قهوه ای درست شبیه به رنو. قلبم ایستاد توی بهت رفتم قل سومم درست روبه روم ایستاده بود و با نیشخند وحشیانه ای به ما نگاه میکرد.

چشمای قهوه ایش مه گرفته بودن و انگار از یخ ساخته شده باشن جای یه زخم عمیق وتیز از زیر چشم چپش تا گردنش امتداد داشت اما چیزی از زیبایی کم نمیکرد.

با حالت اغواگرانه ای لبخندی زدو با دست موهای پرپشتشو به هم ریخت و گفت:

خب خب مهم نیست که من کی هستم مهم اینه که اومدم به این زوج خوشبخت یه یادگاری ابدی بدم.

اب دهنمو قورت دادم نفرت و کینه از حرفاش بیرون میریخت دستمو از دست راویار بیرون کشیدمو به سمتش دویدم.

اما خیلی دیر رسیدم اون دستشو بلند کرد و با لب های خاموش چیزی رو فریاد زد

وبعد همه جا رو مه گرفت و من روی زمین افتادم

مه هز بین رفت و سالن روشن شد کفشامو از پاهام در اوردم و با بدبختی دویدم به سمت ورودی غار

تمام نگهبان ها روی زمین پهن شده بودن و به نظر بیهوش میرسیدن به جز نگهبان های در اصلی که تمام هیکلشون پر از خون بود.

از کوه زدم بیرون اما هیچ اثری از برادر خبیثم نبود که نبود نزدیک رودخونه یه پیکر تیره داشت یا تمام توان میدوید خودش بود به سمتش حرکت کردم

که یه نور خیره کننده همه جا رو روشن کردو ناپدید شد با بهت پلک زدم امکان نداره کسی بتونه غیب بشه

وارد کوه شدم و فریاد زدم : یکی کمک کنه حال اینا خیلی بده.

سریع چند نفر از سالن بیرون اومدن و به سمت نگهبان های زخمی رفتن

وارد سالن شدم همه جا سکوت بود و مردم عین مسخ شده ها زل زده بودن به روبه روشن

راهو باز کردم و وسط تالار رفتم. قلبم ایستاد از صحنه ی روبه روم لباس عروس پف دار نارین غرق خون بود و سر هرون روی پاهاش بود

تمام هیکل پادشاه غرق خون بود و با خس خس از نارین میخواست که پیشونیشو نزدیک ببره و اونوقت برای اولین و آخرین بار با لب های غرق از خون پیشونی نارین رو بوسید.

بدن هرون لرزید و بی حرکت شد چشمای تپله ایش بی فروغ به سقف زل زده بودن.

نارین با شوک به جسم مرده ی عشقش نگاه میکرد و سرشو با شدت تگون میداد

شونه های هرون رو گرفت و با جیغی که دل سنگو اب میکرد ازش میخواست که بیدار شه

که این شوخی مزخرف رو تموم کنه. کل انرژی از بدنم رفت و پهن زمین شدم به سیریکی که اسلحه ی ارو راه انداخته بود نگاه میکردم و سعی میکردم به خودم یاد اوری کنم که اینا همش واقعیه

هیچ کس نمیتونست نارین رو از جسد جدا کنه تمام صورتش جای خراش و ناخن بود و لباس عروسش تبدیل به لباس عزا شده بود.

یه ملکه ی تنها با این همه قبيله و بدتر از اون عشقی که پر کشید و ناکام موند.

اشکامو پاک کردم و سینه خیز به سمتش رفتم اجازه نداد بلندش کنم با یه ورد بیهوشش کردم و بقیه بردنش به اتاقش

جسد رو هم با تشریفات کامل منتقل کردن یه اتاق هرون تا برای مراسم آماده بشه.

کوتوله ها شکست خورده و مغموم اشک میریختن و روسای قبایل سر در گوش هم پچ پچ میکردن.

اروم وارد جمع دوستانم شدم و گفتم: اتفاقی که ازش میترسیدیم رخ داد.

الفینا: اون اون نمیتونست قل سوم باشه مگه نه؟

منتظر بود همه بگن این یه خوابه اما با تاسف سر تکون دادم و گفتم: متاسفانه خودش بود اون دیگه قل ما نیست یه قاتل کثیفه

کایرون مداخله کردوگفت:

شاید اون تحت طلسم فرمان بوده!!!

این موضوع فعلا مهم نیست. اول حال نارین مهمه و بعد تثبیت حکومتش اون ریش سفیدای حيله گر تا الان هزارتا نقشه چیدن.

بقیه هم تایید کردن و من به اتاقم رفتم.

زیر اتاق های کوه بالا تراز غارهای تاریک و مخوف وسط قبرستان سنگی ایستاده بودیم

جسد ارون روی سنگ مرمر قرار داشت و لباس رزم به تن داشت و شمشیر جواهر نشانش بین دست هاش بود.

نارین بیهوش بود و توی مراسم نبود. سران قبایل به ترتیب ایستاده بودن و ملکه الف ها و بعدش ما و مردم.

دسته ای از کوتوله های شعرهای باستانی شون رو در وصف مرگ خوندن و همه علامت حتی در مرگ پیروز باشی رو

لمس کردن.

ملکه نارین به ثورت افتخاری با ورد با استفاده از کریستال شفاف جسد رو همونجوری به خاک سپرداینجوری هروقت نارین به دیدن مقبره میرفت میتونست صورت هرون رو ببینه و تصور کنه که خوابه.

مراسم تموم شد و به بالا برگشتیم.

کولمو برداشتمو از کوه زدم بیرون. کایرون با فریاد گفت: هی کجا؟

با اخم گفتم: پیش حدای مردگان اون منو باید وارد دوزخ کنه دیگه صبرم سر اومده
 با تندترین سرعت ممکن راه افتادم اما باز هم عین قبل همشون دنبالم رله افتادن که باعث
 شد لبخند بشینه رو لب هام.
 ۶ تا سنگ جواهری رو که از جستجو هامون بدست آورده بودیم توی قاب هاشون گذاشتم و به
 گردن انداختم.
 از نظر بقیه قبل از رفتن به دوزخ بهتره که اون دوتا سنگ رو گیر بیارم.
 اما من واقعا تحملم تموم شده با یادآوری لبخند عاشقانه ی هرون و نارین گیج و شوک زده
 حاضرم یه خنجر نقره ی گداخته رو راحت بکنم تو قلب برادر عزیزم.
 در مورد رویاهام واسه بقیه تعریف کردم و نظرشون اینه که قل سومم از دریچه ی چشم
 خودش سعی داشته که منو مطلع کنه اما من که علم غیب نداشتم که هر دفعه فکر
 میکردم اون آینده خودمه.
 بالاخره به اون در مخفی که بار قبل بندیک و راویار ازش وارد دنیای مرگ شده بودن
 رسیدیم.
 راویار خیلی راحت تخته سنگ ورودی رو از جا بلند کرد و به گوشه ای پرت کرد.
 تونل سیاه و تاریک با بوی گند پوسیدگی و مرگ جلوی روم بود
 نفس عمیقی کشیدمو هوا یرتازه رو به خاطر سپردمو وارد تاریکی شدم.
 الفینا حباب های روشنایی رو ساخت و تونل غرق نور شد.
 مرده های سرگردان همه جای تونل ایستاده بودن و بعضیاشون واقعا بی حوصله بودن
 خیلی هاشونم لباس های ژنده به تن داشتن و انگاری هر لحظه منتظر کور شدن بودن. با
 روشن شدن تونل و بعد از اون سالن سنگی پیش روم مرده ها بی علاقه نگاهی به ما
 انداختنو رو برگردوندن.
 انتهای سالن ختم به یه اسانسور نقره ای میشد که یک نفر کنارش روی یه صندلی چرخدار
 پشت میزی نشسته لودو خیلی ریلکس ناخن هاشو برق مینداخت.

بندیک ابرو بالا انداختو گفت:

نه بابا دنیای زیرین مدرنیته شده این سالن دفعه پیش شبیه صحرای کالاهاری بود که اسانسور هم نبود تازه یه قایق بی ریخت و تق و لق بود.

راویار با انگشت اشاره ای به مرد شیک پوش پیش رومون کردو گفت:

ظاهرا شارون افزایش حقوق داشته ها نگاه به تیپش بندازین.

راست میگفت مرد پیش روی من یه مرد قدبلند و پنجاه ساله بود با پوست برنز و فکی محکم عینک خلبانی مشکی چشم هاشو پوشونده بود و یه کت وشلوار خوش دوخت ایتالیایی پوشیده بود بوی عطر چنلش محیط غار رو پر کرده بود.

به سمتش قدم برداشتمو خیلی زود جلوی میزش بوم بی اعتنا از من باز به برق دادن ناخن هاش رسید که گفتم:

هی ما نیاز داریم از اینجا رد بشیم.

از زیر عینک نگاهی بهمون انداخت و گفت:اوه همون گروه قبلی اما با تعداد بیشتر ایندفعه حتما هادس شماها رو سلاخی میکنه

بندیک با غرور گفت:

شارون جنگ پیدا کردی؟؟

لبخند خبیثی زد و گفت:اوه نه فقط کت های خوش دوخت ایتالیایی رو کشف کردم.

دستشو جلو آوردو گفت:خیلی خب کرایه تون رو پردازین.

الفینا شانه بالا انداختو گفت:ماهیچ سکه ای نداریم.

شارون :

اوه پس شماهم مجبورید مثل این ارواح عزیز هزاران سال منتظر رحم و شفقت من باشین تا شاید یکیتونو رد کنم.

فکری به سرم زدو گفتم:هی صبر کن من چنتایی سکه دارم.

هادس خدای ثروت شناخته میشه به دلیل منابع جواهرات زیر زمینیش. تمرکز خیلی دقیقی روی نزدیک ترین کوه طلای خدا کردم و عناصر رو بهم متصل کردم و خیلی راحت احضارشون کردم به تعداد همه سکه های طلا کف دستم ظاهر شد

با لبخند سکه هارو به شارون دادمو گفتم: این از حقوقتم بیشتر طلای خالص وناب با شگفتی گفت: ت.. تو احضارشون کردی از کجا؟؟

لبخندی زدمو و گفتم: اوه از منابع بی پایان خدای ثروت اما این راز پیش خودت بمونه دفعه دیگه قول میدم افتخاری چنتاشو واست درست کنم.

لبخندی زد و درهای اسانسور از هم باز شد.

همگی وارد شدیم و شترون دکمه رو زد اسانسور با سرعت زیادی رو به پایین حرکت کردو یهو متوقف شد

دیوارها از ام باز شدن و اسانسور به یه قایق بزرگ پارویی تبدیل شد که سرتاسر پوشیده از یاقوت و عاج بود

پاروها همزمان حرکت میکردن و همگی ما کف قایق نشسته بودیم کت و شلوار شارون به یک ردای مشکی یونانی تغییر کرد و عینکش برداشته شد.

چشماش عینور خالی بودن

روی رودخانه ی استیکس به سمت مرگ پیش میرفتیم اب رودخانه سیاه عین قیر بود و پراز وسایل دور ریختنی بود و ارزوهای مرده.

بالاخره شارون لنگر انداخت و سربروس از دور نمایان شد

فلوتمو تز جیبم در اوردمو بیخیال به سمت سگ هیولایی به راه افتادم

فلوتمو به لب هام نزدیک کردم و بدون داشتن هیچ اعتقادی به درگاه اپولو خدای شعرو موسیقی دعا کردم که یه چیز راست و درست بتونم بزنم.

به اپولو قول دادم که توی یکی از معبد هاش یه چنگ طلایی پیشکش کنم با اینکه هنوز هم اعتماد نداشتم افسانه ها حقیقی هستن یا نه.

نفسم رو توی فلوت رها کردم و یه صدای نوازش گر مثل لالایی از دهانه ی فلوت خارج شد
بچه ها خوابشون گرفته بود اما سعی میکردن هوشیار باشن

سگ بزرگ سربروس خرخر عمیقی کردو با بلندترین صدای ممکن روی زمین افتاد و
خرخرش به هوا رفت.

یکصد جین روح با صدای بلند حاصل از له شدن ناله کردن و منو به باد ناسزا گرفتن.

اروم فلوت رو از لبهام جدا کردم و گفتم:هی زود باشین قول نمیدم دفعه بعد که فلوت بزnm
اپولو ازم حمایت کنه.

سریع از کنار لاشه ی سربروس غرق خواب گذشتیم و چند قدم اونطرف تر سگ داشت
هوشیار میشد باز

از دشت های قضاوت رد شدیم و خیلی سریع ما توی باغ زیرزمینی هادس بودیم.

بادرخت هایی از طلا و یاقوت که به زیبایی میدرخشیدند و همچنین درخت هایی با میوه
های شرابی و سیاه رنگ که بسیرا اشتها اور بودن سعی کردم یاد خودم بیارم که هادس اونا
رو فقط واسه نگه داشتن پرسفونی اونجا کاشته.

همگی باهم به سمت درهای فولادی و وحشت اور قصر به راه افتادیم که صدای گفت وگو
توی باغ باعث ایستادنمون شد.

اوه مثل اینکه هادس و پرسفون یه عصر زمستونی رو کنار هم میگذروندن.

بدون هیچ حرفی به سمتشون راه افتادم و پشت سر هادس گلومو صاف کردم.

نگاهی به پرسفون انداختم اون زیبت بود با گیسوانی سیاه رنگ و چشمان کشیده و درشت
لب هایی سرخ و هوس انگیز انتخاب هادس رو افرین میگفتم و همچنین اون مهربون بود.
هادس با بی خیالی گفت:

اه منتظرت بودم دختر حدس میزدم خسته شدی و اومدی خودتو تسلیم کنی.

تعظیمی کردم و گفتم:در واقع اومدم تا راه های دوزخ رو به من یاد بدین.

چشمان گورمانندشو بهم دخت و گفتم: تویه جادوگری اما هنوز هم نیمه انسانی داری حتی با اون پیمان های مختلفی که بست.

خب!!!

هاس:

خب نداره دختر دوزخ جای نبرد تو نیست اونجا دوام نمیاری و خیلی زود خواهی مرد با وجود اون گردنبند ناقص

سرمو تگون دادمو گفتم:

اهمیتی نمیدم قل سوم من هم انسانه اما اونجاست و تونسته زنده بمونه پس من میرم. هاس لبخند سردی زد و گفتم: شتید خوشایند نباشه اما باید بگم قل سوم تو هرازچندگاهی از خون هیولاهای ارو نوشجان میکنه رنو با انزجار ادای عوق زدن در آورد و گفتم:

اون به یه هیولا تبدیل شده تاسف داره .

هاس: نه هموز راهی برای نجاتش هست خیلی خب راه دوزخ رو نشونتون میدم نگران نباشید اما ...

نگاهی به من انداختو گفتم: بچه ایندفعه اگه مردی برگشتی توش نیست چشم پوشی در کار نیست.

با انگشت اشاره ای کردوگفتم:

تو واون همراهات محکوم به فنا میشین.

سپس هاس انگشت هاشو تگون دادو یک اسکلت از خاک برخواست اسکلتی بدون پوست وگوشت که فقط لنگی بهش اویزون بود.

هاس با لبخندگفتم: این هم راهنماتون به دنبالش برین و درهای دوزخ رو باز کنید فقط یادتون نره پشت سرتون ببندینشون

بشکنی زدو ما سه فوت دورتر از قصر روی زمین افتادیم از کمردرد اه بلندی کشیدمو با چشم به دنبال اسکلت گشتم.

دست به سینه بالای سر بقیه ایستاده بود و با یکی از استخون دنده هاش که از جا در آورده بود شروع کرد به سیخونک زدن به بقیه ظاهرا بیشتر از من عجله داشت

اسکلت با سرعت زیادی حرکت میکرد که باعث میشد ما پشت سرش بدویم.

حالا که تو راه دوزخ بودم دو دل شدم و فکر کردم که حتما احساسی عمل کردم و بقیه رو به خطر انداختم.

الف ها به طور فوق العاده ای آشفته بودن و انگار از روی اجبتر همراه شدن توی این سفر

راویار که به قول خودش تا آخر دنیا دنبال من احمق روانه میشد و بندیک و رنو هم که مثل همیشه بی هیچ حرف و نظری پیروی میکردن

کاملا از ۵ رودخانه اصلی فاصله گرفته بودیم و به سمت پایین می رفتیم. قصر هادس هنوز هم مثل یه نگین سیاه درخشان در گردش بود و قابل رویت

هیچ روح و مرده ای اطرافتون نبود اما هوا بوی گند و فساد و مرگ میداد.

بالاخره به یک راهرو باریک رسیدیم و اسکلت توقف کرد جلوی ورودی راهرو یه دخترک لاغر و استخوانی ایستاده بود با یک نیزه که سری از جمجمه داشت.

دختر به طرز شگفت انگیزی صورت پیر و چروکی داشت اما هنوز هم سیمای بچه گانه ای داشت.

لبخندی زدو دندان های تیزش رو نمایان کرد اسکلت خرد شد و به زمین بازگشت.

بندیک جلو رفت و گفت:هی ما دنبال دوزخ هستیم.

دختر دندان هاشو بیشتر نشون دادوگفت:

من نگهبان این درها هستم.

به خودم مسلط شدم وگفتم :اسمت چیه؟؟

با خبثت گفت: من هیچ اسمی ندارم و هیچ نسلی بعد از من باقی نمونده برای همینه که هادس من رو در کودکی نگه داشته اما میبینید که صورتم پیر شده.

رنو:

اوه بله دارویی واست وجود نداره؟ مثل کرم ضدچروک؟؟

دخترچشم هاشو چرخوندو گفت:

اخرین باری که یک انسان وارد دوزخ شد هزاران سال پیش بود اون اخرین شخصی بود که غنیمت من شد و برای همینه که من چروک شدم پسرک

دهنم مزه ی تلخی پیدا کردوگفتم: چی؟ غنیمت چیه؟

یه تعظیم کوتاه کردوگفت: من برای مادرت ارزش زیادی قائل بودم رامونا اه خوب باید بگم وقتی شما در دوزخ هلاک میشین جسدتون از درها به بیرون پرتاب میشه.

الفینا با انزجار گفت: خب و بعدش چه اتفاقی خواهد افتاد؟؟

دخترک زبانش رو روی لب های چروکش کشیدو گفت:

اه یه گوشت لذیذ و گرم با بوی مطبوع انسان.

حالم بد شد سعی کردم عوق نزنم پس این خاتم اینجا منتظر بود تا ماها رو سلاخی کنه.

بی هیچ حرف دیگه ای کلید رو به ورودی راهرو اتداخت و در سیاه رنگ رو باز کرد وگفت:

انتهای راهرو یک حفره هست با جادوی قوی فقط و فقط میشکنه و بعد باید یک نفر مواظب باشه تا خارج نشدنتون بسته نشه اگر بسته شد شماها تا ابد اسیر خواهید موند

سم:

چه غمگین.

دختر سری تکون دادوگفت: اه واقعا هم غمگین است بدون هیچ گوشتی برای من

بدون هیچ حرفی اول از همه وارد تونل شدمو یه حباب ساختم توتل سرد و سیاه که هیچ چیزی حتی سنگ هم اطرافش وجود نداشت.

همگی وارد شدیم و در پشت سرمون بسته شد. گردنبندمو لمس کردم و سعی کردم به خودم قوت قلب بدم که بدون دوتا جواهر هم کار میکنه.

به انتهای تونل رسیدم و یه سنگ مرمر سفید راهمون رو صد کرده بود شکوندنش به نظر اسون بود

چشمامو متمرکز کردم و توی مغزم یه انفجار رو در نظر گرفتم

دستم رو روی سنگ فشار دادم و تمرکز کردم تمام نیرومو جمع کردم و یه انفجار بزرگ رو توی مغزم طراحی کردم

هیچ اتفاقی که نیفتاد هیچ حس کردم لحظه به لحظه در حال تخلیه انرژی هستم.

با خستگی چشممو بستمو به دیوار تکیه دادم.

راویار: چته؟؟ چیزی دیدی؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نه فقط حس کردم خالی از انرژی شدم و هرچی تلاش کردم سنگ باز نشد

الفینا هم کار منو تکرار کرد و بدتر از من روی زمین نشست.

سم: اون دختر مرده خوار گفت با جادو سنگ از بین میره

سرمو تکون دادمو گفتم:

اما سنگ ما ر فریب میدی و جادومون رو میمکه.

بندیک: خب بهتره چند نفری امتحان کنیم شاید بشه بهش غلبه کرد.

از سرجام بلندشدم حالم بهتر شد و یکم اب خوردم همگی باهم به غیر از راویار دست هامونو روی نقاط مختلف سنگ قرار دادیم و همزمان بر روی باز شدنش تمرکز کردیم.

سنگ مقاوت میکرد و عین یک جسم تپنده میتپید و گیج شده بود که چرا نمیتونه جادو رو بدزده افکارش رو مثل یک روح حس میکردم.

همزمان باهمویکصدا فریاد زدیم:

ای فرزند زمین که قطعه ای از مرمر و سپید همچون ابری به مادرت پیوند و قسمی از آن شو

ترک های کوچک روی سطح سپید و بی خط مرمر ایجاد شد و من حس کردم تپشش از کار افتاد ترک ها بزرگ شدند و بعد بومب شکست

یک تیکش محکم خورد به پیشونیم و اخم در اومد.

غبار و گرمای زننده تونل رو پرکرد. از تونل بیرون زدم و نگاهی به منظره ی پیش روم انداختم.

هیچ حورشیدی توی آسمون نبود اما افتاب روی پوست تازیانه میزد خاک زمین سیاه و بنفش بود و هیچ درخت و گیاهی اطرافمون نبود.

نفس کشیدن فوق العاده سخت و ناممکن بود.

الفینا و سم رو کنار دهانه ی تونل قرار دادم تا مراقب باشن سنگ خودش رو نسازه کوله پستی هامونو برداشتیم و به سمت بیابون بنفش رنگ راه افتادیم.

هیچ نشونه ای از هیچ هیولا یا انسانی نبود.

به رنوگفتم: هی داداش از حس جهت یابیت استفاده کن و مختصات بده.

دستشو توی خاک فرو کردو گفت: داریم به سمت جنوب حرکت میکنیم چند کیلومتر جلوتر یه هیولا وجود داره که فکر کنم بتونه ما رو راهنمایی کنه.

راویار با نیشخند گفت: پیش به سوی گرفتن اطلاعات.

کم کم اشکال گیاهی شبیه به کاکتوس جلوی رومون ظاهرشد اما از نزدیک اصلا شبیه هیچ گیاهی نبودن بلند و پراز پرز که مایع لزجی ازشون تولید میشد

مایع روی زمین که میریخت خاک رو میسوزوند و از بین میبرد.

بندیک ظرف شیشه ای از کوله اش در آورد و شهد بوگندو رو پرکرد

راویار:

هی اون واسه چیته؟؟

بندیک:

فقط واسه گرفتن اطلاعاته دیدی که خاک رو نابود کرد.

افتاب کم تر نمیشد هیچ بیشترهم میشد حال کم کم داشت بهم میخورد اینجا بوی متعفنی از وجود هیولاهای دوزخی توی هوا موج میزد و اکسیژن رو نابود میکرد.

بالاخره به صخره ای که رنو ادرس داد رسیدیم و پشت اون سنگر گرفتیم.

پشت صخره سنگر گرفتیم.

یه موجود که خیلی شبیه یه زن بود روبه روم بود. یک زن بلندقد و سیاه پوست ظاهرش که به هیولا ها نمیخورد همه چیزش عادی بود

کولمو دست بقیه دادم و گفتم: هیس من میرم باهاش دوکولم اختلاط کنم تا زمانی که علامت ندادم نیا بیرون باید غافلگیرش کنیم.

شمشیرمو برداشتم و از پشت صخره بیرون اومدم.

هنوز منو ندیده بود یه لبخند روی لب هام نشوندم و رفتم جلوتر و گفتم:

هی سلام خانم !!!

با تعجب برگشت و زل زد بهم با صدای خشنش گفت: تو از کدوم گوری اومدی دیگه؟؟؟

اوه نه بابا صداهش که خیلی مردونست با لبخند گفتم:

از یه گور که نزدیکی گور شماست.

هوا رو بو کشید و گفت: هوم بوهای خوبی میدی دختر جون بوی انسانیت

سرمو به نشانه تایید تکون دادمو گفتم: بلی بلی بنده خیلی انسان دوست هستم اومدم به ارباب فانیت کمک کنم اما ادرسشو گم کردم.

با بدبینی نگاهم کردو گفت: کدوم ارباب؟؟

:

اوه یهنی تو نفهمیدی من منظورم ارو هست؟؟؟ البته الان که بعد فانیشو از دست داده و گیر اینجا افتاده اومدم نجاتش بدم.

باخشم دندوناشو روی هم فشار دادو گفت:

یه فانی حق نداره اسم پادشاه ما رو به زبان بیاره دخترک تو در حد سایه پادشاه ماهم نیستی.

:

هه فعلا که ارو لیاقتشه کفش های منو با زبونش تمیز کنه.

بااین حرفم هیولا وحشی شد و خیز به سمتم برداشت شمشیرمو کشیدمو به سمتش حمله ور شدم.

پوست صورتش از هم شکافته شد و گوشت قرمز و ملتهبی جاشو گرفت حفره ی چشماش جای دوتا مار کوچیک بود که هم زمان هیس هیس میکردن

لب هاش مثل دوتا نخ بخیه بود که با بی سلیقگی تمام بهم دوخته شده بودن مارهای توی چشماش هم زمان هیس هیس میکردن و زن حمله کرد

خودمو عقب کشیدمو جادو رو فرا خوندم و به عقب پرتش کردم ساختار بدنیش عوض شد و به جای پا دم مار در اومد دم های قرمز و ملتهب که عفونت و مایع لزجی ازشون روی زمین میریخت

با جیغ رو به بقیه گفتم:

حالا

هیولا گیج شدو به من پشت کرد دوباره با یه ورد فلجش کردم و بندیک سریع با طناب نامریی بستش

زن هیس هیس میکرد و ناسزا میگفت راویار به سمتش رفت و با تیغه شمشیر گردنشو هدف گرفت و گفت:

هی ما رو ببر پیش اون پادشاه قلابیت وگرنه قول میدم مرگت همراه با زجر باشه.

با فرمان دست از جا بلندش کردم و رنو با یه ورد افکارش رو بیرون کشید و خیلی راحت مارو به سمت مخفی گاه ارو هدایت کرد

چندین کیلومتر راهپیمایی بی پایان و بالاخره از شر اون بیابون راحت شدیم اینجا فرق داشت

زمین تماما از سنگ سرخ پوشیده شده بود و درخت هایی شبیه به قارچ های بزرگ سیاه همه جا پخش شده بود

روبه رومون یه دژ جنگی از سنگ سرخ قد علم کرده بود و دسته دسته هیولا از هرمدلی اطرافش پراکنده شده بودن.

سگ های سوسماری نگهبانی میدادن و نور لامپ های ابی رنگ دژ رو روشن کرده بود

بندیک:

عجب دم و دستگاهی هم داره.

با سر تایید کردم و گفتم: هه پادشاه هیولاها بایدم دم و دستگاه داشته باشه بعداز چند قرن زندگی بی پایان.

راویار سر خم کردوگفت:

خب حالا چه جور به پادشاه دست پیدا کنیم؟؟

:

ارو اینجا نیست دوستان وجودش رو حس نمیکنم.

رنو:

پس چرا اومدیم؟؟

برای انتقام خون هرون و همینطور بردن اون قل خنگ و خل

بندیک:

این دیونگیه اون خودشو و هویتشو فروخته دختر بهتره بیخیال بشیم نیروی تو هنوز به اون
دوتا سنگ وابستس

سرمو تگون دادمو گفتم:

اهمیتی نمیدم بهتره یکم شلوغ بازی راه بندازیم تا پیداش بشه.

شمشیرمو کشیدمو هیولای زن رو نصف کردم به غبتر تبدیل شد و از بین رفت.

بندیک با جادو دو تا از درخت ها رو از جا در آورد و به سمت هیولا ها پرتاب کرد که منجر
به محو شدن یه دستشون شد

صدای غرش سگ های سوسماری بلندشد و هوا رو بوکشیدن و شروع کردن به پارس
کردن.

هیولا ها مارو دیدن و به سمتمون یورش آوردن.

شمشرمو تو سینه ی اولین هیولا که متشکل از به مرد و یه عقاب بود فروکردم و به سمت
دژ راه افتادم

بقیه سر هیولا ها رو گرم کردن و دیدم که رنو وادارشون کرده که باهم بجنگن و خودشون
خودشون رو از بین ببرن.

سریع از پله های ورودی بالا رفتم و روی لبه ی دیوار به اولین هیولای زن بر خورد کردم

با سری به شکل افعی و بدنی پراز نیش به سمتم هجوم آورد با شمشیر ساق پاهای ژله
ایشو هدف گرفتم و هر دو پاشو قطع کردم و بعد سرشو بریدم

سریع به سمت ساختمان داخلی راه افتادم و با کمک جادو راهمو باز کردم

برادر عزیزم روی یه صندلی سیاه که با یاقوت تزیین شده بود نشسته بود و رگه های
خاکستری توی موهای قهوه ایش سو سو میزد

چهرش خسته بود و زیر لب با تودش صحبت میکرد و یه جام جلوی روش قرار داشت که
پراز یه مایع سیاه و سبز بود

حدس زدم خون هیولا و چهرم توی هم رفت.

:هی سلام.

با تندی سرشو بالا آورد و با نیشخند گفت: پس جرئتشو پیدا کردی که به پیشوازم بیای
خواهر ارشد!!!

:

بین من خبر نداشتم تو کجایی وگرنه خیلی زودتر میومدم

پوزخندی زد و گفت: پس تمام اون تله پاتی هایی که میفرستادمو یعنی نمیدیدی؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم: البته که میدیم اما فکر میکردم رویا هستن باور کن.

با عجز زل زدم توی چشماش که گفت:

یعنی اینقدر بی ارزش بودم که حتی فکر هم نمیکردی من باشم

جام رو برداشت تا سر بکشد که من سریع تر واکنش نشون دادمو جام رو شکوندم و بهش
حمله کردم

شمشیرشو کشید و ضربه هامو دفع کرد با خشم گفتم:

تو نمیتونی قاتل باشی فهمیدی نمیتونی تو روح مادر رو داری

ضربه ای به سینم زد که باعث شد به عقب پرت شم و گفت:

اما من دوستتو سلاخی کردم و یه هدیه براتون گذاشتم حالا هم تو و رفقاتو سلاخی میکنم

خون توی رگ هام به جوش اومد و با تمام توان با جادو هلش دادم که باعث شد به صندلی
برخورد کنه و روی زمین پرت شه قبل ازونکه فرصت بلند شدن داشته باشه پامو روی
گردنش قرار دادمو گفتم:

بهتره با من بیای تو برادرمی برادر

لبخندی از درد زدو گفت: بهتره منو بکشی خواهر چون من بزرگ ترین دشمن هستم من
نمیتونم ارو و ترک کنم چونکه..

صدای شیپورها بلند شدوگفت:

ارو و محافظینش دارن میرسن بهتره بری اون تو رو نمیکشه اما اسیرت میکنه
:

زود باش لگو چرا نمی تونی بیای؟؟

چونکه...

تاخواست جوابمو بده در های سالن با صدای مهبی شکسته شدن و یه سایه وارد سالن
شد...

سایه توی درگاه نزدیک اومدو وسط سالن ایستاد.

با پوزخند گفتم:

اوه پادشاه هیولاها رو نگاه عین روغن توی هوا شناوره حتی روحم نیست موجودیت نداری
انگار!!!

ارو با خشم تکونی خورد که باعث شد موج برداره.

پوستش بیش از حد سفید بود و لب هاش سرخ رنگ درست مثل کسی که هزاران گالون
خون خورده باشه.

چشمای سیاهش هر لحظه بین طلایی و سیاه در تغییر بود.

موهای مشکیش به حالت وحشیانه ای اطرافش ارایش شده بود و اصلا به یه مرد باستانی
نمیخورد

با لبخند گفتم:

هی سلام آقای دشمن کم پیدا شدین!!!

قل عزیزم با چشمای گشاد شده گفت:اون تو رو زنده نمیزاره تا غروب افتاب رو ببینی

پامو روی قفسه سینهش فشار دادمو گفتم: تویکی خفه که هرچی بدبختیه زیر سرتو یکیه که
خائن از اب در اومدی

ارو دست هاشو بی صدا بهم زد و گفت: اه رامونای شکارچی میبینم که اسلحه ی منو مغلوب کردی و مثل همیشه منو سوپرایز کردی

بانیشخند گفتم: هه معلومه که مغلوب میشه من نمیه اصلی روحم و طبق افسانه از بقیه قوی تر سواد خوندن نداری پادشاه؟؟

ارو حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

حق باتو هست عزیزم به نظرم بهتره اسلحه رو عوض کنم.

سرمو تگون دادمو گفتم:

میتونی اسلحه جدیدتو از اسلحه خونه هادس برداری جناب ارو

انگشتای دستشو به هم فشار دادو به سمتم حرکت کرد پاهاش فقط جامد بود اونم از ساق پا.

یهو از جا کنده شدم و با درد به دیوار پشت سرم بر خورد کردم و اخم بلند شد

انگشتای استخوانیشو به سمتم گرفت که برادرم از جا بلندشدوگفت:

تو قسم خوردی کاری به اونا نداشته باشی مرد!!

ارو وردی زیر لب زمزمه کرد و قلم از درد روی زمین افتاد ارو با خنده گفت:

هی چاتای هیچوقت قسم های یه جادوگر سیاهو باور نکن پسر.

ارو حواسش به جسم مچاله شده چاتای بود که سریع وردی رو به سمتش روانه کردم.

سال ها درد و زجر و جیغ و مرگی رو که از ذهن مادر توی روحم باقی مونده بود

با درد دست روی سرش گذاشت و خم شد

هه پس روش تاثیر داشت.

ارو به سمت زمین خم شد و با درد جمجمه اش رو فشار داد.

با نفس تنگی به سمت چاتای رفتم و بازو شو گرفتم

بخاطر شکنجه ی فکری عرق کرده بود و میلرزید. زیر بازو گرفتم و گفتم:

زود باش باید با غیب بشی

با درد گفتم: پس تو چی؟؟؟

یه شکلات چپوندم تو دهنشو گفتم: نگران من نباش خودمم بکشم دست این اشغال بهم

نمیرسه سریع غیب شو کنار دریچه دوزخ برو پیش الف ها

کولمو دادم دستشو گفتم: اگه بهت اعتماد نکردن بهشون بگو فسیل های باستانی فهمیدی

فسیلو بگی خودشون میفهمن از طرف منی

سرشو تکون داد و روی پاهاش ایستاد. ارو داشت از حالت گیجی در میومد با دست اشاره

به اتش دان کنار تخت کردم زغال های داغو به سمت ارو بردم تا حواسش رو پرت کنم

خنده ی سردی کرد و گفتم: به قول تو من موجودیت ندارم کوچولو پس اون زغال رو من

تاثیر نداره

نیشخندی زدم و گفتم:

میدونم منم اما فک کنم یکم دردش رو حس کنی.

با گفتن این حرف منقل پراز زغال رو به سمت پاهاش که جامد بود انداختم و جیغی از درد

کشید

حدسم درست بود پاهاش تنها قسمت جامد وانسانیش بود.

چاتای سریع به سمت در رفت و گفتم:

اون تو رو میکشه چونکه پاهاشو تازه بازسازی کرده بود.

دستی تکون دادو از درگاه خارج شد.

ارو دردشو با ورد ازبین برده بود و به سریعی یک شبخ به سمت حملہ کرد جا خالی دادمو هر چیزی اطرافم بود به سمتش پرتاب کردم اما بی فایده بود.

پاهاشو هدف گرفتم اما با هوشیاری مبارزه میکرد و کلوله ای از جادو به سمتم فرستاد جاخالی دادم و کلوله به دیوار دژ خورد و یک صدای جیغ خیلی بلند فضا رو پر کرد و دژ از هم پاشید

همه سنگ ها همزمان منفجرشدن و خون از دیوار ها بیرون زد باورم نمیشد قصرشو از خون انسان پر کرده باشه.

هیولا ها با وحشت به عقب رفتن و ما به مبارزه ادامه دادیم.

شمشیری از دود احضار کرد و به سمت حملہ کرد

و هروقت من شمشیر میزدم جا خالی میداد و محو میشد از حرصم دوباره روی پاهاش تمرکز کردم و اینبار از تیغه ی دود مانندش جاخالی ندادمو گذاشتم حس کنه الان نصفم میکنه اما در عوض وقتی تیغه به سمت سرم اومد درست یک اینچی صورتم خودم رو روی زمین انداختم و با شمشیر ساق پای چپش رو لریدم

جیغی کشیدو روی زمین پرت شد

هیولاها با نابوری به صحنه نگاه میکردن و حاج و واج مبهوت پادشاه نامیراشون شده بودن که از درد جیغ میکشید

اطرافمو نگاه کردم و خبری از بقیه نبود حتما به دنیای زیرین برگشته بودن

از جای پای بریده ارو خون بیرون میزد یه خون قرمز با رگ های سیاه و کاملاً شیطانی

عقب عقب رفتم و راهمو با شمشیر باز کردم خواستم با به فرار بزارم که حس کردم دستی گردنم رو گرفت

حس خفگی وجودم رو پر کرد و به سپت عقب کشیده شدم..

حس کردم یه نفر از پشت گردنم رو گرفته و هر لحظه نفس تنگیم بیشتر میشد

یه چیزای تیز مثل ناخن گوش گردنم رو خراش میداد.

سرمو با درد برگردوندم از بهت چشمام چهارتا شد. ارو همونجایی که ساق پاهاشو بریدم روی زمین نشسته بود

هیچ خونی نداشت که از بین بره پاهاش حالا فقط سایه بودن اما دستش انگاری که صدها متر کش اومده باشه در مثل یه ادامس حلقه شده بود دور گردن من.

سرمو از بهت تکون دادم فشار انگشتای یخش کمتر شدو با لبخندگفت:

هه هنوز منو نشناختی دخترجون قابلیت های منو دست کم نگیر

راه تنفسیم هر لحظه بیشتر گرفته میشد و من حس مرگ بهم دست میداد توی یک لحظه با فشار منو به سمت خودش کشید که چشمام سیاهی رفت و دست از تقلا برداشتم.

روی زمین درست جلوی هیکل شناورش افتادم بدنم از خونی که از سنگ ها تراوش میشد خیس شدو حس انزجار وجودمو پر کرد

چنگالشو از پشت گردنم برداشت اما من میخکوب شده بودم در واقع با چشماش میخکوبم کرد

توانایی که فقط خودم داشتم بین بقیه، و حالا یک نفر داشت روی خودم امتحانش میکرد

ارو با لبخندگفت: میخواستم نگهت دارم اما تو اصلا بدردبخور و حرف گوش کن نیسی

مکثی کردوگفت: اوم و الان بهترین موقعیت واسه یه مرگ باشکوه به دست پادشاهته

سرمو تاحدی که جای تکون خوردن داشتم بالا اوردمو از ته دل تفی جلوی پاهاش انداختمو گفتم:

تو حتی واسه من مقامت از کرم های توی فاضلاب هم کمتره پس خودتو پادشاه من ندون.

با سردی دستشو به سمت گردنم آورد تا راه تنفسمو قطع کنه چشمامو بستم و آخرین درخواستمو از خدا کردم

دوستامو سالم نگه دار.

انگشتای استخونیش یک اینچی صورتم بود که با کنجکای به گردنبند ناقصم نگاه کرد و چشم هاش درخشید با ذوق کودکانه و دیوانه ماندی گفت:

اوه ببین چه چیز گران بهایی واسم به ارمغان آوردی دختر جان چیزی که قرن هاست دنبالشم واسه راه یافتن به جسم انسانیم تو با پای خودت اونو واسم آوردی

با تفکر سرشو تگون دادوگفت: حیف که میمیری وگرنه مغز فعال و ذهن شجاعی داری با دست اشاره ای به هیولاهای شگفت زده کردوگفت:

حتی هیدرا ها و دراکناهای باهوش من نتونستن یک تکه از این جواهرات رو واسم پیدا کنن

باحالت نمایشی دست هاشو بهم کوییدو دستشو وحشیانه به سمت گردنبدم برد با لمس دستاش روی گردنبند حس اتیش گرفتن کل وجودم زو پر کرد

انگار که یک تکه زغال داغ روی گوش گردن و سینم گذشته باشن و بدتر از من ارو بود

که با جیغ دستشو عقب کشید دردم اروم شد نگاهی به دستش انداختم سیاه و چروک شده بود درست عین دست یه مرده بعد از چندسال

انگار که دستش روح نداشته باشه با وحشت نگاهی به دست سوختش کرد و با جیغ گفت:

نه نه این امکان نداره این امکان نداره با خشم به سمتم حمله ور شد و دست سوختشو با زحمت با گردنبدم رسوند اما اینبار نوری خیره کننده فضا رو پر کرد و همه ی صداها خاموش شد

از شدت نور پلک هامو روی هم فشار دادم

حس کردم زیر بدنم زمین خشک و صافه.

پلک هامو محکم روی هم بسته بودم اما هیچ صدایی نمیومد اروم پلکامو باز کردم که یه صدای سنگین و سرد سکوت رو شکست:

دست از مسخره بازی بردار و بشین سرجات.

سیخ سرجام نشستم و نگاه اطرافم کردم. امکان نداشت من چه جوری اینجا اومدم!!!!؟؟؟

دست نامرئی من رو از عالم برزخ کشونده بود بیرون و تالایی منو انداخته بود توی دنیای زیرین اونم کجا درست جایی که هادس داشت با یکی از ارواح شطرنج بازی میکرد و سقوط ناخواسته من باعث بر هم زدن بازی عزیزش شده بود.

از روی زمین بلند شدم تمام لباس هام رنگ خون داشت و بوی منجر کننده ی تون مونده مشامم رو ازار میداد.

با گیجی گفتم: هی کار تو بود نه!!!

هتدس سر رو با تنبلی تکون داد و گفت:

من یک خدا هستم بچه پس درست حرف بزن و هی و هوی واسه دوستای گلت استفاده کن اما در جواب سوالت باید بگم نه کار من نبود من همون موقع رفتنت گفتم که دیگه کمکی از من دریافت نمکنی.

با لکنت گفتم: پ..پس کار کی بود؟ کی چنین قدرت زیادی داره.

هادس با انگشت های کشیده و مردونش اشاره ای بهم کرد و در سکوت نگاهم کرد

بابهت یه خنده ی تکی کردم و گفتم: این غیرممکنه من اصن همچین قدرتی ندارم

پوزخندی لب های کبودشو کش آوردوگفت: عقله کل منظورم به اویز گردننه وگرنه توکه عرضه ای نداری.

هه اینم از تعریف کردن یه خدا از من چقدر که من عزیز و دوست داشتینم.

بادست اشاره ای بهم کردو نزدیکش شدم

یقه ی پاره ی پیراهنمو کنارکشیدو با دقت به گردنبنده نگاه کرد اما نتونست تکونش بده

با اخم گفت: خانم جادوگر یه مشکلی داریم چشما تو باز کن گردنبنده نگاه کن

زل زدم به گردنبنده که عین یه عضو از بدنم توی گوشتم فرو رفته بود

دستم رو روی اویز کشیدم هیچ حرکتی نکرد گردنبنده با پوستم یکی شده بود و روی گردنم چسبیده بود هر هشت اویزش

با یه حس بد گفتم:

لطفا کمک کن اینو از گوشتم جدا کن خواهش میکنم.

هاس:

متاسفم دختر این گردنبند حتی با قدرت های من هم از تو جدا نخواهد شد من خوب یادمه این گردنبند در کل عمر مریلینا چسبیده به پوستش بود

با ناله گفتم: اما اون جداش کرد.

هاس:

درسته جداش کرد اما جادوش تحلیل رفت و شکست خورد درواقع گردنبند تو رو انتخاب کرده و جادوش رو در اختیار قرار داده اما بهتره سریع تر اون دوتا سنگ اخر رو پیدا کنی ارو همیشه ساکت نمیشینه.

دوستام؟؟؟

اه اونا رو با تشریفات مخصوص پرت کردم روی زمین تا یکم افتاب ببینن اما بهت اخطار میدم مراقب چاتای باشی اون هنوزم یک خادمه.

بشکنی زد و یک اسکلت از خاک بلند شد.

هاس: جادوگر رو پیش دوستاش ببر.

اسکلت تعظیمی کردو راه افتاد تعظیم بلند بالایی کردم راه افتادم.

نگاهی به دست چپم کردم که پولک های سیاه مورگان تا ابد روش حک شده بود

نگاه به کف دست راستم کردم و اثر چاقوی هم خونی مثل روز اول میدرخشید یه نگاه دردمند به گردنبندی کردم که عین زالو به گوشتم چسبیده بود

یک جای سالم توتنم نمونده که تو لباس عروسی جلوه کنه.

با فکر راویار نیشم تا بناگوش باز شد و پشت سر اسکلت راه افتادم...

اسکلت از یه راه کاملاً متفاوت من رو به روی زمین رسوندو بعد محو شد.

بچه ها جلوی ورودی نشسته بودن و راویار با اخم و استرس تند تند قدم میزد

بندیک با بدبینی زه چاتای زل زده بود و چاتای هم با لجبازی کوله رو محکم تو دستاش گرفته بود و با حالت تهاجمی به بقیه نگاه میکرد.

اوه برادرارم چقد شبیه هم بودن از فرم لب تا رنگ چشم اما چاتای بخاطر زندگی تو دوزخ رگ های نقره ای موهاشو جلا داده بود که باعث تشخیصش از رنو میشد.

رنو با اخم گفت:هی پسر اون کوله رو بده ببینم.

چاتای با لجبازی نوچی گفت و کوله رو محکم تر فشار دادوگفت:

خود رامونا اونو به من داده و باید بهت بگم من از تو بزرگترم فهمیدی پس احترامتو حفظ کن تا نزدم چهارتا استخونو تو دهنِت خرد نکردم.

یاخدا از تعجب ابرو هام بالا پرید چه خشنه این برادر کوچولوی من.

رنو با غرش از سرجا بلندشدوگفت:چرا چرت و پرت میگی؟ تو بزرگتری؟ لابد دودقیقه؟ هه اون کوله رو بده به من تا تلافی هرون رو همینجا در نیاوردم.

چاتای از جا پریدو خنجر تیز وسیاه رنگی رو بیرون کشید بندیک از پشت شونه های رنو رو گرفت و اونو با زور عقب کشید

راویار با فریاد گفت:اه بس کنید حالمو بهم میزنید خواهروون اون تو مونده شماها میخوانین همدیگرو تیکه تیکه کنید!!!

با سرخوشی از تونل زدم بیرون و گفتم:

هی اقا گرگه عجب نصیحت خوبی کردیا!!!!

با چشمای گشاد شده ی چند عدد الف و ادم مواجه شدم نیشمو باز کردم و به سمت راویار پرواز کردم.

دستاشو دورم حلقه کردو محکم فشارم داد استخونتم پودر شدن.

خودمو کشیدم کنار نفس عمیقی کشیدم.

اوف چته بابا خفم کردی به دست ارو نمیرم ازین فشار تو میمیرم گفته باشم.

بندیک با غم نگاهم کردو از جمع فاصله گرفت.

چاتای بازه لبخند خبیث کوله رو به سمتم پرتاب کردوگفت:

نمیدونستم اینقدر سگ جونی دختر.

رنو غرشی کرد که ارومش کردم و با لبخند گفتم:

اره تازه پاهای ارو روهم ازش گرفتم پس مرتقب باش برادر.

کل ماجرا رو واسه بقیه تعریف کردم.

سم و الفینا سریع به سمت سرزمینشون راه افتادن تا خبر انتخاب گردنبند رو به ملکشون بدن.

قرارشد اول به کوهستان برم و اوضاع نارین رو چک کنم و بعد از اون به دنبال دو سنگ گمشده.

اما خیلی مخفیانه به راویار و رنو وبندیک رسوندم که هادس در مورد چاتای اخطار داده و گفت هنوز خطرناکه.

وسطای راه بعدتز دوروز یه سایه غول پیکر اسمونو پوشوند

مودگتن با شادی غرشی کرد و آتش بزرگی رو به سمت چننا درخت زبان گنجشک روانه کرد که در جا به زغال تبدیل شدن راویار با نق نق گفت:

این چیه آخه تو انتخاب کردی آخر مارو تبدیل به پشم سوخته میکنه.

صدای سوت مورگان گوشامو کرد با صدای کلفتش گفت:

رامونای کله شق توباز بااین گرگه روانی میگردی؟؟حقته بسوزونمت

:

هوی اروم باش لطفا اژدهای خوبی باش.

یه خرخر از خنده کردوگفت: زود باش منتظرم یه دور تو اسمون بزнім و چنتا کلاغ کبابی شکار کنیم.

بعداز یه پرواز طولانی و چنتا پشتک توی اسمون مورگان راضی شد من و پیش بقیه برسونه.

ظاهرا چندنفر از الف ها داوطلب شده بودن به ارتش اژدها ها بپیوندن و مورگان بابد این خبر رو به گارژرون میرسوند.

یه خداحافظی طولانی داشتیم که باعث شد راویار کلی نق نق کنه و چاتای هم ادای عق زدن در بیاره.

اما مگه مهمه؟؟!!

به سمت کوهستان راه افتادیم. کوه رو از دور میدیدم هنونجوری استوار و سر به فلک کشیده که بندیک دستم رو گرفت و وارد به ایستادنم کرد توی چشمم نگاه نکرد برعکس زل زد به کوه و دستم و ول کرد

راویار میرفت تا منفجر بشه اما خودشو کنترل کرد.

:خب واسه چی الان ما توقف کردیم؟؟

بندیک اشاره ای به چاتای کرد که داشت با خنجرش بازی میکرد وگفت:

هی ببین میدونم اون برادرته اما اون یه خب یه قاتله.

با چشمای گشاد نگاهش کردم و گفتم:هی تو حق نداری به اون این لقب رو بدی فهمیدی؟؟؟

از خشم قرمز شدم که راویار اوند وسط ماجرا روگفت:

متاسفم رامونا واسه اولین بار با بندیک هم عقیده هستم.

لب برچیدمو پشتم و کردم بهشون از حق نگذیریم حرف دوتاشون راست بود فقط من نمیخوام قبولش کنم با یادآوری هرون و کمک هاش بغض گلومو پر کرد

مرگ دردناک و شیون های نارین دلم اتیش گرفت.

خیلی خب میگین چیکار کنم؟؟

بندیک:اگه ببریش توی کوه اونا میکشنش حتی دیگه به تو توجهه هم نمیکنن

راویار:

درسته تو میری گزارش میدی بعد هم میای از کوه بیرون ما یه جارو پیدا میونیم تا اون موقع.

سرمو تکنون دادمو با کلی دلیل چرت و پرت از رنو وچاتای خواستم همونجا بمونن.

خیلی زودتر از اونچه فکرشو کنم جلو ورودی غار بودم.کوه ساکت بود و هیچ صدایی نمیومد یکی از نگهبان ها به سمتم دوید وبا استرس گفت:

اه خدایان رو شکر که شما رسیدین بانو.

باتعجب گفتم:واسه چی اونوقت؟؟؟!!

سرباز:

بزرگان قبیله شورا گرفتن در مورد تخت پادشاهی بانو و خب ملکه ی ما رو تحت فشار قرار دادن.

با خشم راهمو باز کردم به سمت سالن بزرگ رفتم.پیرهای خرافاتی حتی نداشتن از مرگ پادشاهشون بگذره.

جلوی ورودی سالن ایستادم و با چشم هام منفجر شدن در رو تصور کردم درهای بزرگ سیاه رنگ با صدای بامبی منفجرشدن وخرده های چوب همه جا روپخش کرد وارد سالن شدم.

هه بزرگان همه زیر میزهاشون پناه گرفتن انگار که بمب اتم رو منفجر کرده باشم.نترین با لباسی سرتاپا سیاه و چهره ای تکیده رالای میز نشسته بود و از همیشه رنگ پریده تر بود با استرس انگشت هاشو میپیچوند انگار که فقط انفجاردر روی اون بی تاثیر بوده.

بادیدن من برق لبخند توی صورتش ظاهرشد.

کوتوله ها باخشم از پناه گاهشون بیرون اومدن. رئیس قبیله ی بینگاتو با صدلی کلاغ
مانندش گفت:

جادوگر بزرگ پناه بر ریش مرلین این چه کاری بود؟؟؟؟

باخشمی واضح اشاره ای به جلسه کردم و گفتم:

اوه واقعا هم پناه بر ریش مرلین بزرگ یه نگاه به این سالن بکن این چه نمایشی که راه
انداختین؟؟؟؟

سکوت سالن رو پر کرد که یکی از کوتوله های پیر و تپل میل با صدای کلفتش گفت:

قبایل نیاز به یک پادشاه دارن واسه با هم بودن و ملکه حق انتخاب دارن.

خب حق انتخاب ملکه ی عزیز چیه؟؟؟

پیرمرد گلوشو صاف کرد و گفت: یا ازدواج با فرد منتخب قبایل یا کناره گیری از سمتشون.

فشارخونم به صد رسید با اخم گفتم:

اوه چقدرهم که حق انتخاب هاش بزرگن حالا شماها گوش کنید ملکه یه حق انتخاب دیگه
هم داره...

سکوت سالن با پچ پچ بلندشد بشکنی زدم که صدای مهیبی سالن رو پر کرد و همه از ترس
ساکت شدن با لبخند ادامه دادم:

ملکه بر کوه حکومت میکنا و تا زمانی که نخواست ازدواج نمیکنه.

کوتوله ها باخشم پچ پچ میکردن و چنتاییشون با جیغ گفتن هرگز

رئیس قبیله ی اینگیتوم انگشت دراز و استخونیش رو به سمتم گرفت گفت:

تو نمیتونی واسه ما تصمیم بگیری.

با حرکت چشم هام پیرمرد و از صندلیش بلند کردم و به هوا بردم که باعث شد یه جیغ
دخترونه بکشه با لذت گفتم:

یادتون رفته من همپیمان شماها شدم و خونتون توی رگهامه به ویژه من جادوگر اعظم هستم

با خباثت توی هوا تابش دادمو رو یه بقیه گفتم: خب حرفیه؟؟؟

با ترس نگاهم کردن انا مخالفت نکردن رئیس رو سرجاش برگردوندم و گفتم:

همگی به ملکه تعظیم کنید و اولین نفر خودم یه تعظیم بلند بالا کردم

نارین با لشک شوق و تشکر نگاهن میکرد و من بغضم گرفت از نبود هرون و روزهای شادی که میتونستن داشته باشن.

صدای تله پاتی رنو گوش هامو پر کرد: هی خواهر بیا به کوچه ی بیست فرعی رزهای سرخ پلاک ۲۳۰

جلوی پلاک ۲۳۰ ایستادم.

یه کوچه ی متروکه توی محله ی قدیمی که پرنده هم پر نمیزد اوف نکنه فک کردن پلیس اف بی ای دنبالمونه که اینجا رو انتخاب کردن.!!!

دستم روی زنگ قدیمی و چرک فشار دادم و صدای تیز پخش شده باعث شد گوشام سوت بکشه.

در باز شد و پیش زوم یه جین پله ظاهر شد یه راه پله تنگ و خاکی رنگ با پله های سنگی ترک ترک شده.

از چنتا پله اول بالا رفتم نفسم گرفت تودلم چهارتا نصیب رنو و بقیه کردم بااین سلیقشون. بالاخره به بالای پله ها رسیدم و یه در سفید اهنی با شیشه شکسته جلو روم بود

خوبه والا نبردن تو کارت بخوابوننم. در و هل دادم و وارد شدم. کاناپه های قدیمی مشکی رنگ یه حال کوچیک رو تزیین کرده بود یه تلوزیون ۲۴ اینچ قدیمی هم روشن بود رنو با یه کاسه پفیلا عین غورباقه زل زده بود به صفحه ومشت مشت پفیلا توی معده اش میریخت.

با تندی گفتم: هی بد نباشه یه وقت اینجا کدوم گوریه؟؟

با دهن پر گفت: ب.و.ری.ک.ی.اا

با عصبانیت گفتم: درد با دهن پر حرف نزن چندش.

پفیلاهارو بلعیدوگفت: خیلی خب اباجی چته؟ من با ردیابیم اینجا رو پیدا کردم هم خالی بود هم تا شعاع چند کیلومتریش هیولا حس نکردم.

:

خب بقیه کجان؟؟؟

رنو: چاتای که رفته دوش بگیره یه دوساعتیه اون تو هست گمونم خفه شد زیر دوش.

ابرومو بالا انداختموگفتم: اقا گرگه کو؟؟

رنو: اونم با تارا رفت.

اخمام توی هم گره شد و بی تفاوت از رنو به سمت اتاق انتهای سالن رفتم و درو محکم به هم کوبیدم.

این پسر فقط باس منو حرص بده ای خدا کی بشه من اون دختره رو با دستای خودم بندازم جلو خون آشامای جنگلای سیاه تا از شرش راحت بشم.

تصمیم گرفتم نیم ساعتی بخوابم و بعدش برم سراغ یه نقشه واسه پیدا کردن هم زمان دو تاجواهر تا بتونم هرچی سریع تر علیه ارو اقدام کنم.

روی تخت نم کشیده ی گوشه ی اتاق دراز کشیدم و به قضایا فکر کردم

من تا مدتی حرکت ارو رو کم تر کردم اما میدونم بی فایده اون خودش رو میسازه

اما نمیدونم چه جوری!!!!

ختما چاتای میدونه از جا پریدم و به سمت حمام رفتم که هنوز صدلی شرشر اب میومد اواز چاتای قطع شده بود و هیچ صدایی از توی حمام جز صدای اب نمیومد

تعجب کردم و به رنو گفتم:هی چرایهو ساکت شد؟؟؟

رنو:لابد شارژش تموم شده من چه بدونم.

تقه ای به در زدم و صداش کردم اما هیچ صدایی نیومد چند باری صداش کردم اما بی فایده بود

محکم به در زدم اما صداش نیومد.دلهره گرفتم به سمت رنو رفتم تا راضیش کنم بره تو حمام

که صدای جیغ گوشخراشی ازتوی حمام بلندشد کل وجودم یخ زدو به سمت حمام دویدم.... به سمت حمام دویدم.

چاتای با تمام وجود جیغ میکشیدو من از ترس میلرزیدم رنو کاسه پفیلا رو زمین انداخت و به سرعت پشت سرمن ایستاد دستام از ترس و استرس حرکت نمیکردن.

رنو زیرلب ناسزایی گفت و با جادو در رو لز جا کند و به گوشه ای پرتاب کرد

شوک از سرم پریدو پا برهنه پریدم توس حمام.چاتای یک سره جیغ میکشد و حالا حق حق هم بهش اضافه شده بود دوش اب باز بود و برادرم زیر دوش چمپاته زده بود و با دست هاش سرش رو فشار میداد خشکم زد

تمام کف حمام غرق خون بود و بدن چاتای پراز زخم های عمیق بود اروم بهش نزدیک شدم که جیغی کشیدو کف حمام پرت شد انگار چیزی توی وجودش بود که باعث میشد ناخوداگاه پیچ و تاب بخوره .

با هر بدبختی بود دستاشو مهار کردگ و با تمام توان جیغ کشیدم :ولش کن گمشو از تنش بیرون لعنت برتو گمشو ارو.

در کمال شگفتی بدن چاتای از حرکت کردن ایستاد وجسم آش و لاشش روی دستام ول شد خون از زخم ها فواره میزد و چاتای بیهوش شده بود

رنو با بهت خشکش زده بود و بدن چاتای هر لحظه یخ تر میشد با تشر رو به رنو گفتم:
زود باش حوله بیار.

چند دقیقه بعد بدن پاره پاره چاتای رو توی حوله پیچیدم و با کمی جادو سعی کردم وزنش
رو تحمل کنم و بردمش توی اتاق رنو رو فرستادم تا وسایل بخیه رو بخره
از توی کولم هرچی لباس تمیز داشتم بیرون اوردم و باتمام توان روی برش های خون الود
فشار دادم

ایا بی فایده بود خون عین لوله ی ابی که قطع شده باشه با فشار خارج میشد و تن چاتای
سرد تراز سرد میشد

سعی کردم یکبتر دیگه با جادو زخم ها رو ببندم اما بدتر شد و باعث پلرگی بیشتر شد
تمام قفسه سینه ی چاتای پاره بود و بعدازون کمرش جلی زخم هایی مثل ناخن و خنجر
بود

رنو سراسیمه وارد شد و وسایل رو جلوم ریخت

تمامش رو با الکل ضد عفونی کردم هر بار امید داشتم که چاتای از سوزش زیاد به هوش
بیاد اما بی فایده بود

باکلی بدبختی زخم هارو دوختم و پانسمان کردم.

با همون ظاهر ژولیده رویه رنو گفتم: هی میتونی چنتا خون اشام این اطراف ردیابی
کنی؟؟؟

رنو:

واسه چی اونوقت؟

با اوقات تلخی گفتم: فوضولی نکن فقط پیدا کن. بعداز ۵ دقیقه ادرسی رو بدستم داد
رنو: تا اینجا نیم ساعتی راهه.

خنجرمو برداشتم و چنتا شوریکن زیر لباسم زدمو گفتم:

خیلی خب مراقبش باس و سعی کن یه پیام به بقیه بدی در ضمن به نارین یه پیام بده بگو
ناردیس رو با غذا بفرسته اینجا

از اپارتمان متروک خارج شدم و به سمت خیابون راه افتادم با کمی جادوی سخن وری یه
ماشین رو مجبور کردم که تا ادرس مورد نظر هدایتم کنه.

اوف اینجا عجیب شیک و پیک بود خون آشام ها عجب جاهایی هم میپلکن ها.

حس جهت یابیم رو فعال کردم و بوی مرده رو توی ساختمون روبه روم حس کردم

یه ساختمون ۲۰ طبقه ی سفید با نمای گل کاری شد و شیک نیشخندی زدم و وارد
ساختمون شدم.

هر لحظه بوی خون مرده بیش تر مشامم رو پرمیکرد و بالاخره بعد از چنتا توقف اشتباهی

دقیقا پشت واحد ۱۲ با درهای بلوطی توقف کردم .

اینجا بوی انواع خون ها میومد. دستم رو روی زنگ فشار دادم و منتظر موندم

صدای سرد و شکننده ی مردی لای در گفتم: بفرمایین؟؟!!

پس هنوز جادوم رو حس نکرده بود

لبختد تیزی زدم و در یک ان با تمام قوا به دیوار پشتیش میخکوبش کردم وارد خونه شدم

و در رو بستم. چهره ی مرد سفید و یخ زده بود اما در عین حال جذاب و فریبا

با لبخند گفتم: خب غرض از مزاحمت گرفتن چنتا کیسه خونه.

جادو رو برداشتم و مرد با خس خس کلوشو ماساژ داد و گفت:

همیشه به زور وارد خونه مردم میشی؟؟؟

:

اوه عجب خون اشام با نزاکتی!!! حتما ارو روی تربیتت وقت زیادی گذاشته!!!

صورت مرد از نارضایتی توی هم فرو رفت و گفت: اون جانوار ارباب من نیست قاتل منه.

اوه جالب شد لطفاً به لیوان آب به من بده....

در کمال آرامش روی مبل های آل مانند سفید سرمه ای نشستم.

خون آشام پولداری هستا!!!

نگاهی به اطرافم انداختم به سالن بزرگ که با پله از به سالن دیگه به همون بزرگی اما بالاتر جدا میشد

دکوراسیون سرمه ای سفید شیک پرده های سرمه ای که سرتاسر کشیده شده بودن و جلوی نفوذ افتاب رومیگرفتن

سرک کشیدم و با کنجکاوی نگاهی به اون سالن انداختم که تماماً متفاوت بود

رسمی تر و رنگ های کدرتر با مجسمه های قیمتی

یهو جلو روم سبز شد که باعث شد سه متر به هواپریم و گفتم:

اه مرض بگیری سکتم دادی!!

با اخم گفتم: ببخشین اونوقت تو چه دردی بگیری که منو به دیوار میخکوب کردی؟؟؟

با نیشخند گفتم:

والا تا اینجا خون اشام صلح طلب ندیده بودم محض همونه یکم خشن رفتار کردم.

خودشو روی مبل ول کرد و من زیرچشمی نگاهش کردم قد بلند و چهارشونه پوست سفید و یخی لب های قرمز و نسبتاً کبود اما جذاب چشمای خاکستری و غبار الود فک محکم و دماغی کشیده

موهای مشکی پرش صورتشو قاب گرفته بود

با سردی گفت:

دید زدنتم تموم شد؟؟؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: اگه تو اجازه بدی یکمشم مونده!!

زیر لب نق نقی کردو صاف نشست.

خب اسمت چیه؟؟؟

خون اشام: جابرائیل هستم اما قبلش جک بودم

:تغییر هویت دادی؟؟؟

سرشو تکون دادوگفت: اره من کلا تغییر کردم هم خودم هم ماهیتم پس اسم جدید لازم داشتم

:حالا چیشد که خون اشام شدی؟؟؟

جابرائیل: تویه شهر ساحلی زندگی میکردم با یه خانواده صمیمی و گرم همسرم انا زیاد از حد دوست داشتنی بود و بچه هام زیاد از حد شیرین هیچ چیزی کم نداشتم جز پول اما مگه مهمه !!! وقتی که خانواده ی خوشبخت و گرمی داری

سکوت کرد: خب بعدش؟؟؟

یه شب رفتیم جنگل های حاشیه چادر زدیم نصف شب بود که صداهای عجیبی دور و برمون بلندشد از چادر زدم بیرون صدارو دنبال کردم اما هیچ کس ادنجا نبود تا اینکه دستی دور گردنم حلقه شدو سوزش تو بدنم پیچید بعد اون بیهوش شدم

صبح با بدن درد از جا بلندشدم لباسام غرق خون بود و اثری از زخم روی گردنم نبود اما حس مرگ رو داشتم

بغض صداش رو پر کرد وگفت:

من من با همین دستام خانوادمو سلاخی کرده بودم دختر و پسرمو عین یه حیون پست ازهم دریده بودم انا، انای دوست داشتیم عین یه عروسک روی زمین افتاده بود و من فقط تونستم خاکشون کنم

بلند بلند زد زیر گریه و شونه هاش لرزید با خشم پیرهنشو در آورد و کمرش رو رو به من گرفت و گفت:

ببین اینو خوب ببین اون خون اشامی عوضی یه داغ روی تنم گذاشته بودن که پادشاه ارو
درحال جمع کردن سربازه

نفسم رو با اه دادم بیرون و گفتم:

هی هی من انتقامتو میگیرم با کمک خودت اما اول باید چنتا کیسه خون بدی بهم برادرم در
حال مرگه ...

جابرئیل چنتا کیسه خون توی پاکت گذاشت و به دستم داد.

مگه تونمیای؟؟

نوچی کردو گفتم:نباشم بهتره بوی خون حالمو بدمیکنه بعدشم تو افتاب نمیتونم بیام.

سرموتکون دادموگفتم:یادم نبود اصلا یه فکری واسش میکنم تا بتونی راحت بیای بیرونی

ادرس رو بهش دادم واز اپارتمان بیرون زدم.سریع یه ماشین جور کردم

وارد خونه شدم راویار و تار و رنو توی حال نشسته بودن.با دیدنم راویار از جا بلندشد و به
سمتم اومد

تارا بی خیال پاهاشو روی هم انداخته بود و با تکبر زل زده بود به من هه ایکبیری عمرا
بزارم مضحکه ی دست توبشم

کیسه رو دست رنو دادم و دستمو دور بازی برهنه راویار حلقه کردم و با نازی که هیچ وقت
توی خودم ندیده بودم گفتم:

عزیزم نگفتی من تنهایی نمیتونم طاقت بیارم؟

زیرچشمی نگاهی به تارا انداختم که سرخ و سفید میشد و رنو که با زور خندش رو میخورد.

راویار خل هم همچین رو ابرا سیر میکرد نیشش باز شد وگفت:

منو ببخش گلم قول میدم دیگه تنهات نزارم

و عمیق روی موهامو بوسه زد لذت بخش ترین صحنه ی عمرم بود اگه جون برادرم در خطر نبود

دست راویار و کشیدم سمت اتاق و تارا رو با حرص خوردنش گذاشتم تو سالن

با غم نگاهش کردم عرق روی تنش نشسته بود و از جای بخیه ها خون میزد بیرون

راویار دست به کار شد و کیسه ی اول رو بهش وصل کرد سعی کردم باندها رو عوض کنم انگار سمی توی جای زخم ها بود که بخیه ها کاملا از بین رفته بودن.

راویار دستی توی موهاش کردو گفت: به زودی به هوش میاد اما اصلا نباید تکون بخوزه زخم ها نه با جادو نه با بخیه قتل ترمیم نیستن

با اشک گفتم: پ..پس یع... یعنی میمیره؟؟؟

با حق هق زل زدم به ثورت بی رنگ چاتای دیرپیداش کردن و زود داره میره.

دست های راویار دورم حلقه شدو گفت: نگران نباش عزیزم راهشو پیدامیکنیم تا اونموقع از اون خون اشام بخواه خون بیاره تا جایگزین کنیم

سرمو به شونه های حمایتگرش تکیه دادم و چشمام بسته شد یه رویا جون گرفت توی وجودم

تویه یه دشت کاملا تاریک و سرد چاتای روی قلوه سنگ ها به سختی تعادلش رو حفظ میکرد و جلو میرفت چهرش سردرگم و ترسیده بود و هروقت می ایستاد صدای سردی فریاد میکشید و تهدیدش میکرد

بالاخره به یه جای کاملا خالی از هر موجود و گیاهی رسید انگار روی زمین رو با رنگ سرخ رنگ آمیزی کرده باشن و هوای اطراف مرده باشه.

صدای ناله هایی کم کم اوج گرفت و چاتای با ترس گوش هاشو گرفت و مرتب میگفت تحمل نداره.

مرد نهیبش زد صدای سردش استخون هامو میلرزوند ارو بود که چاتای رو مجبور میکرد

طوماری از جیبش در آورد و روی زمین نشست کاسه ای سنگی از کوله بیرون کشید و
مشتی از خاک سرخ و بی روح رو درونش ریخت کمی از معجون سیاه رنگی رو توی کاسه
ریخت و با تکه استخوانی باریک شروع به همزدن کرد

از روی طومار مرتب زمزمه میکرد و روی کاسه فوت میکرد با دست هاش اتشی رو به
صورت یه حلقه ی بزرگ اطراف خودش درست کرد

صورتش غرق غرق شده بود و مرتب محلول توی ظرف رو هم میزد تا اینکه محلول شروع
کرد به پیخ خوردن و قل قل کردن

چاتای استخوان رو از ظرف برداشت و استین پیرهنش رو پاره کرد درد چهرشو جمع کرد
دستش رو بالای ظرف گرفت و قطره قطره خورش رو درون کاسه ریخت محلول خون رو با
اشتیاق میگرفت و اینبار چاتای با صدای بلند شروع به دکلمه کرد:

ای خاک که تو وارث پادشاهی ای خاک که تو محل تولدش هستی گواه باش که باز
برمیخیزد ای خون هیولا که تو زندگی بخش برزخ هستی گواه باش که تو را به دنیا میبرد
ای آخرین تکه استخوان پادشاه تو دوباره متولد میشوی ...

استخوان رو توی کاسه انداخت محلول غرشی کرد و استخوتن بلعیده شد آخرین تکه ی
دکلمه ی برادرم حالمو بد کرد

و این من هستم چاتای فرزند مریلینا که برخواسته از همین خاکم و در راه پادشاه جسمم را
هدیه خواهم کرد

تصاویر سیاه شدن و با جیغ از جا پریدم...

با جیغ از جا پریدم.

راویار کنارم به خواب رفته بود و خونه غرق سکوت بود تمام بدنم از خوابیدن روی زمین درد
میکرد تعجب کردم چه طور هردومون همونجا که تکه داده بودیم خوابمون برد

از سرجام بلندشدم و اروم به سمت تخت رفتم نور عصرگاهی از لابه لای پرده توی اتاق
افتاده بود

صورت چاتای خیس عرق بود و خیلی اروم نفس میکشید زخم ها هیچ تغییری نکرده بودن و خون به ارومی از شیارها بیرون میزد و اخم چاتای درهم میرفت از اتاق بیرون رفتم تارا روی کاناپه با اخم خوابیده بود.

از تصور حرص خوردنش و فکرهایی که از غیبت ما دوتا کرده لبخند روی لبهام نشست و برق خبثت چشمامو پر کرد رنو هم معلوم نبود کجا رفته.

وارد اشپزخونه ی قدیمی شدم و از توی یخچال صندوقی یکی از کیسه خون ها رو برداشتم و به اتاق برگشتم

پاکت خالی خون رو توی سطل انداختم و با یه گاز تمیز سعی کردم که قفسه ی سینه ی چاتای رو تمیز کنم

حس کردم زخم ها دارن شروع به زرد شدن میکنن قلبم از تپش ایستاد اگر عفونت کنه قطعاً میمیره.

با صدای باز شدن در از افکارم بیرون پریدم و به سمت سالن رفتم.

رنو به همراه سم و الفینا وارد شد قیافه هاشون خسته و خاکی بود

هی سلام بچه ها کجا بودین؟؟

سم با خستگی گفت:اوه ما تازه به بوکهارتو رسیده بودیم که رنو با قدح استاد گیلدور تماس گرفت و موضوع رو گفت.

الفینا ادامه ی حرف سم رو بدست گرفت :

اوه استاد به شدت نگران میدونی خیلی کم پیش میاد که یک نفر بتونه وارد بدن شخصی بشه در واقع ...ز..زمانی که

با اعصاب خوردی گفتم:

در واقع زمانی که شخص جسمش رو هدیه بده.

هردوباهم گفتن:اوه تو از کجا میدونی؟؟؟

:چیز خاصی نیست یه رویا داشتم در موردش و اصلا هم جالب نبود که مرحله به مرحله ی این مراسم کثیف رو ببینم

رنو:

پس اون خودشو هدیه کرده؟؟!

سرمو با شدت تکون دادم و گفتم: در واقع خودش رو قربانی کرده رنو چونکه من خودم واضح دیدم با زور مجبورش کرد وبعدهم چاتای به ما پیوست اما ارو میخواد اونو نابود کنه.

الفینا:باید راهی باشه...

اره حتما راهی هست من پیدااش میکنم اما اول باید یه فکری به حال زخم ها کنم نه با بخیه نه با جادو حل نمیشن.

صدای خمیازه ای از پشت سرم بلند شدتارا با بداخلاقی گفت:

اوه نزاری یه لحظه بخوابما حودت که راحت ور دل راویار خواب بودی!!

بقبه با تعجب به مکالمه ی ماگوش میدادن با خباثت گفتم:

اوه خب پس میخوای ور دل تو بخوابم؟تا زمانی که عشقم کنارمه؟و باید بهت بگم اینجا جای چرت زدن نیست خانم گرگه

باحرص به سمت اشپزخونه رفت.

الفینا از تعجب شونه ای بالا انداخت و از روی کیسه ی اویزون به کمرش یه ظرف شیشه ای بنفش در آورد وگفت:

گیلدور اینو بهمون داد پودر شاخ تک شاخ جنوبی که شفا دهنده ی هر زخم و زهری هست :خب پس معطل چی هسی؟؟؟

سم:اول چنتا الکل سفید واسه ضدعفونی لازم داریم هوای اینجا خیلی غبار الوده.

لباسامو عوض کردم و سریع به سمت داروخونه ای که سر دوخیابون پایین تر بود راه افتادم وارد شدم و سه شیشه الکل سفید درخواست دادم که مرد پشت پیش خوان با اخم گفت:

الکل نسخه مطخواد تو داری؟؟؟

اوف اصلا دلم نمیخواد مغزشو پیچ و تاب بدم اما لازمه با عشوه و طخن وری خواص با جادوی قوی گفتم:

اوه عزیزم تو از من نسخه میخوای؟ واسه چنتاشیشه الکل بی ارزش؟؟

مرد با سردرگمی نگاهی به چشمام کردوگفت:

اوه البته که نمیخوام.

بعداز دودقیقه با الکل ها به سمت اپارتمان راه افتادم هوا تاریک شده بود که جلوی ورودی جابرائیل رو دیدم.

هی مرد حال روحیت چه طوره؟؟

جابرائیل: اوف داغون برادر تو چه طوره؟؟

تازه میخوام با پودر تک شاخ شفاش بدم.

جابرائیل: با چیچی؟؟؟

بی خیال رفتیم بالا بقیه واست توضیح میدن فقط باید خودتو کنترل کنی چون اون بالا بوی تون فراوونه.

بعدازون به خونه دعوتش کردم و جابرائیل توی سالن موند اما میدیدم که سعی داره مشامش رو از بوی خون خالی کنه. رنو هم نشست تا داستان رو واسش تعریف کنه.

سم تارا رو مجبور به اشپزی کرده بود. و راویار و الفینا مشغول تمیز کردن زخم ها شدن

چاتای از ضعف زیاد اصلا به هوش نیومد و الفینا با دقت پودر رو روی تمام زخم ها ریخت

و درست سه دقیقه بعد تمام زخم ها جوش خوردن و محو شدن

دستامو بهم کوبیدمو گفتم:

خب خب بعد از به هوش اومدن چاتای من و اون میریم.

راویار:هی باز بدون اجازه تو رفتنی شدی؟؟

خب توهم میتونی باهامون بیای اما بقیه نه چون خطرناکه.

سم:هی تو نمیتونی بری به اون سرزمین ها.

:این آخرین راهه تا چاتای از بند ازاد شه وگرنه ممکنه دفعه بعد به جای خودش یکی از ماها رو هدف بگیره.

صدای ضیعی از پشت سرم گفت:

حق با راموناست من تا از بند ازاد نشم واسه همتون خطر ناکم.

نگاهم به چهره ی جابرائل افتاد و گفتم:

و سم و الفینا ازتون میخوام با جادو کاری کنید که این مرد بتونه زیر افتاب راه بره.

سم با انزجار گفت:هی اون یه خون اشامه.

بالبخندگفتم:ویه قربانی به دست ارو پس کمکش کنید در نبودم ما به همه ی متحدها نیاز داریم.

کولمو پرکردم از وسایل مورد نیازم

واسم اهمیتی نداره که گارژرون چقدر سرم داد زد و گفت راه دیگه ای پیدا کن

یا اینکه ملکه نازین دستور اکید داد که حق ندارم برم اون طرف ها مهم زندگی برادرم و امنیت دوستانم بود

چاتای سلامتیش رو تا حدی بدست آورده بودو ضعیف هاش کمتر شده بود

راویار هم تارا رو فرستاد به گله و وسایلش رو برداشت الفینا و سم و رنو جابرائیل رو به بوکهارت بردن تا یه راه حلی واسه مشکلش پیدا کنن هرچند که گارژرون سخت مخالف بود.

مورگان هم با کله شقی راه افتاد و گفت که به نیروش لازم دارم

خلاصه بعد از سه روز معطلی راه افتادیم

از شهر خارج شدیم و طبق معمول نزدیکی های کوه در مخفی قصر راهیل رو پیدا کردم
علامت مخصوص روی در رو با آتش جادویی گرم کردم صدای چرخ دنده های سنگی بلند
شد و راهرو نمایان شد

کوتوله ی سنگی با اخم تعظیمی کرد و عقب رفت با نسیخند گفتم:

هی حالت چه طوره؟ ارباب خونست؟؟

با صدای جیغش گفت: کوتوله های سنگی به بانوی جادو احترام نخواهند گذاشت بله ارباب
هست.

دستی روی سر کثیفش کشیدمو گفتم: مهم نی یاد میگیری.

به سمت سالن آتش راه افتادم. چاتای با تعجب به اطراف نگاه میکرد و راویار مرتب نق میزد
که اینجاها زیادی گرمه و راهیل زیاد از حد پرو تشریف داره.

وارد سالن شدم دورتا دور سالن مثل قبل حوضچه مواد مذاب بود با فریاد گفتم:

هی ارباب زمین مهمون نمیخوای؟؟؟

پیکره ی راهیل از مواد مذاب خارج شد که باعث شد چاتای سه متر بپره به هوا راهیل با
نیشخند گفت:

اگه چشماتو نقره ای کنی میخوام.

راویار با اخم گفت: ببند دهندد پلیر ارباب چشاش صاحب داره.

راهیل:

اوف چشم ارباب گرگک.

خب راهیل خان غرض از مزاحمت اینه که ما میخوایم به سرزمین های باستانی بریم.

راهیل با اخم: اونوقت چرا؟

:بخاطر برادر دومم چاتای.

چاتای رو نشونش دادم راهیل با اخم چشم دوخت بهش وگفت:

جسمت داره فاسد میشه پسر باید زودتر اینها جم میخوردی!!

خیلی خب میبرمتون اما راه زیادیه از خودتون پذیرایی کنید

با این حرفش کوتوله هابه سالن ریختن مشغول چیدن میز سنگی شدن که تا اونموقع وسط اتاق نبود

سه روز توی راه بودیم.راویار که همش توی سالن ورزشیه راهیل بود و مرتب در حال تمرین بود

چاتای هم که مرتب در حال سرک کشیدن به سوراخ های گوشه کنار قصر بود

بالاخره قصر متحرک راهیل ایستاد و ما بعد سه روز هوای آزاد رو تنفس کردیم.

راهیل:جلوترا زین نمیتونم قصر رو بیارم مرز سرزمین های باستانی اجازه ورود به سختی میده

راهیل خداحفظی کرد و به زیر زمین برگشت.چهره ی چاتای درهم شد

:خب بهتره زیر اون درخت اردو بزنیم تا مورگان پیداش بشه.

یکساعتی زیر درختی نشستم از خط مرزی به اونور خاک سرخ بود انگار که گالن ها رنگ قرمز رو روی زمین ریخته باشین هیچ جنبنده ای وجود نداشت و هیچ گیاهی تا شاعه یک کیلومتری مرز وجود نداشت.

بالاخره سایه مورگان بر فراز زمین افتاداز خستگی غرشی کرد و به سمت رودخانه هجوم برد.

مورگان:هی باز که این گرگ خوشگله رو آوردی!!!

:اوه مورگان بهتره باهاش مهربون رفتار کنی چونکه فعلا بهش نیاز داریم

با اوقات تلخی دندون قردچه ای کرد و بال هاشو به نشانه حرکت تکنون داد
خب من با مورگان اول میرم ببینم هیولایی چیزی هست یا نه اونوقت برمیگردم باهم بریم

راویار: هی بهتره گوش هاتو با یه چیزی کیپ کنی!!

:اونوقت چرا؟؟؟؟!!!

راویار:

چونکه دفعه ی قبل مریلینا همین کارو کرد دلش رو نمیدونم.

چاتای: اوف زحمت کشیدی واقعا چی میدونی تو؟؟

اه اللن دعواشون میشه باز با اخم پشت کردم بهسون و سوار مورگلن شدم بال هاشو بهم
زدو از مرز رد شدیم.

شاید مریلینا دیونه بوده که گوش هاشو کیپ کرده بوده!!! اما صدای بدی توی گوشم پیچید
صدای جیغ داد گریه التماس محکم گردن مورگان زو گرفتم و سعی کردم که فکرمو منحرف
کنم اما بی فایده بود جادوی التماس هاشون باعث میشد ناخودآگاه خودم رو توی اون زمان
فرض کنم

زمان قتل عامشون

رنگ سرخ خاک حالا واسم معنا پیدا کرد مرگ هزاران کودک و جوون و پیر به دست ارو و
قبیلش

تمام بدنم خیس عرق شد و مورگان پی به حالم برد سریع برگشت و از مرز خارج شد
با فرود مورگان روی زمین پرت سدم و با صدا چنتا نفس عمیق کشیدمو سعی کردم هوا رو
ببلعم.

راویار با نگرانی گفت:

هی کسی اونور بود؟ ببینم حمله نشو بهت که!!!

اوه نه اما اونور يه صداهايي مياد كه از صدا تا دشمن بدتره ثداي مرگ قتل خون جادوي
سياه ميخواد وارد بدنت شه و بهت فشار مياره

چاتاي قمقمه ابو دستم دادوگفت: منم اون صداها روشنيدم اما موقع برگشت كه جسممو
هديه كردم از شنيدنشون لذت ميبردم
با اخم زل زد به زمين و گفت:

يه هيولا تو وجودمه كه اگه نميره همه رو ميكشه.

با استفاده از پارافيني كه راويار آورده بود گوش هانونو كيپ كرديم و از مرز رد شديم
مورگان درست بالاي سرما پرواز ميكرد و به زبان اژدهاها در سوگ مرده ها اوازهائي
ميخوند و با جادوش باعث ميشد كه كمتر مورد حمله ارواح قرار بگيريم
بالاخره به همون محل رسيديم كاسه ي سنگي همونجا بود و ماده ي وجوديت ارو تا سر
درون كاسه لب ميزد

چهره ي چاتاي جنع شدوگفت:

اين كار درد زيادي داره نزازين شونه خالي كنم.

روي كاسه زانو زد و يه دستشو توي خاك فرو كرد چشماي سياه برادرم يكباره سفيد شد و
صداي هيس هيسي از گلوش خارج شد...

چشماي چاتاي سفيد شد و صداي هيس هيسي از گلوش خارج شد.

صدا با سوز و حزن گفت: اين پسر ميميره اگه جسمشو بخواد

با خشم گفتم: تو كي هسي؟ از بدنش خارج شو

صدا: اوه يك دختر از نسل قبيله ي سوم چه جادوي قدرتمندي داري دختر

سر چاتاي به سمتم چرخيد و با چشماي سفيدش زل زد بهم زبونش مرتب از دهنش خارج
ميشد و وارد ميشد

با خشم و ترس گفتم: تو کی هسی؟؟ فوراً از جسم برادرم خارج شو
صدا:

اوه دختر بیچاره از من نترس من پیشگو هستم من کسی بودم که پیشگویی کرد ارو فقط به دست یک تن از سه تن که بازمنده ی یک تن هستند خواهند مرد و اونوقت ارو منو پیدا کرد و چشمامو با سیخ داغ کور کرد

با انزجار گفتم: پیشگوییتو نمیخوام از تنش خارج شو

هیسی کردوگفت: اوه به زودی به وجودم نیاز پیدا خواهی کرد رامونت شکارچی شبخ اونوقت تو مجبوری جسمت رو خانه ی من کنی

چاتای لرزید و روی زمین درازکش افتاد من هم بدترازون خیس عرق نشستم روی زمین منظورش از شکارچی شبخ چی بود؟؟!!

راویار ابی به صورت چاتای زد که باعث شد حالش بهتره بشه

مورگان هم کنار من فرود اومد و سعی کرد با نشان دادن تصاویر بوکهارت حال من رو بهتر کنه.

چاتای دستش رو توی خاک فرو برد و به زبان باستانی زیر لب زمزمه های گنگی کرد

خاک زیر دستش جوشید و یه چشمه ی کوچک از خون تشکیل داد

چاتای: هی راویار لطفا اون چوب های توی کوله رو بزن چهار طرف من فاصله هر کدوم ده متر

راویار چوب ها رو با دقت کار گذاشت چاتای آتش رو احضار کرد و چهارطرفش شعله ها شروع کردن به سوختن

از مربعی که ساخته بود خارج شدیم. کف زمین زانو زد و دستش رو توی برکه ی خون کرد

با فریاد گفت: ای ارواح سه قبیله بیاید و جسم مرا آزاد کنید از اسارت ارو بیاید و انتقام از نیمه روحش بگیرید که در تن من است

صدای جیغ های اطراف به زمزمه بدل شد و پیکرهایی سفید و بی نور از برکه ی خونی که دست چاتای توش بود خارج شد

اوف چاتای یه مرز ساخته بود. خون زیر دستش مرتب میجوشید و ارواح خارج میشدن انگار که چاتای میان غبار گیر کرده باشه.

ارواح با شادی و تنفر جیغ میکشیدن. چاتای اینبار دست توی کاسه کرد و بلندگفت:

ای خاک که پراز انتقامی خارج شو از وجود مردی که تو را حبس کرده

صدای جیغش بلندشد و دیدم که روی زمین افتاده خواستم وارد مربع بشم که مورگان مانع شد

درست پاشنه ی پای چاتای چاک خورد و بجای خون مقداری خاک سرخ رنگ خارج شد

ارواح با شادی جیغ میکشیدن و توی هوا چنگ مینداختن.

حدود ۲۰ دقیقه گذشت که باز دست توی کاسه کرد و گفت:

ای خون انسان خارج شو که تو متعلق به دوزخ و دوزخیان نیستی جایگاه تو ریخته شدن بر روی زمین نیاکانت است.

هیچ اتفاقات نیفتاد و من اسوده به اطرافم زل زدم اما بعد حس کردم اشباح پرنگ و پرنگ تر میشن

بیناییمو افزایش دادم و دیدم که چاتای در حال بالا آوردن خونه خون با فشار از دهنش بیرون میزد و روی زمین میریخت

ارواح لب های سفید و مه مانندشون رو به خاک خیس چسبونده بودن و در حال خوردن خون بودن

انگار که داشتن هویت پیدا میکردن. اینبار چاتای با بدختی دستشو توی کاسه کرد و با زمزمه گفت:

ای استخوان پادشاه تو متعلق به خاک و گور قرن ها پیشی برگرد برگرد

صدای جیغ گوش خراشی فضا رو پر کرد با ترس به چاتای نگاهی انداختم
 اما چاتای مثل یه جنین خودشو جمع کرده بود و ارواح اطرافش مرتب پررنگ میشدن
 درست مثل کسی که در حال بازسازی صدای جیغ باز هم تکرار شد
 مغزم به کار افتا با ترس به راویار گفتم:
 ارو فهمیده باید بریم زود تا این ارواح جسم پیدا نکردن.
 با یه ضرب مشعل هت رو از جا کندم و مرز منفجر شد
 با یه ضرب مشعل ها رو از جا کندم.
 مرز منفجر شد خیلی از ارواح جیغ کشیدن و محوشدن اما اونایی که از خون خورده بودن
 پررنگ شده بودن
 چهره هاشون خسته اما پراز خشم و تنفر بود
 صدای جیغ ارو هنوز در فضا منعکس میشد میدونستم واسش کاری نداره که یه پنجره
 بسازه و سریع وارد دنیای ما بشه
 راویار چاتای بیهوش رو روی شونه انداخت و به سمت مرزهای باستانی قدم برداشت
 اما ارواح که حالا تبدیل به اشباح قرمز رنگی شده بودن به سمتش حمله کردن و سعی
 داشتن چاتای رو از دستش بیرون بکشن
 یکصدا جیغ میکشیدن:
 انتقام انتقام هویت
 شمشیرمو کشیدم و رو به مورگان گفتم: چاتای رو ببر فهمیدی برنگرد تا صدات نکردم ببرش
 و مراقبش باش
 مورگان غرش مخالفی رو سرد داد و با خشم چاتای رو توی هوا قاپید دور شد
 راویار تغییر شکل داد و به سمت اشباح حمله کرد
 اما توی چشمک بر هم زدن دندونای زرد و کثیفشون رو توی پوستش فرو کردن

راویار جیغی از درد کشید و عقب نشینی کرد با نکرانی نگاهش کردم تغییرشکل داد
پهلوش پاره شده بود و خون غلیظ ازش بیرون میزد نفس عمیقی کشید و گفت:
نمیتونم بهشون حمله کنم نمیتونم...

با خشم گفتم: هییی نکنه از یه عده شبج گوجه ای رنگ میترسی؟!!!
با یه شرم خاصی گفت: من ازشون نمیترسم اما اونا برادر زاده ی گرگ ها میشن خون من
ناخوداگاه باعث میشه که تسلیم شم و اونا فقط به من هشدار دادن
چشمام از تعجب گرد شد اما سعی کردم این موضوع رو هضم کنم تمام تمرکزم رو روی
پنج شبج روبه روم دادم

گوش هامو با جادو کیپ کردم و بدون اطلاع قبلی جیغی کشیدم
چنان جیغ بلندی کشیدم که آسمون سیاه رنگ بالای سرم شیری رنگ شد شبج ها دست
روی گوش هاشون گذاشتن و روی زمین زانو زدن
زودتر از اونچه اترجیغم از بین بره به سمتشون حمله کردم سرهاشونو قطع کردم
با اسوده خاطری لبخندی روبه راویار زدم که حس کردم سیخ داغ توی گوش شونم فرو
رفت

با درد روی زمین برگشتم یه فرد شنل موش بالای سرم ایستاده بود موهای بلند و قرمز از
زیر شنل بیرون اومده بودن

کلاهش رو برداشت و من محو دختری شدم که شاید ۱۵ سالشم نبود با چهره ای به رنگ
سرخ چشم های مشکی کشیده
موهای بلند ولخت قرمز که تا کمرش ادامه داشت.

دندان های تیزش رو به راویار نشون داد و گفت: اوه چه طوری پسر عمو؟؟؟

پاش رو از روی قفسه ی سینم برداشت و گفت:

این ضربه واسه این بود که تو شاگردهای جدیدمو تبدیل به دود کردی دختر ازالان تو یه شکارچی شبی با افتخار به همه بگو

در یک چشم بر هم زدن دختر محو شد

درد توی شونم پیچید با بدبختی از زمین بلند شدم و گفتم:

عجب فک و فامیلایی داریا قرمزن جلد خالق

راویار دست زیر شونم انداخت و گفت:

اون ماهک هست ارباب شبخ ها اونا بی طرفن نه طرف ما و نه طرف ارو اون فقط اومد یه هشدار داد

:عجب هشداری هم داد سوراخ سوراخم کرد.

حس کردم هوای اطرافم سرد ثدای یدم های سنگینی توی ذهنم پیچید با درد گفتم:

بهتره بریم ارو تو راهه نمیخوای سلاخی بشم اونم الان.

سوتی کشیدم مورگان بالای سرمون ظاهر شد با چنگال هاش کمر من و راویار و گرفت و به اسمون رفت

صدای جیغ راویار بلند شد با درد گفت:

هی این اژدهات خیلی بی ادبه کمرمنو شکوند.

مورگان توی ذهنم با شادی غرشی کردوگفت:نگران چاتای نباش راهیل اونو برد

:اه پس ما چی؟؟

من ماموریت دارم تو رو به بوکهارت ببرم دستور اکید ملکست!!

تمام مدت رسیدن به بوکهارت از چنگال های مورگان اویزون بودیم

راویار که مرتب داد و فریاد میکرد شایدم فحش میداد!!!

اما باد باعث میشد صدایش درست به گوش نرسه.

چندباری خوابم برد و رویاهایی دیدم. چاتای بهبود پیدا کرده بود وتوی همون آپارتمان ۲۳۰ با رنومشغول بودن.

یک بارم تو رویا ارو رو دیدم که در حال ریختن نقشه ی جدیدی بود وبه دنبال یک بدن بود اما همه ی رویاهام نصفه و نیمه بودن.

از شدت بادهای کم شد و هوا صاف تر بود مورگان سرعتش رو کمار کرد و به فاصله ی ۱۰ متر از زمین راویار غرق خواب رو ول کرد

جیغ خفه ای کشیدم و با استرس زل زدم به گرگ محبوبم

راویار با درد و گیجی روی زمین نشست و با فریاد گفت:

هی جوجه پنبه ای گنده بک خودم بال هاتو میچینم مطمئن باش یه روز این کارو میکنم.

مورگان روی زمین نشست و من رو با احترام روی زمین گذاشت کوله ی من راویار به یکی از بندهای زره ی جنگیش اویزون بود کوله ها رو برداشتم و رو به مورگان گفتم:

هی چرا اینجا فرود اومدیم؟؟؟

با اوقات تلخی غرشی کرد و گفت:چونکه اون اژدهای طلایی ماده نگهبان مرزه و من اصلا خوشم نمیاد باهاس رودرو بشم برمیکردم به قصر اژدها

غرشی کرد و رفت.

راویار با اخم از جا بلندشدوگفت:اژدها مودب تر نبود تو باهاس پیمان ببندی چیه این سیاه سوخته؟؟

هی نق نق نکن بهتره زودتر راه بیفتیم.

از توی کوله دوتا ابمیوه در اوردم و یکیشو به سمتش گرفتم. وارد جنگل های اطراف بوکهارت شدیم مثل همیشه اینجا سرسبز و پراز زندگی بود
قطعه ای از زمین که دست نخورده باقی مونده بود.

بعد از دوساعت پیاده روی سایه ی نگهبان مرز روی ما افتاد راویار با اخم گفت:
باز اژدها اه متنفرم از همشون.

اژدهای زرد رنگ غرشی از روی اشنایی کرد و رفت وارد بوکهارت شدیم مثل همیشه بود تک شاخ ها ازادانه حرکت میکردن و اسب های بالدار مشغول تمرین دادن به فرزندان الف ها بودن.

نگهبان زن قد بلندی پیش قدم لباس سیاه رنگی از جنس پشم به تن داشت با صدای نافذی گفت:

همراه من بیاید به باغ مخصوص ملکه میریم.

باغ مخصوص ملکه یه باغ پراز انواع گل های رز و گلابول بود با ابنماهای کریستالی و یخی از انواع حیوانت

مجسمه ای از پادشاهان و ملکه های قبلی الف ها که به طرز باشکوهی زنده میزدن
ملکه با وقار و متانت همیشگی روی یک صندلی راحتی ساده از حصیر نشسته بود و بچه الهویی کنارش زانو زده بود

راویار تعظیم غلیظی کرد و موجب ایش گفتن من شد.

نیمچه تعظیمی کردم و گفتم: بانوی من باید سرپیچی های من رو ببخشید!!!!

ملکه: اوه شنیدن تو موفق شدی و جلوی پیشروی ارو رو گرفتی

:بله بانو من قسمت ترمیم شده ی ارو رو نابود کردم همینطور قصری که از بدن های زنده ساخته بود

ملکه با انزجار گفت: یه قصر از بند های زنده؟!!!!

درسته بانوی من ارو برای زندگی و دوام در برزخ یک قصر چندطبقه از امیا واحشای انسان های بیگناه ساخته بود جالب اینجاست که تمام اون انسان ها زنده بودن و اجزای بندشون نبض داشت اما من اونجا رو ویران کردم و خب روح اونا بعداز این همه زجر آزاد شد

ملکه با اخم گفت:

کارت عالی بود اما تو از آخرین دستور من سرپیچی کردی جادوگر

هه همچین میگه آخرین دستور من انگار که من تحت فرمانشم با اخم گفتم:

شما ملکه ی بوکهارت هستین و قابل احترام من امان فقط در حد یک پیمان و دوست هستم من به دستورات احترام میزارم اما پیروی نمیکنم چونکه من یک فرد آزاده هستم بانوی من نه از نسل شما و نه از نسل کوتوله ها نیستم فقط یک هم پیمان هستم.

راویار با ترس زل زد به عکس العمل ملکه که نفس عمیقی کشیدو گفت:حق باتوهست جادوگر دیدار ما خیلی طولانی شد و شما نیاز به استراحت دارین فردا صبح گیلدور از سفر برمیگرده و در مورد دو سنگ اخر باید با اون صحبت کنی تا جادوی گردنبندت تکمیل شه.

تعظیمی کردم واز باغ خارج شدم راویار ساکت بود منم ترجیح دادم سکوت رو نشکونم سرم پایین بود و داشتم فکر میکردم که تق خوردم به یه نفرو پرت شدم رو راویار که با سر رفت تو درخت

بندیک با تعجب و بیخیالی نگاهی بهمون انداخت و با سردی گفت:

اوه بازم پت و مت یکم موقع راه رفتن جلوتونو نگاه کنید.

خیلی ریلکس تنه ای به من زدو رفت با بهت نگاهی به راویار کردم و گفتم:

این ورژن الفیشه؟؟؟

راویار:اوه ولش کن حسود نمیتونه مارو باهم ببینه...

فردا صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم.

راویار اتاق کناری غرق خواب بود و دهنش عین غار باز بود. حس خبیث بودن رو درون خودم کشتم و به سمت جنگل راه افتادم حس کردم یه نفر زیر نظرم داره.

قدم ها مو محکم تر و تند تر برداشتم به حاشیه ی جنگل رسیدم بدون فوت وقت چرخیدم و با دسته ی شمشیر محکم خوابوندم فرق سر تعقیب کننده

اخش هوا رفت و روی زمین پرت شد ای بابا اینکه بندیکه!!!

بندیک: چته بابا چرا میزنی؟؟؟

هه حفته میخواستی عین گربه چکمه پوش دنبال راه نیفتی

از روی زمین بلند شد و گفت: خیلی خب من دنبال تو نبودم کیلدور احضارم کرده.

بی توجه بهش راه افتادم تا سریع تر بتونم از این سرزمین زیبا اما یخی برم.

بندیک: خوش میگذره با راویار؟؟؟

اوه چه جورم هر روز عصر هم میریم بستنی قیفی میخوریم حرفا میزنیا من همش در حال دفاع و جنگم

به کلبه ی باشکوه گیلدور رسیدم. استاد مثل همیشه روی نیمکت چوبی جلوی کلبه نشسته بود و مشغول ساخت چیزی بود

تعظیمی کردم و گفتم:

صبح بخیر استاد باستانی و عزیزمن!.

گیلدور با اخم: صبح بخیر دوشیزه ی گستاخ که عادت داری فقط نقشه های خودتو عملی کنی.

اوف باز شروع که به من بگه گستاخ و لجباز.

بندیک سلام کرد و روی یکی از ثندلی ها نشست کنار استاد نشستم و گفتم:

ملکه نارین به من اطلاع دادن که شما از جای دو سنگ اخر با خبر هستین!!!

گیلدور: درسته فرزندم من از جای هر دوسنگ اطلاع دارم منتها اینبار شرطی دارم
با شگفتی نگاهش کردم و گفتم: واسه نجات دنیا شرط میزارین؟
گیلدور: دقیقا فرزندم من باید اونجا باشم این شرطمه.

اوه خداروشکر شرط خوبیه با سر تایید کردم و گفتم: هیچ مشکلی نیست استاد قبوله.
گیلدور با شیطننت خاصی گفت: و اون ارباب گرگ نبتید با ما هم سفر بشه فقط ما سه نفر
میریم و اون اژدها نباید مارو تعقیب کنه فقط ما سه نفر
اخمی میون ابرو هام افتاد و گفتم: پس بهتره خودتون هر دو رو احضار کنید استاد چون
حرف من رو گوش نمیدن.

صدای فریاد راویار گوش هامو کرد: چی؟؟؟ چ..چی؟؟؟ من نیام هه بزارم تنها با این الف یخ
زده بری صد سال سیاه میخوام جواهرها پیدا نشن
دستم تو گوش هام فرو کردم و با جیغ گفتم:
به من چه برو به استاد گیلدور بگو سر من جییییغ زنااا صدا من بلندتره
راویار: خیلی خب جیغ نزن واقعا کر شدم.

راویار و مورگان هر دو عصبانی به رفتن ما زل زده بودن تا لحظه ی اخرهم راویار رضایت
نمیداد من و بندیک باهم به سفر بریم
گیلدور با هزارتا قول مورگان رو راضی کرد که من سالم خواهم موند و حالا دقیقا شش روزه
توی راهیم

۶ روزه توی راهیم.

از جاده هایی میریم که حتی توی خواب هم ندی ه بودم من بارها از این قسمت ها رد شده بودم اما هیچ جاده ای وجود نداشت!! جاده ها اونقدری قدیمی و تاریخی هستن که در عجبم چه جور بعد از این همه سال از بین رفتن

بعضی قسمت ها هم ساختمون های متروکه ای هست که متعلق به هزاران سال قبله اما هنوز هم سر پا هستن.

با تعجب گفتم: چه جور اینا هنوز دوام آوردن ???

گیلدور با اخم گفتم: انسان های فانی نابود کننده ی تمدن و تاریخ ها هستن و فقط به دنبال مدرنیتی هستن ما الف ها با جادوی مه جاده ها رو از دیدشون خارج کردیم

:پس چه جور من نمیدیدم اما الان میبینم؟؟

گیلدور: چونکه فقط ما الف ها راز این جاده ها رو میدونم دشمنانمون در گذشته این راه ها رو بلد بودن اما از زمانی که ما اون ها رو جادو کردیم و قسم باستانی خوردیم که اون ها رو مثل راز میدونیم جاده ها محو شدن و فقط کسایی میبینن که ما بخوایم.

اوف جالبه من هنوز ربع دنیای جادو رو نشناختم اونوقت ادعای جادوگری هم دارم.

بالاخره بعد از ۶ روز راهپیمایی مداوم به سبک الف ها زیر یه درخت کهنسال ده متر دورتر از جاده اردو زدیم

اتیشی درست کردم و از توی کوله سه تا ساندویچ پنیر و اوکادو در اوردم

شش روز رنگ گوشت ندیدم! دلم ضعف میره واسه یه سیخ کباب چنجه منتها استاد بزرگ گیلدور من رو محروم کرده از خوردن گوشت

با حرص لقمه ی پنیر و اوکادو رو قورت دادم و گفتم:

اگه از شهر ها رفته بودیم الان رسیده بودیم اوف...

گیلدور نگاهی بهم کرد و گفت: بله اگه از اون مسیر ها به قصد این مقصد راه افتاده بودیم به احتمال زیاد الان رسیده بودیم منتها به جهنم.

با اخم گفتم: منظور تون چیه!!!

بندیک پرید وسط حرفم و گفت: استاد خسته هستن من ماجرا رو میگم واست.

گیلدور با خوشحالی سری تگون دادو خیلی سریع به خواب رفت با اخم و حرص به بندیک گفتم:

خب شاهزاده ی جوان لطفا بفرمایین بگین تا منم لقمه مو کوفت کنم.

بندیک: خب ببین این راه ها رو هیچ کس نمیتونه ببینه جز ماها

خب؟؟؟

بندیک: خب یعنی هیچ دشمنی نمیتونه مارو ببینه و درنتیجه بهمون حمله کنه!!

خب!!!؟

بندیک با حرص گفتم: اه اینقدر خب خب نکن دادم میگم.

دوباره پریدم وسط حرفشو گفتم: خب

از عصبانیت سرخ شده بود و منم سعی میکردم نخندم چنتا نفس عمیق کشید و گفت:

مقصد ما محل تجمع انواع دشمن و هیولاهایی خیلی بدتر از ارو و پیروانشه، هیولاهایی که اگر ازاد بشن دنیا نابودیش به یک ثانیه هم کشیده نمیشه

با تفکر گفتم: به نظرت تز ارو بدتر هم وجود داره؟؟؟!!

بندیک: من که تاحالا ندیدم اما تو خیلی از داستان عای کهن بهشون اشاره شده علت اینکه ما ازون مسیر نرفتیم این بود که بوی الف ها مثل ردیاب اونا رو از خواب بیدار میکنه.

خب حالا مقصد ما چه جور جاییه؟؟؟

بندیک: بهتره خودت اونجا رو ببینی طبق گفته ی استاد برداشتن سنگ ها راحت ترین کار دنیاست...

بالاخره بعد از ده روز رسیدیم.

اینجا رو هیچ وقت ندیده بودم!!! انگار هیچ گونه تمدنی نتونسته بود توی طبیعت اثر بزاره و راه باز کنه

همه یخ زده اما سرسبز درخت های کاج سربه فلک کشیده پراز برف انواع پرنده ها مشغول
اواز خوندن بودن با بهت ررو به گلیدور گفتم:

چه طوری ممکنه اخه اینور افتاب و اونور برف و سفیدی انگار که با پوششی جلوی اشعه
افتاب گرفته شده باشه!!!!

حقیقت همین بود قسمتی که مایستاده بودیم و تمام راهی که طی کرده بودیم هوا داغ و
افتابی بود اما به فاصله ی ره قدم از اسمون تیره و کدر بود و برف همه جا رو پوشونده بود.

گلیدور با صدای ارومی گفت:

اینا اثرات معبد هست دخترم و تمام ناحیه ای که با سنگ های معبد نشانه گزاری شده
باشن همینجورن.

پا به درون سرزمین یخی گذاشتیم چشم هامو با تعجب بستم و باز کردم اطرافمون پر بود از
ستیرها(مردهای بزی)

بندیک کولشو محکم چسبید و گفت:هی مراقب اینا باش بی تمدن هستن زیاد بهشون
نزدیک نشو

ستیرها بی خیال ما میان بوته های یخ زده جست و خیز میکردن و نا پدید میشدن.

اونطرف تر صدای خندهای ریزی هوارو میشکافت اینبار واقعا در مرز سخته کردن بودم با
تته پته گفتم:

خدای من مگه سنجاب ها حرف میزنن؟؟؟

گلیدور: در حالت عادی نه فرزند اما تمام این حیوانات تحت طلسم معبد هستن وخب
عجیب نیست.

تا یک ساعت آینده به هر قسمت نگاه میکردم یه حیوان سخن گو میدیدیم حتی چند باری
به چشم تکون خوردن و غرغرای درخت ها رو دیدم.

بالاخره تصمیم گرفتیم قبل از رفتن به معبد استراحت کنیم. گلیدور آتش روشن کردن رو
ممنوع کرد و بندیک از توی کولش یه غذای بی مزه ی گیاهی به دستم داد

با حرص مشغول جویدن شدم و شهد شیرین بیان دهنم رو پر کرد

گیلدور چند متر دورتر مشغول گفت و گو با یکی از مردهای بزی بود و ظاهرا اون مرد چیزی رو طلب میکرد

از جا بلند شدم و رو به بندیک گفتم: اون شیشه ی مربا رو توی کیفت بده.

بندیک با دهن پر گفت:م..خ. ایر

با اخم گفتم: هی شاهزاده ی جوان اول لقمه تو قورت بده ملکه یادت نداده؟؟؟

اخمی بهم کردو با ترشروی گفتم: ادب من از اون گرگ بیشتره

خودمو به نشنیدن زدمو دستم رو دراز کردم شیشه ی مربای هویج رو به سمتم گرفتم.

از دستش قاپیدم و به سمت گیلدور و ستیر که در حال چونه زدن بودن رفتم و با لبخند دلربایی گفتم:

هی اقایون من یه چیزی واسه معامله دارم!!!

گیلدور ریزبینانه نگاهم کرد و ستیر سادا لوحانه چشم دوخت بهم:شیشه ی نارنجی رنگ بزرگ رو جلوی چشماش تکون دادم و گفتم:

خب مرد بزی جوان این یه معجون انرژی دهنده ست تومیتونی یه انگشت ازش امتحان کنی و اونوقت معامله رو قبول کنی!!!

در شیشه ی مربا رو باز کردم و یکم کف دست های انسانیش ریختم ستیر اول با بدگمانی مربا رو بو کرد و وقتی عطر شکر و هویج به مشامش رسید همه رو قورت داد چند لحظه ای چشماش بسته بود و بعد با شادی لبخندی زد

با لبخند گفتم:هوممم؟؟؟چه طور بود؟؟؟

شیشه رو از دستم قاپید و با خوشحالی گفت:قبوله معامله قبوله من شمار راهنمایی میکنم

وسایل رو برداشتیم و به سمت معبد راه افتادیم ستیر جوان لا خوشحالی شیشه رو بغل زده بود و مراقب بود که نیفته

بندیک هم مرتب ادای من رو در میآورد که به مربا گفتم جادویی با اخم رو کردم بهش و گفتم:

عقل کل شکر انرژی تولید میکنه پس در نظریه ستیر باستانی جادویییه حالا هم ساکت شو نمیزاری به راویا فکر کنم.

اوف صورتش قرمز شد و با سرعت ازم سبقت گرفت.

بالاخره به معبد باستانی رسیدیم...

بالاخره به معبد رسیدیم.

از تعجب دهنم باز موند نمونه ی این ساختمان هزاران سال پیش از بین رفته بود
یه زیگورات غول پیکر چشمام درحال کور شدن بودن از شگفتی یه زیگورات مکعبی شکل که از چند طبقه ی پی در پی ساخته بود که شبیه مکعب بودن اما هر طبقه کوچک تر طبقه ی بعد میشد و هر طبقه با ۱۰۰ پله به طبقه ی بعد متصل بود

با اخم گفتم: خداکنه لازم نباشه بریم قله ی زیگورات!!!

ستیر انگشت مرباییشو با ملچ مولوچ لیسید و گفت:

اتفاقا شماها کارتون با طبقه ی آخره .

اوف این شانس من همیشه پشت سرم در حال دویدن پاهای من بیچاره اخر قطع میشن.

به طرف پله ها راه افتادم که بازوم کشیده شد گیلدور با اخم گفت:

قرارشد به حرفم گوش کنید هردوتاتون !

با تحکم به من و راویار زل زد جز پذیرفتن دستورش هیچ راهی نبود.

گیلدور: شماها همینجا میمونید و تا پس فردا صبح اون بالا نمی اید این یه دستور از استاد پیرتونه

نمیدونم چرا اما یهو بغض گلومو گرفت و دلم بی هوا واسه اخم های گیلدور باستانی تنگ شد توی حرکت انی پریدم بغلش کردم و محکم فشارش دادم برخلاف فکرم اونم پدرانۀ منو به اغوش کشید و بعدازون به طور خودکار به سمت بندیک رفت و بغلش کرد اشکهامو پاک کردم پایین معبد نشستم.

گیلدور با عصای چوبی قدیمیش با زحمت از پله ها بالا رفت.
بندیک بغل دستم چمپاته زد و گفت: چرا نزاشت ما بریم؟؟
:

شاید یه خاطراتی داره نمیخواد ما بفهمیم شاید یه جادوگر خوشگل اون بالاست گیلدور سالها در عشقش سوخته!!!
با مشت زد تو دستم وگفت:

مسخره من مطمئنم یه اتفاقی قراره بیفته و گیلدور ازش خبر داره
:

خب کاری نمیتونیم بکنیم ما بهش قول دادیم.

کولمو روی زمین گذاشتم و گفتم: من میرگ یه چرخه اطراف بزنم شاید این حیوونا چیزی بدونن.

شمشیر و کمانم رو برداشتم به توجه به بندیک که میگفت برگرد سرجات به سمت جنگل رفتم

طبیعت بکر و یخ زده ی جنگل باعث میشد حس کنم توی قطب شمالم حیونا به توجه به من باهم دعوا میکردن یا مشغول استراحت بودن

ستیرها هم بی توجه به بقیه در حال خوردن توت فرنگی بودن.

به سمت یه عده سمور ابی رفتم که در حال ساخت سد بودن و با حرارت ماجرای زو
تعریف میکردن با صدای بلند گفتم:

هیییی سلاممم!!!

اما تنها چیزی که نصیبم شد یه لیتر آب تگری بود و بعد از اون صدای قهقهه ی سمورهای
بی ادب

سریع از رودخونه فاصله گرفتم و لباسامو خشک کردم اینبار به سمت چنتا اسب رفتم و با
جدیت گفتم:

هی رفقا یه چنتا سوال دارم.

توقع داشتم منو بزنی اما خیلی مودبانه رفتار کردن که باعث تعجبم شد.

باسرعت هرچه تمام تر میدویدم هوا تاریک شده بود و ماه ناپدید با ترس به سمت
زیگورات نفرین شده میدویدم

خدایا عاشقتم خدایا نوکرتم فقط بهمون رحم کن خواهش میکنم.

اخخخخ محکم روی زمین افتادم

با ترس به پام نگاه کردم قشنگ کج شده بود حتما شکسته نهه!

اروم چشمانو بستم و ورد رو خوندم درد بدی توی پام پیچید جیغم رفت هوا

درد قطع شد و پام مثل اولش بود سریع ازجام بلندشدم و سعی کردم جلوی ترسم رو
بگیرم

بالاخره به زیگورات رسیدم بندیک نشسته پایین پله ها خوابش برده بود

محکم تکنونش دادم سه متر ازجا پرید با ترس گفت:

چیه؟ ک.. کی حمله کرده؟؟؟

محکم تر تکونش دادم: پاشو بدبخت شدیم باید بریم تو زیگورات

بندیک: چراا ما به گیلد...

حرفشو قطع کردم و گفتم: قولتو فراموش کن بدبخت شدیم وای گیلدور اون بالاست پاشو
باید بریم

نگاهی به پله ها کردم و گفتم: دستمو بگیر.

بنریک محکم دستمو گرفت چشمامو بستم و از زمین بلندشدم با سرعت به سمت بالا پرت
شدیم

باد صدای بندیک رو خفه کرد چشمامو که باز کردم توی آخرین مکعب زیگورات بودم

دستمو ازاد کردم و باترس وارد معبد کوچک شدم

جیغم توی گلوم شکست زانو هام سست شد و محکم روی کاشی های حکاکی شده پرت
شدم...

روی کاشی های حکاکی شده کف معبد فرود اومدم.

با ترس و ناباوری به اطرافم زل زدم و لب زدم:

گیلدور!!!!

بندیک بدتر از من با اشک هایی که بی مهبا روی صورت سفیدش میریخت خشک شده بود
و با فریاد گفت:

نههههه استااااا شما چه طور تونستین؟؟؟؟

با دست چشمانو پوشندم توی دلم گفتم خدایا قربونت برم بگو خواب میبینم من تحملش
رو ندارم خدایا همین یبار نوکرتم من !!

دستم برداشتم اما صحنه ی روبروم بدون هیچ تغییری مشتاقانه روحم رو به زنجیر میکشید

بدن گیلدور ازهم باز شده بود سرسپید و موهای انبوهش سنگ سیاه معبد که سنگ فرمان بود رو در برگرفته بود و انگار از روز ازل سر جزئی از سنگ بوده

قلب قرمز رنگش با تپش های ضعیفی درست بالای سرما توی طاق نما فرو رفته بود و باعث میشد دیوارهای معبد بتپند

با نگاهی به دیوارها عق زدم دل و روده ی استاد باستانی حالا جزئی از دیوارها شده بود و من حرکت خون و موادغذایی درون روده ها شو میدیدم

گیلدور هنوز زنده بود اما خودشو به معبد اهدا کرده بود و خدن خودش رو به سنگ های خون خوار معبد چشونده بود

و بعد خیلی راحت ایستاده بود تا معبد تکه تکه اش کنه و همچنان زجر بکشه

بندیک عین یک مرده ی متحرک کنار دستم ایستاده بود و به سرگیلدور چشم دوخته بود

استاد باستانی چشم های بی روح و درد زده رو باز کرد و با درد گفت:

مجبور بودم فرزندانم یکی باید قربانی میشد و اون یکی قطعا شماها نبودین

اشک هامو پاک کردم و گفتم: اما شما باید نظر مارو هم میپرسیدین !!!

گیلدور به ارومی گفت: من خودم میخواستم شماها حق ندارین خودتون رو مقصربدونین به زودی این زجر کشنده به پایان میرسه و من به اسمان ها میپیوندم

بندیک ماتم زده چاقوش رو از توی جیبش در آورد و دسته ای از موهای بلند و نقره ای گیلدور رو جدا کرد و با احترام درون پارچه ی مخمل مشکی پیچید

هر دو همزمان جلوی گیلدور زانو زدیم و دعای باستانی رو زمزمه کردیم

لبخند تلخی لب های گیلدور و کش آورد و به ارومی گفت:

سنگ ها رو از توی کوزه ی مسی بردارین و اینجا رو ترک کنید زیگوورات آماده ی بلعیدن شریان حیاتیشه

تکان های آرامی رو زیر پاهام حس کردم و با وحشت به دیوارها چشم دوختم سنگ ها
 میجنبیدن و درصدد حل کردن بدن پاره پاره ی گیلدور بودن
 سریع کوزه رو زیر بغل زدم و دست بندیک رو کشیدم
 بندیک از جاش جم نمیهورد محکم تر کشیدمش و گفتم :
 عجله کن باید بریم.
 بندیک با درد گفت: گیلدور چی یعنی اینجا ولش کنیم؟!؟
 محکم ترکشیدمشو باجیغ گفتم:
 برای اون هیچ راهی نیست دیونه اون تا چند ثانیه دیگه میمیره و از درد راحت میشه
 با اخرین توان کشیدمو هردومون پرت شدیم پایین
 با اخرین توان جیغ کشیدم
 سقوط ازاد ازون ارتفاع یعنی مرگ
 جیغ کشیدم چنان بلند که مثل روز اول هوای اطرافم یخ بست سعی کردم مسلط بشم به
 اعصابم
 گوشه ی پلکمو باز کردم اشک توی چشمام جمع شد چیزی تا له شدن نمونده بود
 وردا رو روی زبونم مرتب کردم و شروع کردم به گفتن دقیقا ده متری زمین سرعتمون کم
 شد و خیلی اروم روی زمین افتادیم.
 جیغمو خفه کردم و چنتا نفس عمیق کشیدم
 پوستم از حجم شدت باد سرد یخ زده بود و لبام کبود شده بودن.
 با درد از جا بلندشدمو به سمت بندیک رفتم
 از من یخ تر بود و عین یه مرده چسماشو دوخته بود به سیاهی شب

هرچقدر تکونش دادم به حرف نیومد با ترس زل زدم بهش حتما شوک زده شده
به زیگورات پشت سرم نگاهی انداختم که مکعب هاش از هم باز میشدن و جابه جا
میشدن
با بدبختی بندیک رو از جا بلند کردم و دست زیر بغلش انداختم و به سمت خروجی جنگل
راه افتادم
ستیرها بی خیال به ما نگاه مینداختن و پچ پچ میکردن.
بالاخره به جاده ی مخفی رسیدم بندیک روی زمین نشست و عین مجسمه به اطرافش
نگاه میکرد.
کاسه ی کوچک سفالی رو از کولم در اوردم و یکم اب از بطری توش ریختم
ورد احضار رو زیر لب زمزمه کردم و منتظر شدم.
اتاق سلطنتی ملکه روی اب ظاهر شد ملکه نارین روی تخت چوبیش نشسته بود و طومار
باستانی رو بادقت میخوند گلومو صاف کردم و گفتم:
بانوی من؟؟
ملکه از ما پرید اما وقارش رو حفظ کرد و به سمت تصویر من اومد با لبخند گفت:
امیدوارم موفق شده باشین!!!
بله موفق شدیم اما اتفاقاتی افتاده که از راه دور نمیشه توضیحشون داد اما الان به کمک
نیاز داریم.

ملکه: چه طور میتونم کمک کنم!!!

با حرص گفتم: سما یه الف هستین ادرس جاده های مخفی رو به راویار و مورگان بدین
وضعیت ما خوب نیست ملکه

ملکه با اوقات تلخی گفت: اما اون جا. .

حرفشو قطع کردم و گفتم: هر دوی اونا هم پیمان های ما هستن لزومی به ترس نیست من منتظرشونم.

تماس رو قطع کردم و به سمت بندیک رستم که بی صدا به درخت بلوطی تکیه داده بود.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با تکون های ارومی از جا پریدم راویار کنار دستم چمپاته زده بود وسایه ی مورگان دشت رو پر کرده بود با یه جیغ پریدم بغل راویار و گفتم:

اوهه گرگک چقد زود رسیدیا!!!

راویار با اخم و حرص به مورگان نگاه انداخت و گفت:

اره یه پرواز اورژانسی داشتم منتها سروته بودم تو هوا

مورگان غرشی از رضایت کرد وگفت:

وای دختر بهترین پرواز عمرم بود.

از جا بلندشدم و اطرافم رو نگاه کردم بندیک نبود با ترس گفتم:

شاهزاده کووو؟؟؟

راویار: اه ولش کن بابا از شرش راحتیم!

مورگان غرش خفیفی کرد وگفت:

این گرگ یه درس حسابی میخوادا من دیدم کنار چشمه نشسته بود.

به سمت چشمه به راه افتادم. بندیک به حرکت کنار آب نشسته بود و خیره خیره نگاه میکرد

از دیشب تا الان بیدار بود و عین یه مرده فقط تکون میخورد با زور از جا بلندش کردم و روزی زین مورگان نشوندمش

راویار: این چرا این مدلیه؟؟؟

: اوف باور کن خودمم نمیدونم جریان طولانیه تو بوکهارت میگم.

رو به مورگان گفتم:

لطفا یکسره برو بوکهارت من و راویار تا فردا اونجاییم

سقوط آزاد ازون ارتفاع یعنی مرگ

جیغ کشیدم چنان بلند که مثل روز اول هوای اطرافم یخ بست سعی کردم مسلط بشم به اعصابم

گوشه ی پلکمو باز کردم اشک توی چشمم جمع شد چیزی تا له شدن نمونه بود
وردا رو روی زبونم مرتب کردم و شروع کردم به گفتن دقیقا ده متری زمین سرعتمون کم
شد و خیلی اروم روی زمین افتادیم.

جیغمو خفه کردم و چنتا نفس عمیق کشیدم

پوستم از حجم شدت باد سرد یخ زده بود و لبام کبود شده بودن.

با درد از جا بلندشدمو به سمت بندیک رفتم

از من یخ تر بود و عین یه مرده چسماشو دوخته بود به سیاهی شب

هرچقدر تکونش دادم به حرف نیومد با ترس زل زدم بهش حتما شوک زده شده

به زیگورات پشت سرم نگاهی انداختم که مکعب هاش از هم باز میشدن و جابه جا
میشدن

با بدبختی بندیک رو از جا بلند کردم و دست زیر بغلش انداختم و به سمت خروجی جنگل
راه افتادم

ستیرها بی خیال به ما نگاه مینداختن و پچ پچ میکردن.

بالاخره به جاده ی مخفی رسیدم. بنیدیک روی زمین نشست و عین مجسمه به اطرافش نگاه میکرد.

کاسه ی کوچک سفالی رو از کولم در آوردم و یکم اب از بطری توش ریختم
ورد احضار رو زیر لب زمزمه کردم و منتظر شدم.

اتاق سلطنتی ملکه روی اب ظاهر شد. ملکه نارین روی تخت چوبیش نشسته بود و طولمار
باستانی رو بادقت میخوند. گلومو صاف کردم و گفتم:

بانوی من؟؟

ملکه از ما پرید اما وقارش رو حفظ کرد و به سمت تصویر من اومد با لبخند گفت:

امیدوارم موفق شده باشین!!!

بله موفق شدیم اما اتفاقاتی افتاده که از راه دور نمیشه توضیحشون داد اما الان به کمک
نیاز داریم.

ملکه: چه طور میتونم کمک کنم!!!

با حرص گفتم: سما یه الف هستین ادرس جاده های مخفی رو به راویار و مورگان بدین
وضعیت ما خوب نیست ملکه

ملکه با اوقات تلخی گفت: اما اون جا. .

حرفشو قطع کردم و گفتم: هر دوی اونا هم پیمان های ما هستن لزومی به ترس نیست من
منتظرشونم.

تماس رو قطع کردم و به سمت بنیدیک رعتم که بی صدا به درخت بلوطی تکیه داده بود.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با تگون های ارومی از جا پریدم راویار کنار دستم چمپاته زده بود وسایه ی مورگان دشت رو پر کرده بود با یه جیغ پریدم بغل راویار و گفتم:

اوهه گرگک چقد زود رسیدیا!!!

راویار با اخم و حرص به مورگان نگاه انداخت و گفت:

اره یه پرواز اورژانسی داشتم منتها سروته بودم تو هوا

مورگان غرشی از رضایت کرد وگفت:

وای دختر بهترین پرواز عمرم بود.

از جا بلندشدم و اطرافم رو نگاه کردم بندیک نبود با ترس گفتم:

شاهزاده کووو؟؟؟

راویار:اه ولش کن بابا از شرش راحتیم!

مورگان غرش خفیفی کرد وگفت:

این گرگ یه درس حسابی میخوادا من دیدم کنار چشمه نشسته بود.

به سمت چشمه به راه افتادم .بندیک به حرکت کنار اب نشسته بود و خیره خیره نگاه میکرد

از دیشب تا الان بیدار بود و عین یه مرده فقط تگون میخورد با زور از جا بلندش کردم و روزی زین مورگان نشوندمش

راویار:این چرا این مدلیه؟؟؟

: اوف باور کن خودمم نمیدونم جریان طولانیه تو بوکهارت میگم.

رو به مورگان گفتم:

لطفا یکسره برو بوکهارت من و راویار تا فردا اونجاییم

هوای سرد محکم به صورتم سیلی میزد.

جیغی از ته دل کشیدم که هوای اطرافم سرد تر شد قطعا سقوط ازین فاصله بااین سرعت یعنی مرگ!!

سعی کردم ترسمو رها کنم و یادآوری کنم من یه جادوگرم و تواناتراز بقیه

اروم چشمامو ازهم باز کردم سرعت باد باعث شد چشمام خیس اشک بشن و سوزش بدی پلکهامو پرکنم

چیزی تا له شدن و ملکوتی شدن فاصله نداشتم دست بندیک هر لحظه توی دستم شل ترمیشد ومن ترس رها شدن داشتم.

اروم وردی رو زیر لب زمزمه کردم و از باد خواستم که از من پیروی کنه

هوای اطرافم گرم ترنشد اما سرعت سقوطم کمترشد.

باکمر روی علف های یخ زده افتادیم اوه یکم درد داشت اما هنوز استخوانام سالم.

روی زمین یخ درازکش افتادم ریه هام از حجم سرما درحال انجماد بودن

اشکام روی گونه های یخ بستم سرخوردن و با درد به گیلدور و لحظات اخرش فکر کردم من همیشه در حال حرص دادنش بودم و حالا چقدر از خودم خجالت میکشیدم که فکر میکردم گیلدور فقط یه پیرمرد اخمو و بی حوصلست

ازجام با درد بلندشدم و به سمت بندیک رفتم از زمان سقوطمون تا حالا روی برف ها درازکش افتاده بود

چشماش باز بودن و سیاهی شب رو میبلعیدن با ترس تکونش دادم فقط زل زد به چشمام و لب از لب باز نکرد

انگار مسخ شده ها صدای غرشی از پشت سر باعث شد از جا بپریم زیگورات غول پیکر در حال بلعیدن مکعبی بود که جسم گیلدور درونش محبوس بود.

با زور و بدبختی بندیک رو از جا بلند کردم و محکم دستش رو کشیدم

بالاخره از جنگل سرد و جهنمی بیرون اومدیم و وارد جاده ی مخفی شدیم هوا اینجا گرم بود و خبری از جادو نبود.

بندیک به توجه به من به زیر درختی پناه برد و روی زمین چمپاته زد
کاسه ی کوچکی از کوله ی بندیک در اوردم و یکم اب توی ظرف ریختم سه بار پشت سرم زمزمه کردم:

ای اب که قدرت زندگی میبخشی و پاکی را به ارمغان می اوری نشان بده مقصد مرا
تصویر اتاق شخصی ملکه نارین کاسه ی اب رو پرکرد ملکه پشت میز مخصوصش نشسته بود و طولماری رو مطالعه میکرد
لباس سفید و ساده ای از جنس حریر به تن داشت وموهای مشکیشو ازادانه اطرافش رها کرده بود

گلمو صاف کردم و گفتم:بانوی من!!!

سرش رو بالا آورد و با کنجکاوی به تصویرمن زل زد و گفت:

درود و شب بخیر بر دختر شکارچی اتفاقی افتاده؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:اتفاق که زیاد افتاده اما الان وقت تعریفشون نیست من به کمک احتیاج دارم.

ملکه:خب من چه جور کمک بفرستم؟؟؟

با غرغر گفتم:مورگان و راویار و به اینجا بفرستین اگه شما جاده رو براشون مرئی کنید اونا من رو پیدا میکنند.

ملکه با سردی گفت:

و چرا فکر کردی من این کارو میکنم؟؟؟؟

با اخم گفتم: چون اونا هم پیمان های ماهستن بانوی من و جون شاهزاده درخطر بهتره این کارو واسه سلامتی بندیک انجام بدین.

بدون هیچ حرفی اب کاسه رو دور ریختم و مکالمه رو پایان دادم

بندیک هنوزم مثل یه مجسمه بود

بالاخره به بوکهارت رسیدم.

اما الف ها حتی اجازه ندادن یک لیوان اب بخورم بدون هیچ حرفی با سکوت تمام من رو پیش ملکه بردن

تمام الف ها غمگین بودن و غم درونیشون باعث پژمرده شدن گل ها شده بود.

ملکه توی باغ خصوصیش ایستاده بود و با غم پنهانی به بندیک چشم دوخته بود که بی حرکت روی زمین نشسته بود و محو جنگل بود.

تعظیمی کردم و گفتم: بانوی من!!!

ملکه: اه جادوگر جوان بالاخره رسیدی، خب تعریف کن!!

تمام ماجرا رو از اول تا اخر تعریف کردم همه ی الف ها با سکوت نگاه میکردن

خیلی هاشون زیر گریه زدن و از باغ خارج شدن استاد باستانی در نظر همه بی مثال بود و وضعیت بندیک وخیم.

ملکه به آرومی گفت:

قطعا ما مراسم یادبود بیاد ماندنی برای استاد برگزار خواهیم کرد روح اون در آرامشه و جسمش تا الان جزوی از تاک زیر زیگورات شده اما فرزندم از همه چیز مهم تره

با غصه گفتم: حتی لحظه سقوط هم خوب بود امد بعد اون شد مثل یه تکه سنگ

ملکه: اه این تقصیرتو نیست رامونا اون روحش رو به روی دنیا بسته و در غم فرو رفته بندیک و استاد زیاد ازحد صمیمی بودن

خب الان چه جور میشه خوبش کرد؟؟

ملکه:

کاری از دست ما برنمیاد فرزند اون خودش باید برگرده ما فقط ترقیبش میکنیم.

بعد از کلی صحبت از حضور ملکه مرخص شدم و به سوئیت پناه بردم

راویار نبود غیبش زده بود منم دنبالش نرفتم دوش اب گرمی گرفتم و به خواب رفتم.

سنگ ها رو از توی کوزه ی مسی رنگ بیرون اوردم و با اخم زل زدم بهشون

سنگ های احمق تمام بدبختیام بخاطر پیدا کردن شماهاست اروی پست فطرت تمام
زندگیم و دوران خوشم بخاطر تو تباه شدن

عنصر خاک سنگ یمن رو به گردنبندم نزدیک کردم

سنگ توی دستم داغ شد که باعث شد مشتم رو باز کنم یمن به جایگاهش وصل شد و
باعث شد یه نقطه ی گرد روی گردنم بسوزه گردنبند چسبیده بود به گردنم و همین آزارم
میداد

عنصر هوا رو به گردنم نزدیک سدم و اینبار الماس هفت رنگ به جایگاه خودش متصل
شد

بازهم جای یه سوختگی دیگه.

حس میکردم قدرتم بیشتر شده. از سوئتم خارج شدم بندیک روی نیمکت جلوی کلبه ی
گیلدور نشسته بود

کنارش نشستم هیچ واکنشی نشون نداد با دست سرشو به سمت خودم چرخوندم و زل زدم
توی چشمای ابیش

حتی پلک هم نزد با دستم صورت سفیدشو قاب گرفتم و گفتم:

بهتره زودتر از خواب بیدارشی بندیک من نگرانتم نمیتونم سکوتت رو تحمل کنم

اشک گونه هامو خیس کرد با درد گفتم: نمیخوام توروهم ازدست بدم بندیک اینبار نه

هیچ واکنشی نشون نداد با درد از جا بلندشدم و آماده ی حرکت شدم
هوای اطرافم گرم و گرم تر شد اسمون تبدیل به یه تکه اتیش شد و صدای جیغ و قهقه زمین
رو لرزوند

میخ زمین شده بودم و حرکت نمیتونسم بکنم با ترس برگشتم تا ببینم بندیک کجاست
اما

سلام دوستای گلم همین طور که میبینید برنامه یکم اشکال داره
حتی اسمم عوض شده

خب من یه کانال زدم رمان رو اونجامیزارم تا راحت دنبال کنید
منتظرتونم

جادوگران بی هویت

<https://t.me/romankade>

اما

بندیک نبود

هیچ کس نبود هوا به شدت گرم و گرم ترمیشد

اسمون به شدت تیره و تیره ترمیشد. نم بارون صورتم رو خیس کرد و باعث شد از شوک در
پیام و بتونم دستم رو تکون بدم.

دستم رو اروم روی صورتم کشیدم و خیزی اب رو پاک کردم

اما..

با وحشت چشم دوختم به کف دستام خیس از خون بود به رعد و برقی نگاه کردم که پشت
بندش بارونی از خون زمین رو خیس میکرد جیغ عمیقی کشیدم و به سمت جنگلی که حالا
خشک و بی اب و علف بود راه افتادم

صدای قهقهه ی یه مرد فضای اطرافم رو پرکرد با لرز به سمت درخت ها رفتم و مرتب تکرار میکردم چیزی نیست من چیزیم نیست

صدای ارو فضا رو پر کرد:

تو و برداران مفلوکت متعلق به من هستین دختر اگر اطاعت نکنید قطعا از آسمان خون میبارد چون من فرمان میدم محل الف ها رو به من نشان بدی.

باحس تگون های وحشتناکی چشمامو باز کردم حس کردم سرم به اندازه توپ بولینگ سنگین شده با درد گفتم:

هی من کجام؟؟؟؟

ملکه نارین با اندوه گفت: تو حالت بد شد و دچار غش شری فقط واسه چندثانیه بندیک به حال اصلیش برگشت و ما رو خبر کرد

اروم سرجام نشستم و گفتم: الان چه طوره،؟؟

راویار با اخم گفت: باز خودشو درون روحش حبس کرد و توی باغ نشسته

اوف دستی به سرم کشیدم و دیدم با برگ پوشیده شده زن الفی با موهای طلایی و چشم های طلایی براق با سردی خاصی گفت:

بهتره دست به اونا نزنن سرت شکسته

اوه همین مورد رو کم داشتم واقعا. یکم اب خوردم و جریان رو و تعریف کردم با ضعف و سستی گفتم:

لطفا به مورگان بگین منو برگردونه بانوی من برادرهام در خطر هستن و همینطور من باید هرچه سریع تر یه نقشه واسه خارج کردن ارو از برزخ بکشم اون روح ها رو تسخیر کرده و با اسکلت مرده ها پیوند میزنه

راویار:

اه یه ارتش زامبی عالیه!!!

ملکه با عبوسی گفت: اون خون اشام چی بود اسمش اهان جابرائیل ما راهی برای اون پیدا کردیم اما دختر مراقب باش هرگز به یه مکنده ی خون اعتماد بیش از حدی نکنی

ملکه لدون حرف اتاق من رو ترک کرد و من موندم و راویار اخمو با خشم گفتم:

چته؟؟ چرا اینجوری به من زل زدی؟؟؟

راویار با فریاد خفه و خشم گفت: بایدم یه مرگم باشه وقتی تو مرتب پشت هم با جیغ بندیک رو صدا میکنی خانم خانما .

کوله اش رو برداشت و بی توجه به من که میخواستم توضیح بدم از اتاق خارج شد حتی نداشت بگم من موقع دیدن اون خلسه حس کردم که بندیک اسیر دست ارو هست این راز باید پیش خودم بمونه

من باید راهی واسه نجاتش پیدا کنم...

وسایلم رو جمع کردم.

هنوزم ضعف داشتم و سرم به شدت درد میکرد

با اه وحسرت به سمت سوئیت درختی بندیک راه افتادم روی تخت دراز کشیده بود وبه سقف خیره بود.

دخترالفی که مشخص بود سن و سالی کمتر از بقیه داره و از نظر سن انسانی ۱۶ ساله میخورد کنار تخت نشسته بود و با غم به بندیک زل زده بود

با ورد شدن من از جا پرید و با ترس تعظیم کرد.

زیا ی مشکوکه!!!! پوست سفیدش سرخ شد و دانه های عرق به وضوح صورتش رو پوشوند

با کنجکاوای گفتم: هی تو کی هستی؟؟؟؟!!

با تته پته گفت:م..من..من ر..ر..

با حرص گفتم:

ای بابا نمیکشمت که دخترجون راحت یه نفس عمیق بکش خودتو معرفی کن.

دخترک سرش رو زیر انداخت چشمای دریاییش رو بست و خیلی اروم گفت:

من روناک هستم بانوی من دختر روحنون شمشیرساز

باتعجب ابرویی بالا انداختم و با شیطننت گفتم: مادرت میدونه تو اینجا درحال دعا

کردنی؟؟؟

سرخ ترازقبل شد وگفت: ن..نه ل..لط..لطفا شما هم نگین من..ف..فقط اومده بودم

...ش..شا..شاهزاده رو ببینم وبرم

بدون اینکه معطل کنه دامن لباس بلندش رو به دست گرفت و با دو از اتاق خارج شد

لبخنی صورتم رو پوشوند این دخترک خجالتی زیاداز حد به بندک نزدیکه و اشتباه نکنم یک

دل نه صد دل عاشقشه.

بندیک بی توجهه و هیچ واکنشی به سقف زل زده بود اروم کنارش نشستم و دستم رو

جلوی چشماش تکون دادم بی فایده بود

جادویی که کلی تمرین کردم رو یکبار دیگه مرور کردم اروم انگشتای یخ واستخونیش رو

گرفتم و جادو رو زیر اب خوندم میدونستم که خیلی انرژی میگیره اما نه تا این حد

داشتم کنترل اوضاع رو از دست میدادم که صدای بندیک گوش هامو پر کرد.

بندیک:رامونا قطع نکن ارتباط رو قطع نکن

با لکنت و ضعف گفتم: فقط بگو کجا هسی؟؟؟ارو چه جور گيرت انداخته؟؟

بندیک خنده ی ضعیفی کرد وگفت:

ارو قدرتشو نداره رامونا اون فقط لاف زده

خ..خب پس چرا روح حبسه نکنه خودت کردی؟؟

بندیک خنده ی غمگینی کرد وگفت: نه دختر زیگورات لعنتی روحم رو لحظه ی اخر گرفت
من احساس غم شدیدی داشتم در غمگین ترین حالتی بودم واون تونست دیوار ذهنم رو
بشکنه

با ترس گفتم:م..من چیکار کنم حالا؟؟؟

بندیک:باید بری به زیگورات راویار رو ببر اون میدونه چیکارکنه.

صدای بندیک محو شد و من هرچقدر سعی کردم فایده نداشت با ضعف روی زمین نشستم
و عرق رو از صورتم پاک کردم.

دوتا پای زنونه جلو چشمم دیدم با تعجب سرم رو بالا اوردم و چشم دوختم به چشم های
بی قرار ملکه

ملکه با غم روی صندلی کنار سوئیت نشست وگفت:

قضیه فراتراز حبس روح به دست خوده فرده مگه نه؟؟

سکوت کردم و زل زدم به کتونی هام با دردگفت:

پس نمیخوای بگی؟؟ توحق داری من مادرشم اما زیادی ازش دورم من بهت اعتماد دارم
دختر تو میتونی برش گردونی.

کولمو برداشتم و گفتم:

فقط ادرس اشیانه گرگ ها رو به من بدین بانو

وسایلم رو جمع کردم.

هنوزم ضعف داشتم و سرم به شدت درد میکرد

با اه وحسرت به سمت سوئیت درختی بندیک راه افتادم روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود.

دخترالفی که مشخص بود سن و سالی کمتر از بقیه داره و از نظر سن انسانی ۱۶ ساله میخورد کنار تخت نشسته بود و با غم به بندیک زل زده بود

با ورد شدن من از جا پرید و با ترس تعظیم کرد.

زیا ی مشکوکه!!!! پوست سفیدش سرخ شد و دانه های عرق به وضوح صورتش رو پوشند

با کنجکاوی گفتم: هی تو کی هستی؟؟؟؟!!

با تته پته گفت: م..من..من ر..ر..

با حرص گفتم:

ای بابا نمیکشمت که دخترجون راحت یه نفس عمیق بکش خودتو معرفی کن.

دخترک سرش رو زیر انداخت چشمای دریابیش رو بست و خیلی اروم گفت:

من روناک هستم بانوی من دختر روحنون شمشیرساز

باتعجب ابرویی بالا انداختم و با شیطننت گفتم: مادرت میدونه تو اینجا درحال دعا کردنی؟؟؟

سرخ تراز قبل شد و گفت: ن..نه ل..لطفا شما هم نگین من..ف..فقط اومده بودم

...ش..شا..شاهزاده رو ببینم و برم

بدون اینکه معطل کنه دامن لباس بلندش رو به دست گرفت و با دو از اتاق خارج شد

لبخنی صورتم رو پوشوند این دخترک خجالتی زیاد از حد به بندک نزدیکه و اشتباه نکنم یک دل نه صد دل عاشقشه.

بندیک بی توجهه و هیچ واکنشی به سقف زل زده بود اروم کنارش نشستم و دستم رو جلوی چشماش تکون دادم بی فایده بود

جادویی که کلی تمرین کردم رو یکبار دیگه مرور کردم اروم انگشتای یخ واستخونیش رو گرفتم و جادو رو زیر اب خوندم میدونستم که خیلی انرژی میگیره اما نه تا این حد داشتم کنترل اوضاع رو از دست میدادم که صدای بندیک گوش هامو پر کرد.

بندیک: رامونا قطع نکن ارتباط رو قطع نکن

با لکنت و ضعف گفتم: فقط بگو کجا هسی؟؟؟ ارو چه جور گیت انداخته؟؟

بندیک خنده ی ضعیفی کرد وگفت:

ارو قدرتشو نداره رامونا اون فقط لاف زده

خ..خب پس چرا روح حبه نکه خودت کردی؟؟

بندیک خنده ی غمگینی کرد وگفت: نه دختر زیگورات لعنتی روحم رو لحظه ی اخر گرفت من احساس غم شدیدی داشتم در غمگین ترین حالت بودم واون تونست دیوار ذهنم رو بشکنه

با ترس گفتم:م..من چیکار کنم حالا؟؟؟

بندیک:باید بری به زیگورات راویار رو ببر اون میدونه چیکارکنه.

صدای بندیک محو شد و من هرچقدر سعی کردم فایده نداشت با ضعف روی زمین نشستم و عرق رو از صورتم پاک کردم.

دوتا پای زنونه جلو چشمام دیدم با تعجب سرم رو بالا اوردم و چشم دوختم به چشم های
بی قرار ملکه

ملکه با غم روی صندلی کنار سوئیت نشست و گفت:

قضیه فراتراز حبس روح به دست خوده فرده مگه نه؟؟

سکوت کردم و زل زدم به کتونی هام با دردگفت:

پس نمیخوای بگی؟؟ توحق داری من مادرشم اما زیادی ازش دورم من بهت اعتماد دارم
دختر تو میتونی برش گردونی.

کولمو برداشتم و گفتم:

فقط ادرس اشیانه گرگ ها رو به من بدین بانو

وسایل مورد نیتزم رو توی خورجین مورگان جا دادم.

یه الف به اسم شب سیاه ما رو راهنمایی میکرد.

حالا از خودتون میپرسید اوه چه اسم عجیب و غریبی اما خب الف ها همه چیزشون عجیبه
اسم هاشون کوچک ترین چیز عجیب درموردشونه.

پشت مورگان سوار شدم و شب سیاه هم پشت من سوار شد مورگان باز نق نقی کرد
وگفت:

اوه اگه دست خودم بود صدسال نه خودم و نه تو رو نمیزاشتم به اون گرگ نزدیک بشی

با بداخلاقی گفتم: بس کن پسر فعلا که بهش نیاز داریم جون بندیک در خطره و من
میدونم چقد واست مهمه اما درک نمیکنم چرا این همه با راویار مشکل داری!!!

مورگان یکمی سکوت کرد بال های بزرگ و سیاه رنگش رو باز کرد و توی آسمون اوج گرفت

همیشه مثل روز اولی که دیده بودمش غرق در شکوه و اشرافی بودنش میشم

بعداز اوج گرفتن و تنظیم پروازش گفت:

میدونی بعضی چیزا قابل توضیح دادن نیستن یه حس خاص هستن ومن الان یه حس خاص منفی از اون گرگ پشمالو دریافت میکنم.

خندم گرفت ازین بچه اژدهای فیلسوف

قراربود مورگان و شب سیاه من رو به لانی گرگ ها هدایت کنن و بعدازون مورگان شب سیاه رو به قصر اژدها هاببره

شب سیاه داوطلب شده بود تا پیمان جدانشدنی سوار رو با اژدها ها ببندد

گارژرون داشت ارتش وحشتناکش رو استارت میزد.

بالاخره شب شد ومورگان مارو روی زمین گذاشت و دنبال شکار رفت

شب سیاه باسکوت مشغول در اوردن فلوتی از ساک دستیش شدوبعداز چند دقیقه شروع کرد به زدن یه موسیقی روح بخش و الفی

یکی از اون موسیقی های آرامش بخش که شما رو به یاد دریاچه و افتاب گرفتن میندازن.

سکوت همه جارو گرفته بود که شب گفت:

میدونی دختر جادوگر ما توی افسانه هامون این روز پیش بینی شده بود

با تعجب گفتم :کدوم روز؟؟؟؟

اهی کشید وگفت:به زنجیرشدن یک روح بزرگ ازیک خانواده ی اشرافی

باشگفتی گفتم:توی اون افسانه چیزی در مورد نجات روح ننوشته بود؟؟؟؟

شب سیاه زل زد به تاریکی اسمون و گفت:

الف ها موجودات خردمندی هستند از انسان ها و دیگر نژادها از نظر فکری قوی تر هستند بانو توی افسانه ها و داستان های ما پیش بینی های زیادی شده اما راه حل اخر رو برعهده ی فرد نجات دهنده میزارن.

سکوت بازهمه جا رو فرا گرفت و من به بندیکی فکر کردم که روحش ذره ذره از بین میرفت
درست مثل یک ساعت شنی که ذره ذره درحال فرو ریختنه

شب سیاه به ارومی گفت:

اما توی افسانه ی روح زنجیرشده میگه اگه روح رو ازادکنید واون توسط سیاهی ازبین بره
نژاد الف ها همه ازبین خواهند رفت.

با ترس زل زدم به دهان سفید رنگ الف و گفتم:

پس تمام تشویش ملکه بخاطر این بود؟؟؟

شب سیاه:

بله بانو نه تنها ملکه بلکه تمانی الف ها از این جریان واهمه پیدا کردن نسل ما هزاران
ساله که روی زمین وجود دارن و نابودی ازپیش تایین شده هضمش بیش از حد سخته.

صبح با سردرد از خواب بیدارشدم مورگان کمی اونطرف تر مشغول چرت زدن با چشم های
باز بود و شب سیاه هم معلوم نبود کجا رفته فکر کردن به کابوس های شبانم سردردم رو
بدتر میکرد.

اینجا هوا زیادی سرد بود و شکننده ژاکتم رو تنم کردم و توی دلم گفتم:

اوه گرگ ها چه جور دوام میارن اینجا؟؟؟ بااین ه خودمم میتونم گرگ بشم اما مطمئن
هستم ساختار بدنی من در برابر اون ها فوق العاده ضعیف هست.

به سمت برکه ای که چندمتر دورتر بود قدم برداشتم و صورتم رو با اب سرد شستم.

صدای پرنده ها اطراف رو پر میکرد و گندم زارها باهم تگون میخوردن

مورگان توی ذهنم صحبت کرد:

نقشه ی راه رو باید با جادو از شب سیاه بگیری وتوی مغزت حک کنی از اینجا به یعد ما
نمیتونیم وارد بشیم.

با تعجب گفتم: چرا اونوقت؟؟؟

مورگان: گرگ ها روی قلمروی خودشون حساسن دخترجون دلم نمیخواه یه جنگ تمام عیار بااون گرگ پشمالو داشته باشم ت هم باید تغییرکنی و گرگ بشی

عاشق بعد گرگیم بودیم حس وحالش متفاوت بود و احساس قدرت زیادی میکردم.

بالبخت زل زدم به مورگان که شب سیاه از پشت سرم گفت:

باید بهت بگم که اینجا گرگ ها رفتارشون متفاوته بانو اون ها اینجا درنده و وحشی هستن چون قلمروشون تلقی میشه حتی از ارباب گرگ هد هم دوری کن تا زمانی که از مرز های اونا خارج میشین.

بعد اشاره کرد به وسایل توی دستشو گفت:

بیا اینجا تا نقشه رو به ذهنت منتقل کنم.

دستش رو با اب توی کاسه خیس کرد و مقداری پودر سفید رنگ کف دست هاش مالید با چوب درختی که نمیدونم از چه جنسی بود سوراخی کف دستش ایجاد کرد و وردی خوند

کف دستش رو روی پیشونیم گذاشت و شروع کرد به زمزمه کردن هرلحظه حس میکردم مغزم در حال سنگین و سنگین ترشدن اونقدر سنگین که فکر میکردم هر آن سرم محکم روی زمین فرود بیاد اما با برداشته شدن دستش فشارهم برداشته شد و به وضوح من جایی رو میدیم که حتی یکبارهم نرفته بودم غارهای تودرتو و یخ زده

شب سیاه وسایلش رو جمع کرد وبا لبخند گفت:

امید همه ی الف ها به شماست بانو مراقب باش مرده برنگردی.

مورگان غرشی از دلتنگی و نارضایتی کرد و همراه شب سیاه به اسمون بلند شد و من موندم و من...

خب دوستای عزیزم رمان رو همینجامیزارم تا همه بخونن.

یه رمان جدید هم دارم مینویسم میخوام بدونم ایا استقبال میکنید ازش؟؟؟؟

وسایلم رو زیر یه درخت قایم کردم و درخت رو نشونه گذاری کردم تا بعد یادم نره.

تغییرشکل دادم و تبدیل به یه گرگ سفیدشدم حس بهتری داشتم توی این بدن

انگار که راویار تمام انرژی مثبتش رو توی این پوسته واسه من به ارث گذاشته باشه.

باشادی زوزه ای کشیدم و نقشه رو توی مغزم باز کردم

از جنگل با سرعت ردشدم سوز هوا بیش تر و بیش تر میشد اما پشم های بدنم گرم نگهم میداشتن.

دوباری توقف کردم و نقشه رو مرور کردم. هنوز راه زیادی داشتم

بالاخره جنگل تموم شد و به جاده ی سنگلاخی رسیدم که دو طرفش زمین بایر بود و علف های هرز گرسنگی بهم غلبه کرد.

اما باز هم خوی گرگیم نتونست راضیم کنه که گوشت خام بخورم

با اینکه شب سیاه بهم هشدار داد اما تغییر قیافه دادم و سعی کردم از توی زمین ریشه های گیاه های خوراکی رو فرابخونم

هیچ فایده ای نداشت هیچ گیاه خوراکی نبود. با جادو اب رو به سطح زمین کشیدم و یه دل سیر اب خوردم.

تغییرشکل دادم و با چشمای تیز بینم یه خرگوش سیاه وحشی رو زیر نظر گرفتم

وجدانمو راضی کردم که این شکار وحشیانه و خام خوردن بخاطر نجات جون بندیک و نژاد الف هاست.

سریع خیز برداشتم و قبل ازونکه خرگوش بخت برگشته بفهمه جونش رو گرفتم

گوشه ای چمپاته زدم و به خرگوش بی سرنگاه کردم و حدانم رو خاموش کردم و شروع یه خوردن کردم

دور دهنمو لیس زدم همچینم بدمزه نبود توی بدن گرگی مزه ی پیتزای مخلوط رو داشت.

با انرژی بیشتر به سمت کوهی که توی نقشه بود راه افتادم

یه کوه سربه فلک کشیده که هیچ حیوونی اطرافش نبود تعجب اور بود یکم

بعداز سه ساعت بالاخره کوه رو از دور دیدم.

حس کردم یه بوهای عجیبی میادبوی مثل موندگی و فساد

مشام تیزم باعث میشد بو رو بهتر بفهمم حالت تهوع بهم دست داد اما ایا شما تابحال

گرگط دیدین استفراغ کنه؟؟؟

به سمت کوه راه افتادم وسطای راه بودم خیلی خیلی نزدیک راحت حفره هایی رو روی

دامنه ی کوه میدیدم

که صدای صدها زوزه ی وحشیانه بلندشد و من با تعجب به اطرافم زل زدم

بیشتر از ۸۰۰ تا گرگ دورم حلقه زده بودن و با اخطار و خشم زوزه میکشیدن

باترس عقب کشیدم اما حلقه رو تنگ ترکردن.

هیچ راهی نبود ذهن هاشون بسته بود ومن به وضوح فهمیدم اینا گرگ های واقعی هستن

و انسان نمیشن.

حلقه بازشد و یه گرگ قهوه ای وارد شد خیلی اشنا بود اما دیواره ی ذهنش رو روم بست

زیرچشمی نگاهش کردم به سپتم خیز برداشت تا اومدم به سمت مخالف برم تغییرمسیر

داد و روم پرید

جیغی از درد و حیرت کشیدم. روی زمین پرت شدم دندونای تیزش پهلوم رو ازهم جر واجر کرده بود

ومن در آخرین لحظه فقط تونستم تغییرشکل بدم و به شکل یه انسان نیمه الف بی پناه روی زمین بیفتم

گرگ دوباره به سمتم حمله کرد چشمام سیاهی میرفت

اما حس کردم این گرگ از من متنفره تنها کاری که توتستم انجام بدم این بود که باقی مانده توانم رو با جادو به کاربرم یه حفره ی محافظم دورم ایجاد شد و گرگ قهوه ای باسر به حفره خورد و روی زمین پرت شد

از بهت جیغی کشید و باز حمله کرد میدونستم تا چند دقیقه دیگه انرژی من ازبین میره و من وتکه تکه میکنه

ذهنم رو باز کردم و با تمام وجود از راویار یا هرکسی که مشینید کمک خواستم

و بعدازون سیاهی بود وسیاهی

درست توی لحظه ی اخر جون دادم

درست توی لحظه ی اخری که دیوارمحافظتی من شکست و گرگ با تمام قوا به من حمله ور شد

یه مکجود سرخ رنگ با جیغی بلند به سمت گرگ پرید و پرتش کرد عقب حلقه ی گرگ ها از هم شکسته شد.

باترس پابه عقب گذاشتن. چشمامو بازحمت باز نگه داشتم و به ناجیم نگاه کردم

یه مرد سرخ رنگ و عضلانی با پیرهنی سنتی سفید و پاهای برهنه

روبه گله ی گرگ فریاد زد:

گمشین گمشین تا همین حالا همتون رو از دم نکشتم موجودات عوضی

بااین حرفش گرگ ها پا به فرار گذاشتن.

گرگ قهوه ای از شدت ضربه روی زمین پهن شده بود و حرکت و اسش غیر ممکن بود
مرد سرخ زنگ به سمت نگاه کرد و گفت:
شما بانو رو صدا زدین و اون از کمک دریغ نکرد جادوگر من شما رو به کوهستان میبرم و
این گرگ خائن رو به دست اربابش میدم.
حتی چشم هاشم سرخ رنگ بودند.
فشاری به مغزم اوردم و یادم اومد مشابه ی این شب رو کجا دیدم توی زمین های باستانی
دخترک قرمز رنگ ماهک

اه شبخ ها عموزاده ی گرگ ها بودن حتما یکجا ساکن هستند
شبخ بدون ذره ای ناراحتی منو روی شونه اش انداخت از درد چهرم در هم شد خون بیش
تری از زخم راه افتاد شبخ مرد با صدای بمش گفت:
من سایمون هستم دختر جادوگر کنار چشمه میبرمت تازخم رو بشوری شبخ های قلعه ی ما
مثل من خوددار نیستن میدونی که
سرم رو تکنون دادم.
گرگ قهوای رو زیر بغل زد و راه افتاد.

یک ساعت بعد من بازخم عمیقی روی پهلوم درحالی که دیگه جونی توی تنم نبود روی
شونه ی سایمون وارد کوه شدیم
کوهی بزرگ و تاریک سرتاسر پراز دخمه و راهرو که اگر تنها ادنجا بودم قطعا گم میشدم.
سایمون من رو روی شونش جابه جا کرد و درست به نقطه هایی پا گذاشت که من توی
نقشه دیده بودم

غارهای یخ زده ی تو درتو از شدت سرما لرز به تنم افتاد و کم خونی بدتر میکرد حال و هوام رو.

بالاخره دم ورودی غاری ایستاد و با صدای بلندی گفت:

هی یکیتون تغییر قیافه بدین و بیاین اینجا.

یکی از گرگ های نگهبان به مرد تنومندی تبدیل شدو از دهانه خارج شد با کمی اخم تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

چی شده که شاهزاده خودشون تشریف فرما شدن؟؟؟؟

سایمون با اخم گفت:

این دختر ، دختر جادوگره شماها که خوب میشناسیدش مخصوصا اربابتون ...

با دست گرگ قهوه ای رو روی زمین انداخت و گفت:

اما میخواستن زنده زنده ببلعنش درحالی که حتی نداشتن خودش رو معرفی کنه بانو منو فراخوند نجاتش بدم.

مرد گرگی با اخم نگاهی به گرگ کرد و گفت: ما بوش رو حس نکردیم شاهزاده نوبت گشت زنی تارا و گردانش بوده و تارا باید جوابش رو پس بده.

چشمامو روی هم فشار دادم پس اون گرگ قهوه ای تارا بود و قصد مرگ منو داشت عجیب هم نبود.

سایمون بی معطلی راه افتاد و گفت:

مهمان مریضه باید زودتر پیش بانو برم.

بالاخره من رو وارد تالار بزرگ و تاریکی کرد که سرتاسر با نور شمع تزیین شده بود.

دختری بالباس سنتی سفید و صورت سرخ رنگ لبخند سردی زد و گفت:

بهتره زخمت رو خودم بخیه بزنم میدونم توانی نداری جادو کنی.
اونقدری نا نداشتم که حتی جیغ بزنم از درد سوزن و بخیه
بالاخره کار ناهک تموم شد و من روی تخت خواب سنگی گذاشته شدم
ماده ی سرخ رنگی رو ماهک به زور به خوردم دادوگفت:
ما مثل خون اشام ها نیستیم ما خون رو تا آخر نمی نوشیم تا قربانی بمیره اما بعداز مدتی
جادویی کهن ما رو سرخ رنگ میکنه جوری که هیچ جا نتونیم پا بزاریم
اخی کشید و ادامه داد:
بعداز ماموریتت ازت میخوام کمک کنی از این جادو خلاص بشیم
:
اما من راه باطل کردن طلسم ها رو بلد نیستم...
پرید وسط حرفم و گفتم: تو اونشب شبی های من رو کشتی دختر من بهت فرصت دادم
و حالا هم جونتو نجات دادم تو به من مدیونی دختر...
خب من به تو مدیونم اما راه این طلسم
ماهک باخم گفت: راهش رو از روح مادرت باید پیدا کنی اون تکه که مال توهست قطعاً
راه رو بلده چون خودش مارو طلسم کرد
روی نیمکت سنگی کنار تالار بزرگ نشسته بودم و به رفت و آمد اشبح نگاه میکردم
همه پوست های قرمز و گاه صورتی تیره خیلی خیلی کم رنگ مویی به غیراز قرمز بینشون
دیده میشد
واین خصوصیت باعث کناره گیریشون از جامعه شد بود.
البته حق هم داشتن شما دوست ندارین با یه صورت قرمز و چشم های سرخ توی خیابون
ها رژه برین و مورد کنجکاوی قرار نگیرید
چشمامو دوختم به دختر بچه ی کوچکی که با خرس عروکی ور میرفت

ناخن های بلند و تیزش شکم خرس پارچه ای رو درید خرس از هم وارفت دختر کوچولو لب هاشو جمع کرد و زد زیر گریه.

هیچ وقت از بچه ها خوشم نمیومد شاید چون کودکی شادی نداشتم اما این دختر قرمز زیادی بامزه بود

بااون دندون های درشت و چشم های صورتی.

خرس رو از زمین برداشتم و با جادو سرهمش کردم سعی کاری کنم که دیگه با ناخن ازهم پاره نشه.

ماهک پشت سرم ظاهرشد و با اندوه گفت:

من توی این کوه متولدشدم درست مثل انابل آینده ی تاریکی داشتم و همچنین حال تاریکی ما برخلاف خون اشام ها زادوولد میکنیم چون نیمه مرده هستیم اما کاش این خاصیت رو نداشتیم سال ها و قرن ها به دوراز مردم زجر میکشیم.

مادرم چرا طلسمتون کرد؟؟؟

ماهک:طبق افسانه ها یه شبخ گرسنه به جادوگر حمله میکنه البته به مریلینا نمیتونسته اسیبی بزنه اما اون زمان مثل تمام قرن ها مریلینا فرزندان خودش رو داشته و اون شبخ باعث مرگ فرزند جادوگر میشه

و اون نسل شما رو طلسم میکنه؟؟؟

ماهک:همه ی ماهارو نه فقط اون شبخ رو اما اون شبخ قدرتمندترین فردنسل خودش بوده و ماهمه از نژاد اون هستیم.

دستم رو روی زخم فشار دادمو گفتم: بعداز نجات بندیک من طلسم رو باطل میکنم اما درقبالش چیزی میخوام.

با حالت سوالی زل زد به من که گفتم:اتحادت رو حتی اگه توی جنگ شرکت نکنی باید سوگند یاد کنی که سمت ارو نخواهی رفت.

با کمی جادو زخم رو مهر وموم کردم از جا بلندشدم بدون توجه به نگهبان های شبی به سمت خروجی دخمه رفتم و گفتم:

بهتره خودم تنها برم سراغ ارباب گرگ ها تعجبه ازش خبری نیست!!

ماهک با پوزخند گفت:میدونی دختر این مکان یه حالت نفرین داره هرکی به اینجامیاد خوی وحشیش هشیارمیشه راویارهم الان همین مدلیه زیاد تو رویای استقبال شاهانه نباش.

به توجه به حرفش نقشه رو توی ذهنم باز کردم و به سمت غارهای پایین راه افتادم.

با خس خس عرق صورتم رو پاک کردم جای زخمم از عرق زیاد به سوزش افتاده بود دستم رو به پهلوم گرفتم و به سمت اولین غار نزدیکم پیش رفتم.

دوتا گرگ جلوی روم ایستاده بودن و باحالت هشدارگونه ای غرش کردن با نفس تنگی گفتم:

هی هی من یه گرگم بهتره بزارین وارد شم.

بلافاصله یکیشون تغییرشکل داد با دیدنش لبخندی زدم یکی از بهترین دوستای راویار به سردی لبهند زدو گفت:

ازین سمت دختربانو.

از سرما دندونام به هم میخوردن غارهای یخ زده وتاریک سعی کردم دیدم رو کمی افزایش بدم

غاربزرگ متشکل از غارهای تودرتو وكوچک تربود كه بعضی هاشون پربود از توله گرگ های چند روزه.

بالاخره بعداز کلی دیدزدن اطراف رسیدیم به یه غتر سیاه وبزرگ و تاریک

گرگ همراهم تغییر قیافه داد و وارد غار شد بعد از چند دقیقه اومد بیرون خواست که وارد بشم.

وارد سوراخ تاریک جلو روم شدم سرما از همه جابیشتر و گزنده تر بود

صدای بم راویار از سمت چپم بلند شد:

خوش امدی دختر بانو.

سردی خواستی تدی تک تک کلماتش بود که مو رو براندامم سیخ میکرد اما سعی کردم خونسرد رفتار کنم.

اتش ابی رنگی رو کف دستم روشن کردم و بالای سرم معلق نگه داشتم با لبخند گفتم:

ووقعا ممنونم که به عنوان میزبان داشتین منو به اون دنیا میفرستادین.

راویار: تارا درحال مجازاته کارش خلاف قوانین بود ما به هیچ گرگی حمله نمیکنیم.

دندان هامو به هم ساییدم وگفتم: من بیش تر از یه گرگ هستم من یه هم پیمانم پسرگرگی

چشم های سیاهشو به من دوخت وگفت:

یه هم پیمان که من رو نادیده میگیره.

با اخم گفتم: منو ببر بجای گرم تر اینجا یخ میزنم در ضمن بااین زخم نمیتونم تغییر شکل بدم.

راویار: ما اینجا جای گرم نداریم.

خیلی خب پس از کوهستان میریم باهم من نمیتونم اینجا دوام بیارم.

از غار اومدم بیرون وگفتم:

ارباب گرگی اگه با میل خودت نیای با اجبارذهنی میبرمت من از شماها قوی ترم ودرضمن یه هم پیمان جدید بالای یرت پیدا کردم عموزادته...

بانیشخند از غار خارج شدم....

از غار زدم بیرون

هنوز نیومده بود میدونستم حالا که زخم پهلوم بهترشده راحت میتونم با یه دستور ذهنی از غار بیارمش بیرون

اما باز هم سعی کردم به خودم مسلط باشم و بی گذار به اب نزنم
بالاخره خارج شد در غالب یه گرگ سیاه و بزرگ که دو طرفش با چنتا گرگ پرشده بود
پوزخندی زدم و با زبان ذهنی گفتم:

من بخوام تو رو ببرم داشتن بادیگارد بی فایدهست.

بدون اینکه تغییر کنم با سرعت یک الف از محدود خارج شدم و کنار همون چشمه خارج از مرز گرگ ها ایستادم.

بعداز یک ساعت سر و کلش پیدا شد وقتی از مرز رد شد انگاری حالش بهترشد سریع تغییرشکل داد و به سمت اومد با اخم گفت:

کی به تو ادرس غارهای ما رو داد؟؟؟

با سردی گفتم: ملکه نارین البته نیومدم تو رو ببینم فقط اومدم ببرمت چون نگران روح بندیکم..

دندون قروچه ای کرد و مچ دستمو محکم گرفت و گفت:

چرا نمیفهمی دخترکله شق من بخاطر خودت گفتم من اون تو یه جووونر وحشیم دست خودم نیست.

با حرص دستمو کشیدم بیرون و گفتم:

واسه عمین گذاشتی تارا تیکه تیکم کنه.

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت: باور کن من خبر نداشتم.

با دست اشاره ای زد و بادیگاردشو مرخص کرد

کولمو برداشتم و گفتم: روح بندیک اسیر زیگوراته و کلیدش دسته تو هست به گفتهی خودش.

بعداز چند روز پیاده روی و مکافات بالاخره به جاده های مخفی رسیدیم اجازه دادم راویار راه رو ببینه

این چند روز مدام دنبال یه راه اشتی بود تا من دلمو باهاش صاف کنم

به خودم نمیتونم دروغ بگم من عاشق این گرگ بی کله هستم.

دیگه تقریباً اخرای راه رسیدن به زیگورات بودم

اونقدر خوابم میوند که عین بچه ها پامو کوبیدم زمین و با حرص گفتم:

من همینجا میخوام بخوابم.

راویار با چشمای گرد شده نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

وسط جاده دیگه بدون هیچ سرپناه یا درختی؟؟؟

لب برچیدمو گفتم:

من خسته پاهام جون ندارن دیگه اگه نزاری همینجا بخوابم زنت نمیشم

یه زبونکم بهش انداختم بی هوا محکم زدم تو دهن خودم خاک عالم فرق سرم قشنگ هودمو لو دادم.

خنده ی بلندش به هوا رفتو با خباثت گفت:

مناز همون روز اول جلو کمپتون میدونسم عاشقمی بانو.
 دستامو بالا بردمو گفتم: نزار برعکس توی هوا اویزوننت کنماااا.
 لبخندی زد وگفت:من چاکر شماهم هسم بیا همینجا اردوبزنیم.
 گوشه ی جاده توی بیابون سنگلاخ بدون هیچ زیر اندازی نگاهی به زمین انداختم که گفت:
 من تغییر شکل میدم تا تو راحت بخوابی.
 و باز تبدیل به یه گدگ بزرگ و سیاه شد سرمو رو پهلوی پراز پشمش گذاشتم و دیگه
 هیچی نفهمیدم.
 صبح با حس قلقلک از خواب پیردم تمام موهای بدن راویار توی دهنم بود با چندش دهنمو
 بستم اه اه دهنم مزه زهرمار گرفت.
 بادست از خواب بلندش کردم و به راهمون ادامه دادیم.
 بالاخره رسیدیم به زیگورات هوا سرد شد و ما وارد محوطه ی جنگل مانند برفی شدیم.
 ستیر ها بی توجه به ما در حال ساخت خونه های جنگلیشون بودن و حیوونا با صدای بلند
 باهم جرو بحث میکردن.
 راویار با تعجب به اطرافش نگاه میکرد که گفتم:
 هی تو قبلا اینجا نبودی؟؟؟؟
 راویار:

نه اما داستان های زیادی از اینجا شنیدم پدر بزرگم یکبار این مکان رو شکست داده

با تعجب گفتم: با چه وسیله ای؟؟؟

راویار: هیچ وقت نفهمیدم شاید با نفرین گرگیش.

یه شیشه مربا از کولم خارج کردم و به سمت ستیرها رفتم با شیطننت فریاد زدم:

هی کدومتون یه شیشه مربا میخواین.

جمعیت ستیرها ریخت بهم و یه ستیر جوان خودشو رسوند به من و با هیجان گفت:

من من

سایر کوتاه قد و خپل با موهای فر مشکی و سم های کوتاه

شیشه رو به سمتش گرفتم و گفتم:

اول منو میبری به زیگورات.

سنیر با ذوق به مربا نگاه کرد و گفت: میبرمتون اما من از زیر زمین میترسم

با اخم نگاهش کردم و گفتم: کی خواست بره زیر زمین اخه؟؟؟

ستیر: زیگورات تغییر شکل داده و رفته زیر زمین من فقط تا ورودیش میاما.

شیشه رو بدست دادم و گفتم: اوکی مارو ببر.

باترس زل زدم به راویار و گفتم: فکرشم ترسناکه که وارد اون مکعب ادم خوار بشم.

بعد از یه پیاره روی کوتاه به یه زمین بایر رسیدیم خالی از گیاه و حیوان ستیر با لب های
مرباییش گفت:

ورودی وسط زمینه کافیه از پله ها پایین برین الان زیگورات خوابه.

راویار مچ ستیر رو گرفت و گفت:

یعنی چی خوابه؟؟؟؟

ستیر: اون چندمدت پیش یه الف رو قربانی کرده حالا تا چندماه ارومه شما تو بهترین حالتش به اینجا اومدین.

نفسم رو بیرون دادم و به سمت زیر زمین راه افتادم.

پاهامو توی مکعب کوچیک گذاشتم و کاملاً وارد شدم همه جا تاریک بود

اتش ابی رنگمو فراخوندگ از ترس جیغ خفه ای کشیدم و به سمت راویار پریدم.

دستم گرفت و گفت: اه نترس دیگه فقط جمجمست.

تمام مکعب تا سر پراز جمجمه بود.

باچندش گفتم: احتمالاً جمجمه کسایی هست که خودشونو قربانی کردن.

دیوارها باخط های طلایی و نوشته های ناخوانا پرشده بود به وضوح دیدم صورت راویار خیس عرق شد با استرس گفتم:

چی شده؟؟؟

راویار: این خط این خطه پدر بزرگمه...

با تعجب نگاهی به نوشته های طلایی رنگ انداختم و گفتم:

این خط بابابزرگت مگه چه فرقی با بقیه خطا داره؟؟؟

اروم به دیوار ها دست کشید وگفت:

پدر بزرگ من در جوانی دشمن های زیادی داشته واسه همین یه خط اختراع کرد و فقط به نسل خودش یعنی پدرم عموها و من آموزش داد تا بتونیم اطلاعات مهم رو بین خودمون نگه داریم.

با کنجکاوی گفتم: خب از کجا میدونی که این نوشته ها کار بابابزرگته؟؟

یدونه زد تو پیشونیمو گفت: جادوگر اینقدر خنگ؟؟؟ خب عزیز دلم تنها کسی که تا اللن با زیگورات جنگید و زنده موند پدر بزرگ من بود دیگه

اهانی گفتم و پیشونیمو ماساژ دادم.

از میان جمجمه ها یه راه باریک بود که به مکعب پایین تری میرسید آتش ابی رنگم رو بزرگ تر کردم و جلوی راهمون معلق نگهش داشتم.

راویار اول وارد راه شد و من پشت سرش حس میکردم هر ان ممکنه جمجمه ها جون بگیرن و منو ببلعن یه حس ترس مزخرف که فقط این مکان توی عمرم بهم میداد حتی این حس رو تو پیدا کردن سنگ های گردنبند هم نداشتم.

با انگشتای بی حسم گردنبندم رو لمس کردم.

کاملا به گوشتم جوش خورده بود و حالا که به درگاه نزدیک تر میشدم سرد و سرد ترمیشد.

دستم رو از روش برداشتم و تی شرت راویار و چنگ زدم راویار سرجاش بدون هیچ حرکتی ایستاده بود.

با ترس گفتم: هی نکنه خشک شدی؟؟؟

با دست دهنم رو گرفت و گفت:

یه زمزمه هایی میشنوم گوش کن.

اما من هیچ صدایی نمیشنیدم سرمو محکم تکون دادم تا دستش رو برداره با اخم گفتم:

دهن منو چرا میگیری اخه در ضمن هیچی به گوشم نمیرسه که.

چیزی دیدم باعث شد بدتر بترسم اروم زدم به راویار و گفتم:

زود برو تو مکعب بعدی..

راویار: چرا چیشده؟؟

هولش دادم و با عصبانیت گفتم: زود باش اون جمجمه ها همیشه خواب نمیومن.

با سر شیرجه زدم تو اتاقک پایینی و چشمامو بستم و گفتم:

من حس کردم یه روح جادویی که باعث جون گرفتن اون جمجمه ها میشه.

چشمامو باز کردم و با ترس به محراب جلو روم نگاه کردم اتاق همون شکلی بود با همون کاشی کاری و نقوش برجسته با ترس چسبیدم به دیوار و به سنگ سیاه محراب چشم دوختم

سر گیلدور دیگه روی محراب نبود بهتره بگم هیچ کدوم ازون تصاویر چندش اور قبلی وجود نداشت اما یه چیزای خوشه ماندی از سقف اویزون بودن

درست مثل لاله های محزون که هنوز غنچه هستن.

خوشه هایی شبیه به گل اشک. با ترس زل زدم به سقف بیشتر شبیه به پيله های کرم رنگ و تار مانند بودن.

اروم کنار گوش راویار گفتم:

هیولا نیستن اگه خدا بخواد نه؟؟!!

اروم زد روی شونمو گفت: نه هیولا نیستن بیشتر شبیه محفظه های نگه داری کننده هستن.

توی شومینه ی کنار مکعب نور قرمز رنگی سوسو میزد صدای خنده ی ارومی فضای مکعب رو پر کرد.

صدای پیر و لرزان با لبخند محوی که نور قرمز رو پرنگ ترمیکرد گفت:

بالاخره اومدین اون جوان وعده اش رو داده بود..

با بهت زل زدم به راویار و گفتم: ی..یعنی چی؟؟؟

راویار به شومینه نزدیک شد و گفت: بزا ببینم اول این بخار قرمز رنگ چیه بعد یه نرس های تو رسیدگی میکنم...

کنار دیوار ایستادم.

راویار به شومینه ی سیاه رنگ که نور قرمز رنگی پرشده بود نزدیک شد

به اهستگی با خنجر توی دست به فضای قرمز ضربه زد.

صدای خنده ی پیر و باستانی اتاق رو پر کرد و گفت: بهتره دست به روح من نزنای پسر چون موهاش تبدیل به خاکستر میشن و بوی گرگ سوخته کل اتاق رو برمیداره.

دوباره راویار دستشو جلو برد که با اخم گفتم: نکن دیونه تبدیل به کله پاچه میشی اونوقت من بدبخت چیکار کنم این پایین؟؟

راویار دستشو عقب کشید و گفت: توهم که فقط فکر خودت هسی خانم.

صدای پیر اتاق رو در برگرفت و گفت: وقت زیادی ندارم بنشینید.

حس کردم یه چیز نیمکت مانند به پاهام ضربه میزنه سرم رو برگردوندم بله دوتا نیمکت سنگی از کف زیگورات تشکیل شده بودن روی یکشون نشستم و زل زدم به شومینه.

راویار روی اون یکی نشست و با شهامت گفت:

ما نیومدیم مهمونی اومدیم روح یک الف رو پس بگیریم چون نژادش به اون متصل هستن.

بخار قرمز رنگ خنده ای کرد و گفت: من هم قصد ندلشتم روح اون رو تقدیم این ساختمان شیطانی کنم پسرم

بخار قرمز رنگ کم کم شکل جامدی یه خودش گرفت و حالا درست روبه روی ما یه گرگ از مه و بخار وجود داشت. یه گرگ بزرگ و ستر اما پیر و فرسوده.

راویار با بهت از جا بلند شد و به سمت گرگ رفت و با لکنت گفت:

ا...ا...این...م...مم...ممکن نیست..

گرگ خنده ای کرد و گفت: همه چیز ممکنه پسرک من من جد توهستم و میدونم که خوب من رو به یاد می آوری

با اخم از جا بلندشدم وگفتم:

نمی فهمم جریان چیه یه مه که تبدیل به گرگ میشه و یه ارباب گرگ که با لکنت و بهت زل زده به یه بخار قرمز رنگ..؟

گرگ پیرشروع کرد به صحبت:

قرن ها پیش این زیگورات غول پیکر دختر انسانی که عاشقش بودم رو اسیر کرد دخترک یک قربانی بود که توسط نیروهای پلیدی به اینجا کشیده شده بود و من عاشقش بودم این خلاف مقرارت قبیله ی من بود اما برای من مهم نبود من به اینجا اومدم و اون رو نجات دادم در واقع خون اون روی این سنگ سیاه ریخته شده بود اما من درست به موقع رسیدم و نذاشتم اون قطعه قطعه شه با نیروی اهریمنی زیگورات جنگیدم

و سم قوی که در قسمت لثه ی یک گرگ وجود داره رو با سرنگ کشیدم و روی سنگ خونخوار در حال جذب ریختم

با شگفتی و ناباوری گفتم: اونوقت چی شد؟؟

گرگ پیر: این سازه هر درد و شادی و هرچیزی رو حس میکنه پس سم به همراه خون معشوقه ی من جوب سنگ شد و زیگورات برای چند وییقه از تاثیر سم گیج بود ومن از اینجا فرار کردم به همراه مادر بزرگ راویار

نفس عمیقی کشیدم و به خمره های مه رنگ بالای سرم چشم دوختم راویار با صدای بمش گفت:

اما الان اینجاچی واسه چی؟؟

گرگ پیر با لحن آرام و غمگینی گفت: اون روح من رو بعد از مرگ انتخاب کرد برای حکم رانی کردن بر سنگ هاش
با تعجب گفتم: یعنی چی؟؟

گرگ پیر: گفتم که اون روح رو حس میکنه اما اون نیاز به یک روح داره که از خودش نباشه و بتونه بقیه ارواح زندانی رو یکجا مستقر کنه درون سنگ ها.

سرمو تکیون دادم کاملاً گیج بودم گرگ پیر ادامه داد:

شما رو به اینجا کشوندم تا چنتا روح رو آزاد کنید.

با پنجه های بی رنگش اشاره ای به بالای سر کرد و گفت:

اون خمره ی وسطی رو بشکن تا روح شاهزاده جوان سریع تر به تنش برگرده

یه سمت خمره رفتم که باز گفت: با اون چکش مخصوص

چکش طلایی رنگی رو از روی طاقچه برداشتم و با تمام توان به ته خمره کوبیدم درد تو کل

اعضای بدنم کشیده شد و با فریاد روی زمین افتادم

راویار به سمتم هجون آورد و بلندم کرد با خشم گفت:

چی شد چرا روی دستاش رگ ها متورم شدن؟؟

با درد به دستام نگاهی انداختم رگ های سبزم حالا کاملاً ورم کرده بودن و بنفش شده

بودن

گرگ:

این روال کاره اون خمره ها بسته به روح مکعب هستن و دردش غیر قابل جلوگیری.

راویار چکش رو برداشت و به سمت بقیه خمره ها هجوم برد

با هر ضربه انرژییش تحیلی میرفت و پوستش از هم کش میومد

کف دست هاش غرق خون شده بود
با ترس چکش رو ازش گرفتم و شروع به ورد خوندن کردم خون رو بند اوردم
از تک تک خمره ها روحی با کندی تمام خارج و سپس ناپدید میشد
زیر کول راویار و گرفتم و به سمت خروجی بردم که گرگ پیر گفت:
زودتر خارج شین اون درد رو حس کرده
با صدایی رسا تراز قبل گفت:
و تو پسرم نباید هیچ وقت قولت رو بشکنی قول قلبیت رو میگم چون سرنوشتت نفرین
میشه

با بدبختی از زیگورات بیرون اومدیم و سریع از جنگل نفرین شده خارج شدیم
راویار یه نفس اب توی بطری رو سر کشید و گفت:
خب بریم عیادت الف بیچاره
راویار؟؟؟

راویار: هوم
هوم نه و بله منظورش از قول قلبی چی بود؟؟
شونه ای بالا انداخت
من جه بدونم اخه احتمالا قرن ها حبس شدن تو زیگورات مغز جدمو فاسد کرده

خوب دوستای گلم امیدوارم ازین رمان راضی باشین

کار دومم با اسم فاضلاب شماره ۱۱ از امشب تو برنامه قرار میگیره و من امیدوارم از اونم حمایت کنی

وقتی واسه تلف کردن نداشتم.

اول به سراغ بندیک رفتیم توی راه کاملاً راویار رو متقاعد کردم که من هیچ حسی جز دوستی وخواهری به اون الف ندارم

و تمام حس های خوب دنیا که در وجود من جمع شدن همه باهم متعلق به راویار هستن و اون هم با یه تصمیم قاطع من رو متقاعد کرد که بعد از شفا دادن اشباح یه جشن نامزدی بگیریم

راستش من هنوز هم راضی نیستم تا پایان این ماجراها جشنی بگیرم اما راویار با اخم و جذبه گفت که یه جشن نامزدی بزرگ رو میخواد.

تمام راه در حال ایده پردازی واسه انتخاب لباس بودم

و هی نظرم رو عوض میکردم نا گفته نماند که بنده یه تبلت هم دارم و کلی مدل لباس توش ذخیره کردم

راویارهم هی مسخرم میکرد و میگف از یه جادوگر این کارا بعیده اما من یه دخترم مثل باقی دخترها در درجه ی اول

تموم مدت دستش دور کمرم حلقه بود و واسم رویا پردازی می کرد نزدیک جنگل های بوکهارت بودیم که دستشو دور گردنم حلقه کرد و با لبخند گفت:

میدونی عشق من یه خواسته ی بزرگ دارم ازت!

باتعجب با زحمت دستشو شل ترکردم و زل زدم توی چشم های به رنگ شبش و گفتم:

خب خواستت چیه سرورم.؟؟.

لبخندی زد و گفت: من یه جین بچه میخوام اوووم میشه ۱۲ تا زیادم نیست که ۱۲ تا گرگ کوچولو تو انواع رنگ ها

با حرص از زیر دستش بیرون اومدم و محکم با مشت زدم تو شکمش اخم هاش توهم رفت و جای دستمو مالش داد وگفت:

وا چیه چرا رم میکنی؟؟؟

با یه جیغ گوش کر کن گفتم: ۱۲ تا مگه عهد دقیانوسه بچه ۱ دونه تازه اونم زیادیه درضمن من بچه ها رو دوس ندارم

بدون توجه به راویار به راهم ادامه دادم که یهد حس کردم توهوا معلقم با دستاش بلندم کردو یه تابم دادوگفت:

برخلاف تو من عاشق فسقلیام جغجغه.

دستمو تکون دادمو با پاهام زدم به پهلوشو گفتم:هی تو حق نداری به من بگی جغجغه...
راویار: دلم میخواد میگم...

باز منو عین توپ بولینگ تکون دادم سعی کردم تمرکز کنم اچشمامو متمرکز کردم خیلی اروم با لب خونی ورد رو زمزمه کردم

دستاش شل شد و با سر افتادم زمین با درد از جا بلند شدم و به راویار گیج نگاه کردم

با خنده ی شیطانی گفتم: حالا باز تکرار کن اگه میتونی

راویار بیچاره مرتب درحال بادشدن بود مثل یه بادکنک گنده ورم میکرد مرتب با زحمت لب های بادکردشو باز کردوگفت:

چ..چ..چه . غ.ل.غلطی کردی؟؟؟

با خنده گفتم:هیچ فقط یکم بادت کردم.

همونجا ولش کردم تا یکم بیشتر بادکنه با حالت دو خودم رو به مرز رسوندم و بایه بشکن ورد رو از روش برداشتم میدونستم با رسیدنش قطعاً زنده نخواهم موند

پس سریع وارد شهر الف هاشدم.

همه ی الف های لباس های سفید و صورتی به تن داشتن موهاشون رو باحالت های
زیبایی بالا برده بودن و بعضیا گیس کرده بودن

الف زنی با خشکی تمام جلوم تعظیم کرد و گفت:

متشکریم بانو لطفا با من بیاین...

پشت سر الف زن وارد مرز شدم و به راحتی وارد سرزمین الف ها شدم.

تک شاخ ها با خوشحالی خاصی اطراف مرز پرسه میزدن و بعضیاشون باشیطنت و
سرخوشی دنبال بقیه میکردن

پرنده ها با آخرین صدای ممکنشون میخوندن و من واقعا باشنیدن صدشون دلم
میخواست چشممو ببندم و فکر کنم به تمام ارزوهای غیرممکنم.

بالاخره درخت های اطراف کم ترشدن و من با ذوق به اطرافم زل زدم

درخت های قطور و کهنسال با انواع ربان های رنگی تزیین شده بودن و سینی های میوه
توی هوا شناور بودن

چندین الف همزمان با هم ساز میزدن و یکی دو الف با صداهای رویا اورشون شعرهایی به
زبان الفی میخوندن

واقعا روحم از شنیدن صدا و آوازا به پرواز در اومده بود

الف ها همگی در لباس هایی به رنگ های روشن و موهایی بافته شده و تزیین شده درحال
پایکوبی و رقص بودن

چیزز که تا اون موقع محال بود دیدن یک الف اونم در حال رقص!!!

با خنده رو به زن راهنمام گفتم: باورم نمیشه!!!!

زن الف: چه چیزو بانوی من؟؟

با دست اشاره ای به جمعیت رقصنده کردم و گفتم: باورم نمیشه اونا در حال رقص باشن
اوم خ..خب از نژاد ش.شما بعیده!!!!

زن لبخند خشکی زد و گفت: هیچ چیز بعید نیست بانو ما تا چند روز پیش حتی امید
نداشتیم شاهزاده چشماشونو باز کنن اما حالا ایشون از همیشه سرحال ترهستن

یهو یادم به راویار افتاد بیچاره من اونور مرز ولش کردم با لبخند رو به زن گفتم:
من راهو بلدم از شهر خودمم لینجارو بیشتر میشناسم شما بهتره به لب مرز برین و ارباب
گرگ ها رو باخودتون پیش ملکه بیارین

بی توجه به اعتراض خاموشش به سمت باغ خصوصی ملکه راه افتادم
این موقع روز حتما اونجاست وارد باغ شدم اما هیچ خبری از ملکه یا بندیک نبود در عوض
با هیبت بزرگ و سیاه مورگان رو به رو شدم
فلس های سیاه و براقش زیر نور افتاب درخشش خاصی رو داشت که چشم هر بیننده ای
رو خیره میکرد

با ذوق به سپتش رفتم و محکم سر بزرگ و شاخ دارشو رو بغل کردم چنتا بوسه ی عمیق
روی پوزش زدم که باعث غرش شادمانش شد

دستمو دور گردنش حلقه کردم و با زبان ذهنی گفتم:

هی چه طوری پسر بزرگ؟؟

مورگان بادی به گلو انداخت و گفت: من الان یه معلم سعی کن جلو بقیه اینجوری صداااا
نکنی چون کبایت میکنم...

با تعجب زل زدم توی چشم های بدون مردمک و عمودیش و گفتم:

تو کی شدی معلم من خبر ندارم؟؟؟؟!!!

باز دوباره غرور کاذبی صدای اژدهای عزیزمو پر کرد وگفت:

تو که رفتی پیش اون گرگ بی تمدن من شب سیاه رو به قلعه اژدهاها بردم گارژرون بیش از حد نگران وضعیت شاهزاده بندیک بود پس تصمیم گرفت با اژدهای باستانی به اینجا بیاد

با تعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم: پس گارژرون پیر هنوز پایبند اصوله

مورگان : خلاصه اون قلعه و آموزش شب سیاه و اژدهاشو به دست من داد و به اینجا اومد

با خباثت گفتم: خب تا حالا چندبار خراب کاری کردی جناب معلم؟؟

بخار داغی از دهنش خارج شدوگفت: نزار تبدیلت کنم به جوجه سوخاری خانم جادوگر من شب سیاه و اژدهاش رو کاملا آموزش دادم

دستی به سر مورگان کشیدم و به سمت قصر چوبی ملکه راه افتادم

ملکه روی صندلی چوبی ساده اش نشسته بود همون موقع حس کردم کسی پشت سرم ایستاده خیلی اروم سرمو برگردوندم و با اخم های گره شده ی راویار روبه رو شدم لبخند ژکوندی تحویلش دادم و به سمت ملکه حرکت کردم تعظیمی کردم و عقب ایستادم

ملکه از روی صندلی بلند شد و بالبخند به سمت ما اومد

یکی از دست هاشو روی شونه من و دست دیگرشو روی شونه ی راویار گذاشت و با لبخند و صدای شادی گفت:

من واقعا از شما متشکر هستم شما زندگی فرزند من پادشاه آینده ی الف ها رو نجات دادین و همچنین شما باعث شدین نژاد الف ها رو به انقراض نره در برابر این همه لطف چه کاری میتونم بکنم؟؟؟

سکوت کردم چون واقعا من این کارو بدون مزد و برای یک دوست خوب انجام دادم اما راویار بااون صدای بم و جذابش رو به ملکه گفت:

بهترین هدیه برای ما شرکت در مراسم نامزدی ماهست بانو

ملکه با تعجب اشکاری به هردوی ما زل زد شاید هیچ وقت باورش نمیشد که من راویار رو انتخاب کنم اما چیزی نگفت و لبخند بی روحی لب آورد وگفت: البته من این کارو خواهم کردم حالا بهتره به جشن بریم کمی از لحظاتمون لذت ببریم...

لباس هامو عوض کردم با سرعت هرچه تمام تر.

بلوز شلوار سفید رنگی به تن کردم موهای خرمائیمو که حالا با رگه های سفیدی از خون الفی بهم هدیه رسیده بود رو سریع بافتم و روی شونم انداختم

گوش هام درست مثل گوش های یه الف اصیل تیز شده بودن گردنبندم دقیقا روی گودی گلوم خودنمایی میکرد

اما این چسبیدنش به گوشتم باعث اذیت بیش از حدم بود

از سوئیتیم خارج شدم خبری از راویار نبود صدای اواز الف ها کل جنگل رو پر کرده بود و باعث رقص شاخه ی درخت ها میشد

صحنه ی جالبی بود رقص الف های اروم و منزوی و اشرافی پسند

به هرحال نجات پیدا کردن از یه انقراض دست جمعی واقعا هم رقص و پایکوبی داره.

استین سه ربع بلوزم باعث میشد قشنگ پولک های مورگان توی افتاب خودنمایی کنن.

به سمت اتاق مخصوص بندیک راه افتادم تا ببینم بعداز ازادی حالش چه طوره

سوئیت بندیک از تمام قسمت ها امروزی تر هست چون کلا توی دنیای خارج از الف ها ازبقيه بیشتر میگرده و همین که اخلاقش زیادی با بقیه ی الف ها فرق داره

بندیک اینجا حتی یه دستگاه پخش آخرین سیستم هم داشت و با اهنگ های جور واجورش صدای خیلی از الف ها رو در آورده بود اما خب اونا که نمیتونن به پادشاه ایندشون خرده بگیرن!!

تک دستی به در زدم و وارد شدم

توقع داشتم توی اتاقش باشه اما نبود ذوقم کور شد بجاش شب سیاه روی صندلی نشسته بود و یه کتاب خیلی قدیمی توی دست هاش خودنمایی میکرد

شب سیاه با لبخند از جابلندشد و کتاب رو کنار گذاشت تعظیم غلیظی کرد و با لبخند گفت:

خوش امدین رامونا

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم شب سیاه از دیدنت خوشحالم!!

بادست من رو دعوت به نشستن کرد و خودش بیخیال سرجاش نشست و گفت:

من هم خوشحالم بانو که شمارو سالم میبینم.

ابرومو بالا دادم و گفتم: مگه قرار بود ناقص باشم؟!!!

شب سیاه با زیرکی گفت: شما خیلی شجاع هستین بله صریح میگم توقع نداشتم از لانه ی گرگ ها خارج بشین...

خون به صورتم دوید الف بی چشم و رو هنوز که هنوز با راویار بده جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

به هرحال شما یه تعظیم مخصوص به ارباب گرگ ها بدهکاری

سرش رو تگون دادو سکوت کرد که گفتم: پس نژاد شما از منقرض شدن مصون موند

شب سیاه: بله به لطف شما و ارباب گرگ ها اما طبق افسانه ها الف ها تنها زمانی به قدرتمند ترین ها تبدیل میشن که پادشاه از مرگ فرار کرده با یک جون قدرتمند و اصیل ازدواج کنه...

با لبخند گفتم:

دختر با خون اصیل و قدرتمند زیاده دوست عزیز نمونش دختر الف های جنگلی یا شاهزاده خانم نرید های دریایی و پری های اب

شب سیاه با نگاه خیره ای به من زل زد وگفت:

بله حق باشماست اما شاهزاده ی ما دل در گروی دختری گذاشته که یه نژاد خشن رو انتخاب کرده

با خشم از جا بلندشدم و گفتم:

من هیچ کاری نکردم که شاهزاده ی شما دلش اسیر من بشه و جز حس برادری به بندیک حسی ندارم و درضمن اون نژاد خشن هم پیمان های من هستن هم خودشون هم عموزاده هاشون من الان هم فقط بخاطر این به اینجا اومدم که از کلبه گیلدور یه سری دارو بردارم واسه شفای اشباح

رنگ از روی شب سیاه پرسد وگفت:

توکه نمخوای نفرین اون هارو برداری؟؟

با دندون قروچه گفتم: همون طور که روح شاهزاده شما رو آزاد کردم حق ازادی رو به ماهک و نژادش میدم

با اخم از اتاق خارج شدم و با قدم های تند به سمت کلبه ی گیلدور رفتم در رو باز کردم و بی هوا وارد شدم بندیک سه متر پرید هوا

که بالث خندم شد.

:مثل اینکه روح بودن لدجور روت تاثیر گذاشته ها

لبخندی زد و دستم رو فشرد و گفت: از تو و راویار متشکرم واسه نجاتم در واقع نجاتمون

با تعجب گفتم: مگه غیر تو کسی بود؟؟

بندیک: روح استاد گیلدور هم بود تو نجاتش دادی و اون دعای خیرش رو واست گذاشته

با قدر دانی نگاهمو دوختم به چوب کف کلبه و گفتم:

لطفا کمک کن یه سری دارو پیدا کنم شب باید به کوهستان زرد برگردم...

بندیک با اخم گفت: اون کوه نفرین شدست میدونی که گرگ ها اونجا وحشی میشن

سرمو تکون دادمو گفتم: نگران نباش یه ورد میزارم روی راویار و یه محافظ رو خودم من

میخوام برم غار شبح ها

وسایل مورد نیتزمو توی کوله ریختم

دندان اژدها!!!

موی سفید تک شاخ!!!!

پودر استخوان عجوزه ی یک چشم این واقعا تعجب برانگیز بود ولی خب تو وسایل گیلدور
پیداش کردم.

چند قطره از شیر ی درخت غان

چند قطره از خون یک خون اشام که اینو از جابرائیل گرفتم البته مورگان واسم آوردش

یک تکه فلز نقره.

خلاصه همه رو جمع کردم و بعداز یه خداحفظی حوصله سربر و کسل کننده از الف های
عزیز با راویار به راه افتادیم

تمام طول راه راو یار خوشحال بود که من میخوام اون اشباح رو از نفرین زشت و زجر
اورشون جدا کنم

بالاخره عموزاده هاشن اما بیشتر ازین خوشحال بود که از قدرت طلبی مسخرشون راحت
میشه

به نزدیکی های مرز سرزمین گرگ ها رسیدیم تا راویار خواست از مرز رد بشه با جادوی
قفل کننده جلوشو گرفتم

عین یه مجسمه ی خشک به زور صداشو داد بیرون و گفت:

هی باز تو شوخیات گل کرد؟؟؟

نوچی کردم و کاسه ی سفالیم رو در اوردم و از اب برکه پرکردم

مقابلش ایستادم و گفتم:

میخوام یه طلسم روی تو بزارم تا اونجا وحشی نشی و منو از هم ندی

اخم هاشو توی هم کرد و گفت:

هی من این کارو نمیکنم....

لبخندی زدم و گفتم: میدونم از محض احتیاط بد نیست

انگشت هامو با اب خیس کردم و شصتم رو روی پیشونیش قرار دادم و شروع کردم به
خوندن ورد:

ای اب که روشنی بخشی ای اب که خاموش میکنی عطش را خاموش نگه دار عطش وحش
را در تنش در درون کوه های زرد

دستمو برداشتم و طلسم قفل شدگی رو باطی کردم

راویار با پوزخند مسخره ای گفت: هی من که هیچ تغییری نکردم که

: الان مشخص نمیشه که باید بریم تو مرز

یه طلسم محافظت هم روی خودم اجرا کردم به دلیل همراه داشتن وسایل نمیتونستم
تغییر قیافه بدم.

پس تصمیم گرفتم به سبک الف ها حرکت کنم.

بعد از چند ساعت دویدن پی در پی بالاخره نمای کوهستان از دور مشخص شد

نگاهی به راویار کردم انگار با خودش در کشمکشه با لبخند گفتم:

چیزی شده؟؟؟

راویار: هووووم نه فقط یه چیزی در درونم میخواد آزاد بشه اما نمیتونه

: تاثیر طلسمه نمیزاره نفرین به تو غلبه کنه.

چند متر اون طرف تر گرگ ها هنگی از اشیانه هاشون خارج شدن و با حالت کرنش زوزه
کشیدن

یه جور استقبال دسته جمعی از گله.

راویار تغییر قیافه دادو با معرفی من به زبان خودشون ازشون خواست خویشتن دارباشن و
من رو یه گرگ واقعی بدونن

بی توجه به دندان های نیش تیز و پنجه های درنده راهمو به سمت غار باز کردم

جلوی در ماهک با لبخند دست انابل رو در دست داشت:

پس بالاخره اومدی!!!

لبخندی زدم و گفتم: من پیمان هامو نمیشکنم

جلوی انا زانو زدم و خرگوش عروسکیه کادو پیچ شده رو جلوی چشماش تکون دادم

انا با تعجب به دستام چشم دوخت و بعد ازون به ماهک خیره شد ماهک با لبخند گفت
میتونه قبول کنه

خرگوش رو از دستم گرفت و با سرعت یک شبیح به درون غار پناه برد

کولم رو به دست ماهک دادم و گفتم:

وقتشه که توی سالن اصلی یه آتش دان بزرگ درست کنید و یه دیگ مسی روی اون
بزارین

به اب زیادی نیاز داریم

بالاخره بعد از دو روز دقیقاً وسط تالاراجتماعات اشباح یک آتش دان سنگی و دیگ مسی
خودنمایی میکرد

اشباح مرتب درون آتش چوب میریختن و گالن ها اب درون دیگ خالی شد

دیگی به اندازه یک کامیون بزرگ.

از جادوی پروازم استفاده کردم و توی هوا شناور شدم اب به اندازه کافی در دیگ بود و
مرتب قل میخورد

ماهک: پس کی حاضر میشه؟؟

فردا ماه کامله ومن دست به کار میشم فقط مراقب آتش باشین.

راویار خودش هم اقرار میکرد که اخلاقش با بقیه دوره ها فرق داره

وفهمید واقعا طلسم اثر کرده حتی باعث تعجب گله هم شده بود چون سایه نداشت که
راویار به تالارهای اشباح پا بزاره.

بالاخره ماه کامل شد وسایل رو توی هوا شناور کردم و درست زمانی که ماه در بالاترین
شکل ممکن بود

تمام مواد رو باهم به درون اب ریختم قسمت بد ماجرا هنوز اجرا نشده بود

چشمام رو بستم و شبیح پیر رو توی هوا شناور کردم

با اضطراب گفتم: مطمئنی میخوای این کارو بکنی؟؟

بقیه اشباح با غم خواسی به شبیح پسر چشم دوخته بودن یک فرمانده ی شبیح که هزاران سال عمر داشت و حالا خودش داوطلب شده بود که قسمت بد ماجرا رو انجام بده

لبخندی زد و گفت:

من هزاران سال زندگی کردم جادوگر چیزی واسه از دست دادن ندارم اما این خدمت رو به مردم میکنم

چشم های مهاک پراز اشک شد و با ناباوری به پیرمرد زل زد

شبیح چشمهاشو بست و من با اشاره انگشت ولش کردم سقوط ازاد توی دیگ در حال جوشش...

ماهک با گریه و جیغ به سمت دیگ حمله ور شد شبیح پیر پدربزرگش بود و آخرین عضو خانواده ماهک

اشباح به زور اون رو از دیگ جدا کردن و بردن

شبیح پیر بدون کوچک ترین صدایی در دیگ جان داد و من بعداز مدت ها صادقانه اشک چشم هامو پرکرد

بالاخره اتش رو خاموش کردم و رو به بقیه گفتم:

معجون حاضره فقط به یاد داشته باشین هرماه در ماه کامل چند قطره بنوشید و شما فردا در طلوع افتاب شاهد باطل شون نفرین مادرم خواهید بود...

صبح با صدای جیغ گوشخراشی دقیقا کنار گوشم سه متر از جا پریدم

بهتره بگم شانس اوردم با سقف غار یکی نشدم بدن خشکم رو تکونی دادمو پتو رو دورم پیچیدم

سرمای این کوهستان عجیب خشک کننده است و متاسفانه هیچ کاریش هم نمیشه کرد با اخم و گیجی زل زدم به ماهک و گفتم:

واقعا درد بگیری دختر این چه طرز پیدا کردنه یه جادوگره خسته هست ؟؟؟؟ ماهک با ذوق سرشو تکون دادوگفت:

ببین ر پوستمو ببین اون قرمزی ازاردنده نیست ونابود شده با ذوق از جا بلندشدو یه چرخ زد

لباس خواب حریر سفیدش اون رو درست مثل یک قدیسه نشون میداد با لبخندی زل زدم به صورت بدون اون قرمزی نفرین شده واقعا زیبا بود

چشماهای درشت وکشیده ی مشکی موهای بلند و لخت مشکی و پوستی صاف و سفید تضاد عجیبی رو ایجاد کرده بود اما زیبا بود.

ماهک به سمتم هجوم آوردو محکم گونم رو بوسید وگفت:

این رو مدیون توهستم رامونا اینکه میتونم برم توی شهر ازین زندگی خفه دست بکشم برم با ادمای جدید اشنابشم و خوش گذرونی کنم

لبخندی زدم وگفتم: اره همه کارهارو میتونی انجام بدی اما قولی که دادی رو اول لیست اضافه کن و اینکه هرجامیری تابوتت رو همراهات ببر جای خوابت عوض بشه پوست خوشگلت چروک میشه...

لبخندی زدو از جابلندشد:

قولم رو فراموش نمیکنم هرموقع من و ارتشم رو خواستی کافیه یک پیک بفرستی به کوهستان بالاخره با همه ی آزادی اینجا قرن ها حکم خونه رو داشته وخواهد داشت

پتو رومحکم دورم پیچیدم وگفتم:

من امروز میرم و تا چندمدت دیگه پیک رو خواهم فرستاد تومیخوای چه کاری کنی؟؟

بازوق دست هاشو به هم کوبید وگفت: انا رو به خرید میبرم و بعدازون میتونه طمع بستنی رو واسه اولین بار بچشه

لبخندی زدم و وسایلم رو جمع کردم خوشحال بودم واسه این دختر و نژادش قرن ها منزوی بودن میتونه مغز رو فاسد کنه و فرد رو مجنون...

وارد قسمت زیرین شدم و دست هامو به هم مالیدم این پایین واقعا مثل یک یخچال بود و من نمیدونم گرگ ها چه جور دوام میارن

وارد ورودی اصلی شدم که به تارا برخورد کردم.

به شکل انسانیش بود و زخم بزرگ و عمیقی روی صورتش برجا مونده بود

با تنفر همیشگی بهم زل زدیم که گفت:

خوب باز هم دل و جرئت پیدا کردی به اینجا بیای؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

زخم روی صورتت نازشصت کیه بگگ واسش کادو بفرستم!!!

باحرص دندون قروچه ای کرد که گفتم:

الالبته میدونم کار راویار عزیزم هست اخه لازمه بدونی ما قراره چند روز آینده یه جشن بزرگ نامزدی برپا کنیم و توحتما خواهی بود...

تنه ای بهم زد و خواست رد بشه که گفتم:

و اینکه یکبار دیگه به من حمله کنی هرجایی که باشه برق نداره من موهبت گرگ شدنت رو میگیرم و این بدتر از مرگه اخه از گله پرت میشی بیرون

بالدت تمام از کنارش رد شدم و وارد غارشدم

غار راویار خالی بود با تعجب رو به محافظ گفتم: اربابت کجاست؟؟

محافظ: ایشون به بیرون از مرزها زفتن و خواستن به شتابم هرچه زودتر به کوهستان کوتوله ها بروید.

از کوه زدم بیرون و باحرص هرچیزی که بلد بودم رو نثار قیافش کردم

اوه حتما رفته یه خراب کاری بزرگ واسم ایجاد کنه به اسم نامزدی و جشن

حس کردم زمین زیر پام به لرزه افتاد علف ها یک دست به حرکت در اومدن وقهقهه فضای خالی رو پر کرد

با جیغ گفتم: من ازت نمیتروسم ارو من از تو قوی ترم من هویت دوبارت رو گرفتم من و برادرتم تو رو خواهیم کشت...

صدای قهقهه اروم شد و صدای سرد و مرده ی ارو کوهستان رو پر کرد:

تو و برادرانت هیچ چیز نیستید جز کمی خوش شانس و من درست در روز نامزدیت باگرفتن این شانس و علاقه هدیه ات رو تقدیم میکنم

جادوگر احمق

صدا به یکباره خاموش شد و کوهستان اروم

اما دل من یه طرز وحشیانه ای میکوبید واسه خانوادم و دوستانم و مهم تر ازون پسری که عاشقشم

با ت س از جا پریدم

محکم روی زمین خوردم و صدای اخم کل سوئیت رو پر کرد

خدمتکار بیچاره سریع لامپ رو روشن کردو به سمتم اومد:

بانو...بانو حالتون خوبه؟؟

پشت سرم و مالش دادم و گفتم: اره نگران نباش خوبم یه کابوس مسخره دیدم لطفا یه لیوان اب واسم بیار

سری تکون داد و ازم دور شد روی تخت نشستم و پتو رو دورم پیچیدم

آتش شومینه خاموش شده بود و کوه عجیب سرد بود

و خواب مزخرف من بدتر ازون بود.

ههه خندم گرفت از خودم و تفکراتم یه جادوگر قدرتمند که از یه موجود کوچولو و شیرین به اسم بچه واهمه داره

با فکر خوابم دل پیچه گرفتم و پتو رو محکم تر دور خودم پیچیدم

کاش هیچ وقت قول ازدواج رو به راویار نداده بودم

من هیچ وقت نمیتونم مادر خوبی بشم من کودکی پر رنجی داشتم هیچ وقت طمع محبت رو نچشیدم و حالا

چه جوری مادری کنم برای بچه های مردی که عاشقشم...

کابوس لعنتیه که توش من مادر ۶ بچه بودم و تقریبا تبدیل به یه مادر شلخته ی عصبی شده بودم

یکم به مغزم فشار اوردم درست وسطای خواب که میخواستم اسم بچه ها رو انتخاب کنم خوابم عوض شد

یه صدای اروم و ملیح بهم هشدار میداد که مراقب باشم و فریب نخورم...

اما بریب چی؟؟

بالاخره اب رو خوردم و سرم رو روی بالش گذاشتم...

صبح با صدای خنده ی رنو و راهیل از جا بلند شدم

با اخم بالش تو به سمتشون انداختم و گفتم: خجالت بکشین خوار بزرگترتون خوابیده اونوقت شماها بالای سرش ددقک بازی در میارین

هپ زمان با فریاد گفتن: فقط ۱ دقیقه بزرگتریا..

با خباثت گفتم: بزرگی به عقله که شماها ندارین یالا برین بیرون میخوام لباس عوض کنم

یک هفته هست به کوهستان کوتوله ها برگشتم.

نارین با قدرت ملکه شده و هیچ کدوم از قبایل جرئت ندارن رو حرفش حرف بزنن

هنوزهم داغ دار هرون هست اما درک کرده که راهیل مقصر نبوده و فقط تحت تاثیر بوده

راویار به همراه کل گلش به اینجا اومدن

و الف ها هم توی راه هستن یه مراسم نامزدی باشکوه طبق قول ارباب گرگ ها

خبری از تارا نیست و تعجب برانگیزه

جابرئیل هم به جهان زیرین رفته نا مقدمات جنگ رو آماده کنه و یه چیزایی از خدای

مردگان قرض بگیره

لباسم رو با کمک خیاط پرو کردم و ایرادهاشو گفتم کل کوه در تکاپو هستن

ومن با خلسه ی اخری که داشتم اصلا حس و حال خوبی ندارم

مرتب هشیار و گوش به زنگ هستم

اما راویار اصلا واسش مهم نیست به قول خودش سنگ هم از اسمون بباره مراسم انجام

میشه

مورگان هم اصلا راضی نیست به قول خودش حس های قوی اژدهایش خبر میدن که راویار

موج منفیه اما کو گوش شنوا ههه

از صدای ترقه و باروت دستم رو روی سرم فشار دادمو با خشم رو به رنو گفتم:

برو به اون ارباب گرگی بگو اگه بیشترازین شلوغ بازی دریاره جواب مثبتمو پس میگیرم

خنده ای کرد و از اتاق خارج شد

روی صندلی نشستم و ارایشگر مشغول کارش شد. لباس نباتی رنگم رو تنم کرده بودم
 یه لباس چسب نباتی بلند از جنس ساتن و یقه ای هفت و اسنین های تور رنگ پوست که
 با زیبایی با جواهرات تزئین شده بود
 کفش های پاشنه بلند نباتی رنگ که ربان های بلندش دور مچ پا بسته میشد
 موهام رو خیلی ساده فر کردو با تافت خشک کرد و روی یک شونم انداخت
 با تعجب به وسایل ارایشگر نگاه کردم نه بابا کوتوله ها هم امروزی شدن
 رژ قرمز براقی رو روی لبهام کشید و چشمامو با ریمل و سایه سیاه ارایش کرد
 با لبخند از جا بلندشدم و جلوی اعتراضش رو گرفتم:
 واقعا بیش تر ازین ارایش نمیخوام متشکرم.
 جلوی اینه ی قدی ایستادم و خودمو برانداز کردم واقعا عوض شده بودم ازون حالت بچگی
 و سادگی همیشه خارج شده بودم
 دست گل یاسی رنگم رو برداشتم و به سمت در حرکت کردم...

دست گل یاسی رو برداشتم و به سمت در راه افتادم
 به درهای اتاق که رسیدم زیر لب زمزمه کردم باز شو دو لنگه ی در از هم فاصله گرفتن و
 من بالبخند از اتاق خارج شدم

راویار دست به سینه و بالبخند روبه روم ایستاده بود یک جنتلمن واقعی با کت و شلوار
 مشکی و پاپیون نباتی رنگ

دیزاین لباسش فوق العاده به پوست سفیدش هم خوانی داشت

دستم تو دست های بزرگش گرفت و گفت:

بالاخره بعد از مدت ها قراره یک شب خوشحال باشم

لبخندی زدم و دل شوره رو تو وجودم خفه کردم خیلی اروم به سمت سالن قدم زدیم و وارد شدیم

با ورودمون همه از جا بلند شدن و شروع به تشویق کردن باورم نمیشد روزی از این در وارد بشم و حکم عروس مجلس رو داشته باشم اونم با یه گرگ عصبانی

اروم تعظیم کردیم و به سمت جایگاهمون حرکت کردیم نیم بیشتر الف ها بخاطر قدردانی از لطف اخر ما به مهمونی اومده بودن از جمله ملکه

اما بندیک نیامده بود و فقط یک پیام عذرخواهی و نامه فرستاده بود که راویار در دم نامه رو پاره کرد و باعث خنده ی من و راهیل شد

راهیل و جابرائیل تمام مقدمات رو انجام داده بودن و به من اطمینان دادن که هیچ خبری از ارو نبوده...

بساط موسیقی برپا شد و زوج ها گروه گروه به پیست رقص رفتن

راویار دستم رو گرفت و وسط سالن رفتیم

یک ساعتی از جشن میگذشت مورگان سر بزرگش رو به پنجره چسبانده بود و با یکی از چشم هاش مراسم رو نظاره میکرد

و تمام مدت تو گوش من نق نق میکرد که انتخابم همچین خولم نیست و من کج سلیقم البته من مطمئن هستم که مورگان فقط به راویار حسودی میکنه اما خودش میزنه زیرش...

بالاخره وقت شام رسید

خدمتکارها وظیفه سرو رو برعهده داشتن و بامیز چرخ دار اطراف سالن در گردش بودن
 خدمتکار مرد کوتوله ای با میز چرخ دار بهمون نزدیک شد و کنار دستم توقف کرد
 راویار خواست ظرف غذا رو کموش بلند کنه که خدمتکار باحالت وحشیانه ای چنگ زد و
 نداشت
 سکوت سالن و رو صدای قاشق و چنگال میشکست که خدمتکار صداش رو صاف کرد و
 گفت:

این ظرف مخصوص بانو راموناست و ایشون باید در ظرف رو بردارن
 صداش زیادی جیغ بود و چشمتش بیش از حد از کاسه خارج شده بودن
 اروم به دست رنو زدم و گفتم: این یارو مشکوکه سعی کن با راهیل بگیرینش فک کنم
 تسخیرش کردن
 راهطل و رنو خیلی اروم به سمت نگهبان رفتن و خیلی سریع ورد فلج کننده رو القا کردن
 خدمتکار روی زمین افتاد و چشماش دودو میزد سریع نگهبان ها به سمتش اوندن و
 بلندش کردن
 سالن رو سکوت گرفته بود با اضطراب به سمت ظرف رفتم و قبل از هر مخالفتی در ظرف
 رو با هر دودست برداشتم...

پتو رو محکم دورم پیچیدم و به تخت تکیه دادم.
 راویار با اخم کنارم نشستو سرمو توی آغوش گرفت با جدیت گفت:
 خجالتم خوب چیزیه مثلاً تو یه دختر دنیادیده ای

اشکام روی صورتم سر خورد و با صدای بم شده گفتم:

هه دنیا دیده !!! به چه قیمتی به قیمت گذشتن همه روزای خوبم توی جست وجوهای
مزخرف واسه این گردنبد بدرد نخور یا نجات دادن دوستانم از مرگ!!!!؟؟؟ من فقط ۲۰
سالمه و این همه مرگ و وحشت دیدم
محکم به خودش فشارم دادوگفت: هییییس اروم باش تموم شده دیگه اخرشه دختر فقط
باید شهامتتو جمع کنی

دستمالو روی صورتم کشیدم و گفتم: اون ظرف لعنتی اون تصاویر نفرین شده رو هیچ
کدومتون ندیدین جز من
راویار :

توهم زجر منوندیدی وقتی حرکات هیستیرکتو دیدم وقتی جیغاتو شنیدم اونم در برابر یه بره
ی بریون شده

خودمو از آغوشش بیرون کشیدمو با اخم گفتم:
شماها اونو یه بره ی کبابی دیدین ولی واسه من نقاب عوض میکرد و هردفعه مرگ
عزیزانمو نشونم میداد ...
باحالت عصبی گفتم:

هر دفعه میفهمی تن برادراتو تکه تکه شده ببینی و سر عشقتو از تن جدا شده
حس کردم لب هام اتیش گرفتن و کل بدنم توی کوره در حال سوختنه
عصبانیت و ترسم فروکش کردو احساس آرامش تمام وجودم رو پر کرد
راویار ازم فاصله گرفت و باخباثت چشمکی حوالم کرد
با لبخند و خجالت نگاهش کردم که زد زیر خنده و گفت:
خجالت اصلا بهت نمیاد !!!

مشتی حواله ی شکمش کردم و گفتم: پرو نشو چون اونوقت مورگانو صدا میزنم گرگ کبابی دوست داره...

چشم غرنه ای رفت و از جا بلندشد منم پتو رو پرت کردم روی تخت و دنباله ی لباسم رو بلند کردم و به سمت کمد رفتم تا لباس های هرروزم رو تن کنم

راویار: خوب فک کنم بوسم معجزه کرد!!

با ضرب کفشمو به سمتش پرت کردم که جا خالی داد و از اتاق رفت بیرون

پیرهن چهارخونه مدل مردونه رو تنم کردم و شلوارجین سورمه ای رو پا کردم اسپورت های مشکیمو پوشیدم و موهامو گیس کردم و از اتاق خارج شدم

رنو و راهیل به سمتم اومدن که با لبخند گفتم:

جای نگرانی نیست هنوز زنده ام...

جلوی حرف زدن رنو رو گرفتم و گفتم: تمام متحدان رو جمع کن توی دشت های کلاغ سفید

راهیل: اونجا چرا؟؟؟

: چون کاج ها قدرت جادویی پاکی دارن که باعث میشه ارو نتونه نفوذ کنه حالا هم سریع برین همه رو به اونجا دعوت کنید..

رنو: خب میشه بگی چه خبره؟؟،

گردنبندم رو لمس کردم و گفتم: جنگه یه جنگ رسمی

نیشخندی زدم و گفتم: ما ارو رو میکشیم فقط جابرائیل باید زودتر با هدیه ی هیدز پیداش بشه...

به سمت کاخ اصلی حرکت کردم و از نگهبان خواستم ورودم رو به اطلاع نارین برسونه

اجازه صادر شد و من وارد تالار شدم نارین بالبخند به پیشوازم اومد هر دو روی صندلی های راحتی که نارین دستور آوردنشون رو صادر کرد نشستیم

نارین: پس جنگ شروع شد!!؟

: درسته و من از تومیخوام اهنکرات رو در اختیار من قرار بدی

لبخندی زد و گفت: و تو درعوض از طرف من خنجر رو توی قلب سیاه اون مرد فرو میکنی تا بفهمه هرون چه زجری کشید

اشک توی چشم های نارین جمع شد و با سماجت جلوشون رو گرفت...

با کسلی از سالن خارج شدم و به سمت کوره ها رفتم

اهنگرهای کوتوله زیادی ماهرن و زره های فوق العاده ای رو میسازن با لبخند به سمت پیرمرد سرکردشون رفتم و گفتم:

استاد ما به مهارت جادوییتون نیاز داریم..

کوتوله: این تعداد صلاح تا هفت روز آینده حاضر نمیشن بانو...

لبخندی زدم و گفتم: من ارواح اهنکرها پیشین شمارو فرامیخوانم و ازشوندطلب کمک میکنم

کوتوله: خب اینجوری شاید حاضر بشن....

بادست آتش توی کوره ها رو روشن کردم و مشغول زمزمه شدم از آتش خواستم اجازه بده چندروزی ارواح معتمدش به کمک من و یاراانم بیان

در عوض سنگ های گردنبند انرژی مادی شدن ارواح رو تامین میکنن

چشمامو باز کردم و چندصد روح باپیشبند و دست کش های چرم اطرافم توی هوا شناور دیدم...

لبخندی زدم و انرژی گردنبند رو منتقل کردم تا بتونن به شکل مادی در بیان

از کوره ها خارج شدم و به سمت خروجی راه افتادم تا مورگان رو به سمت گارژرون
بفرستم و سپاهش...

خب بچه ها این رمان تا یک پست دیگه تمام میشه
البته کتاب اولش چون که جلد دو داره و من بازم میخوام ببینم حمایتتون رو دارم یا نه؟؟

زین مورگان رو محکم بستم...

راویار با اخم چشم دوخته بود به حرکاتم ریلکس جلو رفتمو صورتشو بوسیدم با دست
لپهاشو کشیدمو گفتم:

اخم نکن دیگه این آخرین جنگه بعدش آرامش کل دنیا رو میگیره

راویار: خب ولش کن تنها میره دیگه..

حرف راویار تموم نشده بود که حس کردم کمرم جزغاله شد سریع برگشتم و دیدم مورگان
با خشم اتیش کم پستی رو به سمت راویار گرفته و دود از دماغش فوران میزد

به سمت راویار برگشتم و سعی کردم خندم رو کنترل کنم

تمام موهایش توی هوا سیخ شده بود و بوی سوختگی میومد مورگان باغرش گفت:

به این جوجه گرگی بگو من ازش خیلی بزرگترم هم از لحاظ بدنی هم قدرت پس دیگه بامن
کل نندازه...

زود گونه راویار رو بوسیدم و قبل از منفجر شدن وتبدیل به کوه آتشفشان شدن پشت
مورگان سوارشدم

مورگان بال هاشو لاز کردو اوج گرفتازون بالا با فریاد گفتم:

هی ارباب گرگ ها لطفا گلت رو جمع کن

یک روز طول کشید تا به قصر سیاه برسیم مورگان بدون استراحت پرواز کرده بود و خیلی جاها من از نیروم کمک گرفتم تا سرعتمون افزایش پیدا کنه
وارد تالار قصر شدیم گارژرون منتظر ایستابود تعظیم کوتاهی کردم و بی مقدمه گفتم: من اومدم تا...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت: تو اومدی تا بگی روز موعود نزدیکه...

لبخندی زدم و گفتم: دقیقا شما باید همراه ما به دشت کلاغ سفید بیاین اونجا محل سنگر ماست...

گارژرون: چرا نتیجه گرفتی که الان وقت خوبی واسه جنگه؟؟

: خب ارو هر روز قوی تر میشه و تهدیداش بیشترمیشه نمیخوام کل عمرم رو توی تعقیب و گریز باشم

گارژرون: چه جور میخوای بکشیش؟؟

: بایه سلاح کاملا مخفی خودمم تازه از وجودش باخبرشدم یه سلاح ساخته شده از نفرین ها...

گارژرون: میدونی که از مدت ها قبل منتظر دعوتت بودم و توی تمام این روزها سپاهی از اژدها والف ها رو آماده کردم...

:بله من همیشه در جریان بودم استاد

گارژرون نگاه نافذی بهم انداخت و گفت: و من در قبالش ازت میخوام که سواران من و من پیشروی این جنگ باشیم خط مقدم..

تعظیم کوتاهی کردم و با لبخند گفتم: این برای من باعث افتخاره اما قبل از شما این قسمت توسط یکی دیگه هم انتخاب شده..

گارژرون: کی؟؟؟

:ملکه نارین سرورم بانوی شماره یک بوکهارت اما مطمئنم ترکیب شما و الف ها در کنارهم زیاد از حد مرگبار باشه..

یک ساعته بعد چندصد اژدها هم زمان با هم به هوا پرواز کردن
اسمان کاملاً پوشیده از اژدها های غول پیکر با فلس های رنگارنگ شده بود
یکی از زیباترین صحن های عمرم...

به سمت جنگل های کاج حرکت کردیم همگی هماهنگ و هم ردیف
بهترین حس زندگی بود اژدها های صد سوت میزدن و سوا ها آوازی رو که نسل به نسل
سینه به سینه گشته بود رو یک صدا میخوندن
ارامش خاصی وجودم رو پر کرد و خواب چشم هاموروی هم آورد

باتکون های دستی ازجا پریدم رنو با خنده گفت: نترس بابا منم بدجور خواب بودیا
باخم گفتم: اره ولی تو بیدارم کردی کمر بندم رو باز کردم و از پشت مورگان پایین اومدم تا
بره استراحت کنه

کل دشت پراز انواع نژادهاشده بود چادرهای رنگارنگ مرکز دشت دورهم زده شده بودن
آتش بزرگی توی چاله وسط چادرها درحال سوختن بود

الف ها مشغول ساخت خانه های چوبی خودشون بودن و کوتوله ها مشغول ساختن کوره
اهنگری موقت

ماهک با لبخند به سمت اومد

رنگ صورتی تنش از بین رفته بود و چشم های بادومیش عجیب براق بودن

ماهک: به قولم عمل کردم...

: و کل دنیا یک عمر تو و نژادت رو ستایش خواهند کرد دختر شبح

همون موقع جابرائل با سرخوشی بهمون نزدیک شد و گفت:

چیزی که خواستی رو اوردم دست ارباب گرگه...

:متشکرم جابرائیل جبران میکنم..

جابرائیل لبخندی زد و به ماهک زل زدوگفت: میدونی تو باعثشنایی من و ماهک شدی

این هزاربرابر کاریه که من کردم...

ماهک لبخندخجولی زد ومن تنهانشون گذاشتم تا اخرین شام قبل از جنگ رو بخورم...

لباس های سفیدم رو تنم کردم.

خب یجورایی دوست ندارم موقع جنگ سیاه پوش باشم

میخوام حتی اگه مردم هم با رنگ شاد دنیا رو ترک کنم....

کفش های ساقه دارمشکیمو پا کردم و محکم بندشون رو بستم

موهام روبرخلاف هرروز باکش محکم بالای سرم بستم...

از چادر بزرگم بیرون اومدم و مواجه شدم با رار سفید پوش دقیقا مثل من بلوز و شلوار

سفید کتونی به تن داشت به سبک الف ها

ابرومو بالا انداختم و گفتم: وای عجب تله پاتی کردیما ...

لبخند بی رنگی زد و گفت: نمیخواهم اینو بگم اما حتی در مرگ هم پیروز باشی و با انگشت هاش پیشونیمو لمس کرد..

منم پیشونیشو لمس کردم و گفتم: توام همین طور

ازش فاصله گرفتم و به سمت ارتش الف ها رفتم همگی لباس های روشن به تن داشتن و روی اون زره های ظریف طلایی به چشم میخورد که نور افتاب رو شدیداً منعکس میکرد کلاه خودهای پردار طلایی ساخت الف ها به زیبایی هرچه تمام تر جلب توجهه میکرد همه الف ها مجهز به کمان و شمشیر بودن و یه عده نیزه ای روهم حمل میکردن ملکه نارین لباس بلند فیروزه ای رنگی رو به تن داشت درست مثل اینکه به جشن میره نه جنگ

هیچ گونه زره یا کلاه خودی به همراه نداشت موهای بلند و طلایی رنگش رو اطرافش رها کرده بود و سربندی با یاقوت روی موهایش خودنمایی میکرد...

بندیک هم مثل تمام الف ها زره و کلاه خود به تن داشت اما برخلاف بقیه سرتاپا سیاه پوش شده بود

اژدها ها همه مجهز به زره هایی بودن که کوتوله ها ساخته بودن کوتوله ها همه مجهز به گرزهای خار دارو شمشیرهای کوتاه بودن

گرگ ها بودن هیچ سلاحی مشغول تغییرشکل بودن...

واشباح هی لباس های سرخ رنگی رو به تن داشتن و به رسم نسل خودشون لپ هاشون رو رنگ کرده بودن...

لبخندی زدم و بلندتر از ه صدایی گفتم: دشمن خبر نداره قراره جنگ شروع بشه

همه هاج و واج به من زل زدن که گفتم: هدیه ای از خدای مردگان هایدس به مابود تا صد درصد پیروز میدان باشیم...

همه یک صدا هلهله کردن که ادامه دادم:

هاس اون ها رو از برزخ به سطح زمین میندازه و وظیفه ماینه که نزارین اون ها بتونن به هم پیوندن...

اروم روی زمین نشستم و دستم رو توی خاک فرو کردم از هاس خواستم تا زمین رو بشکافه و ارو رو به ما نشون بده

هم زمان گردنبندم رو فراخوندم تا دشپن نتونه وارد مرزهای دشت بشه

دستم رو از خاک بیرون کشیدم و به سمت مرز رفتم...

زمین کم کم و باغرش بلندی از هم میشکافت و سنگ ها رو ره هر طرف پرتاب میکرد...

الف ها یک قدم عقب رفتن که با فریاد گفتم: جای هیچ نگرانی نیس گردنبند الدوناری مرز رو محافظ میکنه...

کم کم شکاف به شکل ۷ ایجاد شد و صدای فریاد های گوش خراش دشت رو پر کرد...

زمین مثل معده ای که هر غذایی رو پس میده تک تک هسولاها رو بیرون می انداخت و هیولاها گیج و ویج روی زمین پرتاب میشدن

با فریاد گفتم : حالا

و جنگ آغاز ش الف ها و اژدها ها در صف اول از مرز خارج شدن و مثل تیری که از کمان رها میشه به سمت دشمن پرتاب شدن

صدای جیغ های گوش خراش از درد و نعره های شادمانه ی گردان الف ها دشت رو پر کرده بود...

زمین شکاف بیشتری پیدا کرد و اینتر هیولاهایی به مراتب زشت تر و خون خوارتر رو بیرون ریخت

با فریاد دومم اشباح به صف هیولاها هجوم بردن و کوتوله ها از عقب مشغول دفاع شدن هیولاها قبل ارفهمیدن هر اتفاقی تکه تکه میشدن
گرگ ها بدون کسب اجازه از پشت سر دشمن حمله ور شدن و من با لبخند به صحنه نگاه کردم

پشت مورگان پریدم و گفتم: هی رفیق برو روی چاله تا بتونم ارو روگیر بندازم
با صدای ذهنی به رنو و راهیل گفتم:

پوششتون رو حفظ کنید تا خارج بشه...

درست نیم ساهت از جنگ وحشیانه میگذشت و سپاه بی هیچ خستگی شمشیرمیزدن و تکه تکه میکردن

اشباح با هماهنگی کامل خون اشام ها رو به دام انداخته بودن و با تکه چوب های اغشته به گل شاه پسند اون هارو میکشتن

وگرگ ها اونطرف تر به دسته ای از خون اشام های گوشت خواهر حمله ور شده بودن و با قساوت تمام تکه تکشون میکردن...

ساعتی گذشت که تعدادی از الف ها کشته شدن و باعث غم نژاد خونسرد و درنتیجه انتقام خواهیشون شد

مورگان با غرولند گفت: پس چرا نمیاد بیرون...

همون لحظه مهی سیاه رنگ اطراف شکاف رو پر کرد و زمین با سرعت هرچه تمام تر جادوگر سیاه رو پرت کرد بیرون

ارو درمواجه با فضای ازاد جیغی از درد کشید روح ناهوارش تحمل هوای دنیای مادی رو نداشت

بافریاد ذهنی گفتم: حالا از سه جهت به ارو حمله ور شدیم کل دشت در سکوت فرو رفت
هیولاهای باقی مانده عین مجسمه خشک شدن
و الف هت و بییه در سکوت به آخرین صحنه نگاه کردن...
از پشت مورگان پیاده شدم و قبل از بلند شدن ارو
پای چپم رو روی گردنش گذاشتم از گردنبند خواستم تا نیرویی فراتر از جسم رو بهم اهدا
کنه
در نتیجه تونستم ارو رومیخکوب کنم... رنو دست هاشو محکم گرفت و راهیل با پا روی
زانوهاش خیمه زد
لبخندی زدم و گفتم: بالاخره اخر قصه رسید دوست عزیزم وصیتی نداری؟؟؟
ارو خس خسی کرد و موزیانه گفت: اما تونمیتونی من روبکشی یادت رفته من یه روح
نیمه مادیم
لبخندی زدم و گفتم: خب من اصولا حافظه قوی دارم پامو محکم تر فشار دادم که باعث
جیغش شد و از توی کمرم خنجر کوتاه رو بیرون کشیدم
خنجر دورنگی یا بهتر بگم دوجنسی که هدیه دوم هادس بود
ارو بادیدنش رنگش پرسد وگفت: ن..نه ای..این نمیتونه درست باشه...
لبخندی زدم و گفتم: و حقیقتا این همون نفرینیه که توروخوهاد کشت
رنو و راهیل همزمان شروع به خوندن ورد کردن و با دو دست شمشیر رو بالای قلب
سیاهش نگه داشتم
باضرب خنجر رو فرو اوردم اما حرفش لاعت شد عین مجسمه خشک بشم...
ارو: گردنبند قشنگیه خودم واسه مادرتون درستش کردم مریلینای زیبا عشق ابدی من
با خشم گفتم: خفه شو اسم مادرم رو نیار..
ارو با خس خس گفتم: وتو دختر ایا میخوای پدرت رو بکشی؟؟

باسر به برادرهام اشاره کرد وگفت:

و پسران عزیزم ایا شماها میخواین قاتل پدرخودتون باشین؟؟؟

دستم توی هوا خشک شد کل دشت انگار خاموش شده باشن با بهت گوش میدادن

باجیغ گفتم: نه این امکان ندا ه لعنتی دروغو...

ارو: تا حالا نشده ازخودتون بپرسین چرا من میتونم باخون این سه نفر مادی بشم چون من

پدرشونم و اون ها فرزندانم از زنی هستن که عاشقش بودم

یک لحظه پام سست شد و ارو رفته بود....

پایین جلد اول جادوگران امیدوارم لذت برده باشین

جلد دو به زودی شروع میشه...